اطلاعات هفتگی

[illegible]

آرشیو موسسه اطلاعات

• [illegible]

کشاورز
گفتگوی صمیمانه با محمدعلی کشاورز

• گزارش هفته

(نواب) شهری متوسط با مشکلات بزرگ

• ورزشی

مصاحبه‌ای متفاوت با ناصر ابراهیمی

• گزارش رنگی خارجی

زندگی‌ام برای شما

• گزارش ویژه

آماری جالب توجه از کشته های انفجارهای امریکا

• خانوادگی

می خواهید بدانید که نوزادان طبیعی دارید ؟

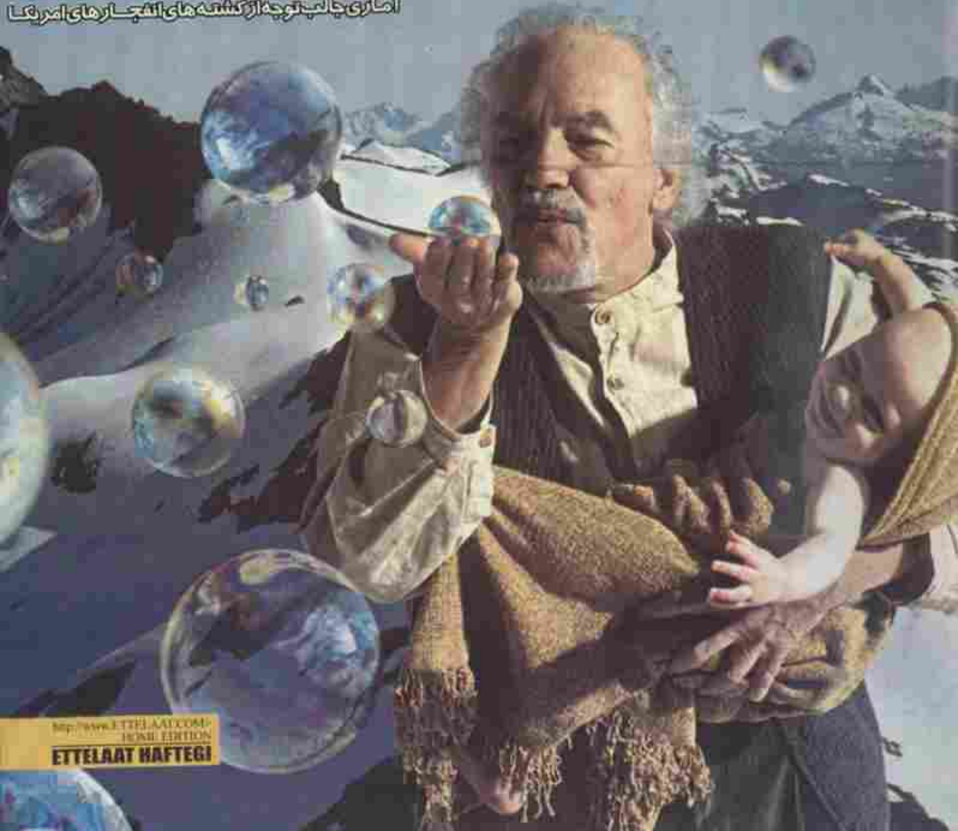

http://www.ETTELAAT.COM/
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

نماینده انحصاری آکما در ایران

aucma

شرکت نیکما کیش

باضمانت نامه فارسی دوساله

aucma
aucma

کیش : بازار بین المللی ونوس

تلفن : ۳ - ۸۷۵۹۰۰۲
فاکس : ۸۷۶۴۲۲۸

خدمات پس از فروش تهران : خیابان خرمشهر شماره ۶۵

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی
«دیدگاههای جدید غرب درباره فلسطین» ۸
گزارش هفته
«نواب؛ شهری متوسط با مشکلاتی بزرگ» ۱۰
سه‌گانه ۱۲
بازتاب ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۵
داستان زندگی ۱۶
پاورقی خارجی «انتقام» ۱۸
خواندنیهای تاریخی ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
خاطرات روانپزشک «دومی‌ها» ۲۳
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
می‌خواهید بدانید که نوزادان طبیعی دارید؟ ۲۵
روانکاوی نقاشی‌های کودکان ۲۶
پنجمین جشنواره ۲۷
خاطرات کلانتر «هدایت یک نیشخند» ۲۸
گزارش ویژه «پیامدهای انفجار» ۳۰
گزارش از اوین «رویاهای برباد رفته» ۳۲
ماجرای واقعی خارجی «زندگی‌ام برای شما» ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
شکرخند ۳۸
فرهنگ مردم ۳۹
جنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
مشاهیر قرن بیستم ۴۷
یک هفته حادثه ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «حکم کلانتر» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(مؤسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صادقی‌خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ مؤسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۲۴ ـ ۲۹۹۹۳۲۰۹
نمابر (فاکس): ۲۲۷۶۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http://www.ETTELAAT.com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ: ایرانچاپ
چاپخانه مؤسسه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۱۴، چهارشنبه ۱۸ تا چهارشنبه ۲۵ مهر ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت هفته‌نامه، سینما، تلویزیون و نشر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مطالب ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

طراحی روی جلد: سعید تهرانی

یاد و یادواره

بعثت حضرت رسول اکرم(ص)

حضرت محمد(ص) پیامبر گرامی اسلام، در بیست و هفتم رجب سال ۱۳ قبل از هجرت از سوی خداوند متعال به پیامبری مبعوث شد.

در آن زمان چهل سال از عمر مبارک حضرت محمد(ص) سپری شده بود. ایشان از همان دوران کودکی به صداقت، امانتداری و نیکوکاری مشهور بود.

حضرت محمد(ص) بیشتر اوقات برای عبادت و تفکر، به غار حرا می‌رفت و به پرستش خداوند مشغول می‌شد. تا اینکه در این روز خجسته فرشته وحی «جبرائیل امین» بر حضرت محمد(ص) نازل شد و به او بشارت داد که از سوی خالق هستی به پیامبری برگزیده شده است.

از آن پس، رسالت سنگین آن حضرت در مقام آخرین فرستاده الهی آغاز شد تا دین اسلام را به عنوان آخرین و کاملترین دین آسمانی به جهانیان عرضه کند.

پیامبر گرامی اسلام پس از سیزده سال تبلیغ و ترویج دین مبین اسلامی در مکه به مدینه هجرت کرد و در آن سرزمین به نشر و تبلیغ رسالت الهی خود را ادامه داد و حکومت اسلامی را برپایه ارزشهای درخشان اسلام بنیان نهاد. اندکی بعد حکومت اسلامی در قسمت مهمی از جهان آن روز گسترش یافت.

عید خجسته و مبارک مبعث را به تمامی پیروان آن حضرت تبریک عرض می‌کنیم.

سالروز شهادت امام موسی بن جعفر(ع)

حضرت امام موسی کاظم(ع)

«در دین خدا، آگاهی و شناخت پیدا کنید زیرا فهمیدن احکام و دستورات الهی، کلید بصیرت و سبب دستیابی به مقامات و مراتب بلند دین و دنیایی است.»

امام موسی بن جعفر(ع) فرزند گرامی امام صادق(ع) در سال ۱۲۸ هجری قمری در منطقه‌ای به نام ابواء بین مکه و مدینه به دنیا آمد.

ایشان تحت راهنماییهای داهیانه پدر بزرگوارش پرورش یافت و در سایه عنایت الهی به درجه بالایی از علم و دانش رسید.

امام موسی بن جعفر(ع) به دلیل تحمل مشقت‌های بسیار و فروبردن خشم و غضب به «کاظم» ملقب شد.

امام موسی کاظم(ع) بیست ساله بود که پدر گرامی‌اش به شهادت رسید. مردم پس از ارتحال امام جعفرصادق(ع) به ایشان رجوع کردند و امام موسی کاظم(ع) عهده‌دار امامت مسلمین شد.

دوره امامت ایشان مصادف با زمانی بود که خلفای عباسی، استبداد شدیدی را آغاز کرده و کینه‌توزی نسبت به اهل بیت پیامبر را سرلوحه کار خود قرار داده بودند.

آخرین زندانی که امام کاظم(ع) را بدان گرفتار کردند، زندانبانی سنگدل به نام «سندی بن شاهک» داشت. در این زندان مصائب بسیاری بر امام وارد شد و سرانجام به دستور هارون این امام بزرگوار مسموم و بعد از سه روز در بیست و پنجم رجب سال ۱۸۳ هجری قمری در پنجاه و پنج سالگی به شهادت رسید.

فتح قلعه خیبر

در بیست و چهارم رجب سال هفتم هجری قمری «قلعه خیبر» که یکی از پایگاههای مستحکم یهودیان بود، توسط حضرت علی(ع) فتح شد.

یهودیان که از دشمنی با اسلام دست برنمی‌داشتند، در منطقه خیبر، واقع در شمال مدینه هفت قلعه مستحکم ساخته بودند و با اطمینان از تسخیرناپذیری این قلعه‌ها، علیه مسلمانان توطئه می‌کردند.

در سال هفتم هجرت، پیامبر گرامی اسلام بشارت فتح خیبر را داد. چیزی نگذشت که سپاه اسلام پس از مدتی محاصره توانست پنج قلعه را فتح کند. اما تلاش فرماندهان اسلام برای فتح دو قلعه مستحکم خیبر بی‌نتیجه ماند. سرانجام پیامبر اکرم(ص) در جمع فرماندهان فرمود: «فردا پرچم را به دست کسی می‌سپارم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسولش او را دوست دارند و خداوند این دژ را به دست او می‌گشاید.»

روز بعد پیامبر گرامی اسلام حضرت علی(ع) را به فرماندهی سپاه منصوب کرد و ایشان با نبردی متهورانه قلعه خیبر را تصرف کرد و آخرین دژ یهودیان را درهم شکست.

درگذشت علامه کاشف‌الغطاء

علامه شیخ جعفر کاشف‌الغطاء، عالم برجسته مسلمان در بیست و هفتم رجب سال ۱۲۲۸ هجری قمری در نجف اشرف درگذشت.

او نزد اساتید برجسته زمان خود، فقه، اصول، تفسیر و حدیث آموخت و به زودی به درجه اجتهاد نائل شد.

آیت‌الله کاشف‌الغطاء، از بزرگترین فقهای عصر خود به‌شمار می‌رفت.

او شاگردان برجسته بسیاری تربیت کرد که پسران خود از آن جمله بودند و بعد از مرگ آیت‌الله کاشف‌الغطاء، بر کرسی تدریس نشستند.

مهمترین کتاب علامه کاشف‌الغطاء، که نام وی نیز برگرفته از این کتاب است «کشف‌الغطاء» نام دارد. همچنین «العقاید الجعفریه» و «الحق المبین فی‌تصویب المجتهدین» از دیگر کتابهای این فقیه گرانمایه است.

■

محمدامین جوادی

هر کس کار خودش را بکند؟!

این روزها همه چیز تحت تأثیر اوضاع آشفته منطقه است. آمریکا به افغانستان حمله کرده است. رژیم صهیونیستی همچنان با سوءاستفاده از وضعیت فعلی منطقه به کار خودش مشغول است و اوضاع منطقه حسابی آشفته است.

پس از چه چیز دیگری می‌توان نوشت؟

فعلاً همه چشم به C.N.N دوخته‌اند تا ببینند آمریکایی‌ها بیخ گوش ما چه کار می‌خواهند بکنند. اما در میانه همین خبرهای داغ یکمرتبه یک شرکت تولیدکننده خودرو داخلی درمیان اینهمه خبر سیاسی، از محصول جدید تولیدی‌اش خبر می‌دهد که پنج سال پیش در فرانسه تولید شد و حالا در بازار داخلی و در انبوه خبرهای سیاسی و منطقه‌ای کسی توجه ندارد که رقم ۱۸ میلیون تومان برای این خودرو از کجا آمده و این کلاهبرداری رسمی با چه مجوزی صورت گرفته است؟ اگر قرار باشد نتیجه اینهمه حمایت از این صنعت چنین گرانفروشیهای آشکاری باشد تا آقایان بتوانند همچنان سودآورترین شرکتهای این سرزمین باشند و بالاترین حقوقها و پاداشها را به مدیرانشان بدهند و در زمانی که همین حالا هم میلیونها اتومبیل در جهان بی‌مشتری مانده‌اند و راحت‌ترین چیز در این عالم خاکی خرید اتومبیل است مصرف‌کننده مظلوم و بی‌پناه داخلی، همچنان در نوبت اتومبیل بماند و برای محصول تازه مجبور باشد ۱۸ میلیون تومان پول بدهد؛ یعنی حاصل اینهمه حمایت بی‌بدیل از این صنعت و بستن درهای کشور به روی حتی یک خودروی خارجی به بهانه حمایت از صنایع داخلی و ترکتازی خودروسازان این بوده است که دیگر بدون هیچ خجالتی از رقم ۱۸ میلیون تومان برای فروش خودرو داخلی صحبت کنند؟!

یعنی با عرض معذرت حقوق ۱۸ سال یک کارمند باسابقه دولت؟!

البته ایرادی ندارد، این روزها خبرهای دیگری هم هست که کسی به آن توجهی ندارد.

ادامه و استمرار خبر اختلاس در سیستم بانکی کشور، خبرهایی در مورد رانت‌خواری و اختلاس در شهرداری، افزایش جرایم و کشف باندهای فساد و ادامه وخامت اوضاع آب در کشور و بحران خشکسالی و همین‌طور اعلام خطر مهندس حجت در زمینه آلودگی هوای تهران و ظرفیت معابر تهران برای یک میلیون خودرو و حضور دو برابر این رقم در پایتخت تهران و افزایش وخامت اوضاع جوّی و البته به اینها بیفزایید خبر افزایش غیرقابل باور مصرف فرآورده‌های نفتی و افزایش واردات بنزین و...

البته خبرهای کوچک دیگری هم در روزنامه‌ها دیده می‌شوند که درمیان خبرهای داغ حمله آمریکا به مردم مظلوم افغانستان گم می‌شوند. از جمله خبر واردات نزدیک به شش میلیون تن گندم برای امسال و صدها میلیون دلار واردات شکر و روغن و استمرار وضعیت دردناک کشاورزی و دامداری کشور و مشکلات اقتصادی کشاورزان و بویژه دامداران و مرغداران و نیز ادامه بحران صنعت نساجی کشور و...

ظاهراً هر کس مشغول کار خویش است، و کسی کاری به کار کسی ندارد. آمریکا به افغانستان حمله می‌کند. رشوه‌گیران هم رشوه می‌گیرند. باندهای فساد هم کار خودشان را می‌کنند. خودروسازان هم خودرو خود را به هر قیمتی که دلشان بخواهد می‌فروشند. متولیان تأمین نیازهای غذایی هم شش میلیون تن گندم خودشان را وارد می‌کنند. سارقان هم به شغل شریف خود می‌پردازند و اختلاس‌کنندگان و رانت‌خواران هم دنبال یک لقمه نان حلال خودا هستند و... فقرا و بیماران و مستضعفان دیروز و اقشار آسیب‌پذیر امروز و کارمندان و کارگران فقیرمانده، هم دست و پای خودشان را می‌زنند.

هر کس کار خودش را می‌کند و گرفتاران و بی‌پناهان هم زانوی خودشان را بغل می‌کنند و...

نمی‌دانم فیلم بورژوای کوچک را دیده‌اید یا نه؟ تا آنجا که یادم می‌آید اسمش همین بود.

یک فیلم فرانسوی در مورد یک مرد فرانسوی که در بحبوحه جنگ همه چیز را رها کرده بود و کار خودش را می‌کرد و به کاسبی خودش مشغول بود. گوشت و مرغ و برنج و... احتکار اینها برای ترقی اقتصاد فردی‌اش دلیل بسیار خوبی بود که کاری به جنگ و محاصره کشور و گرسنگی مردم نداشته باشد و چرخ زندگی خودش را بچرخاند. به همین خاطر به هر کاری دست می‌زد و به هر وسیله‌ای تمسک می‌جست و به هر لباس و قیافه‌ای درمی‌آمد تا کارش راه بیفتد. آن بنده خدا در فیلم محاکمه و ظاهراً دست آخر اعدام می‌شود اما حتماً کسانی که او را اعدام کردند اینقدر حالیشان نبود که نباید این کار را می‌کردند.

الان مگر کسی که اختلاس می‌کند، رشوه می‌خورد و خیانت می‌کند اعدام می‌شود؟ آن بنده خدا هم شرایط امروز جهان را می‌دید که فقط باید به‌فکر چهاردیواری خود باشد و بقیه مردم و جامعه و کشور و اقتصاد ملی و منافع عمومی و ملی و همه و همه شعارهای قشنگی هستند که به درد فردای آدم نمی‌خورند. به من چه مربوط که مردم سیرند یا گرسنه؟ و یا چه کاری به نفع مردم است و یا نیست؟ چند نفر از گرسنگی می‌میرند و یا چند آدم باشرف، شرافتشان را به پای هر خوکی می‌ریزند...

خیلی نگران آمریکا یا طالبان نباشیم. خودمان در داخل کشور از طرفداران هر دو تفکر کم نداریم. همینکه کسی به فکر بدبختی‌های مردم نباشد و به جیب خود و حقوق خود و زندگی دنیایی شیرین خود اندیشه داشته باشد و همین که کسی بی‌عدالتی‌های جامعه‌ای را ببیند و در فکر رفع آن نباشد و همین که کسی به قیمت و به بهانه دفاع از خود و برای حفظ منافع خود به منافع جامعه حمله ببرد و بدتر از او کسی که می‌تواند جلویش را بگیرد و نگیرد می‌شود آمریکا.

این روزها وقتی تصاویر کودکان افغانی را می‌بینم و سرودهای بسیار قشنگ و سوزناک یک خواننده افغانی را که از سرزمین خود می‌گوید و یا از دل خود و از نامرادیها و نامردیها و زمانه کجرفتار و بی‌توجهی به مظلومان و بی‌پناهان اشک در چشمانم می‌نشیند و کاری به طالبان ندارم که باید برود و دست از سر مردم افغانستان بردارد اما به این می‌اندیشم که در این منازعه بازنده مردم مظلوم و بی‌پناه هستند. گویا در هر جنگی این مردم بی‌پناه هستند که قربانی می‌شوند. درست مثل مردم بی‌پناه همه کشورها و مثل همه اقشار آسیب‌پذیری که قربانیان هر جنگ و دعوایی هستند، چه دعواهای جناحها و سیاست‌بازیها و چه دعواهای گروهها و یا دعواهای حکومتها.

هر کس کار خودش را می‌کند. اما در این آشفته بازار - که کار این سرمقاله را نیز به آشفتگی کشانده است - نگاه به انسان کجاست؟ و جایگاه قانون؟

آن بورژوای کوچک راست می‌گفت و یا دروغ؟

هنوز خبرها و تیترهای کوچک روزنامه‌ها در صفحات داخلی آزارم می‌دهد.

- کشاورزان برنجکار تظاهرات کردند.
- ۱۷ باند فساد دستگیر شدند.
- صدها کارگر بیکار شدند.
- محاکمه اعضای بین‌المللی قاچاق...
- اختلاس میلیاردی در...
- مبارزه با آقازاده‌ها چه شد؟
- پرونده رشوه‌خواری درحال پیگیری است...
- با متخلفان چه می‌کنند؟
- رئیس سازمان بازرسی کشور از میلیاردها تومان سوءاستفاده خبر داد...

و...

اصلاً چه‌طور است که هر کس کار خودش را بکند؟ فعلاً که این‌طور است. ما هم کار خودمان را می‌کنیم. مگر اینهمه که نوشته‌ایم و نوشته‌اند چه شد؟ چند بینوا به نوا رسید و چند اختلاسگر و رشوه‌خوار به فلک بسته شد و چند مدیر بی‌عرضه و لیاقت و بی‌کفایت دست از سر مردم برداشت؟

کارگران بیکار شده هم بروند به جان مدیران گران‌قیمت دولتی و نیمه‌دولتی و مثلاً دولتی ما دعا کنند. شاید فرجی شود. روستاییانی هم که کارشان روبراه نیست ول کنند و بیایند کوپن‌فروش شوند و آن عده از جوانان ما هم که تحصیلکرده‌اند و الان بیکار مانده‌اند و نمی‌توانند از دیوار مردم بالا بروند خودشان را از یکی از برجهای بلند حاصل تراکم‌فروشی شهرداری تهران که الی‌ماشاءالله پولدار و ثروتمند و میلیاردر تازه به دوران رسیده به‌وجود آورده به پایین پرت کنند و...

اصلاً چطور است که هر کس کار خودش را بکند و کاری به کار دیگران نداشته باشد؟!

■

نامه‌های بدون واسطه

لیسانسیه های بیکار چه کنند!

اگرچه مشکل بیکاری در همه دنیا و سرتاسر جهان چیزی است که دولتها با آن دست و پنجه نرم می‌کنند ولی در کشور ما این مشکل بیشتر از همه‌جا خود را نشان داده است. نکته‌ای را که می‌خواهم به آن اشاره کنم چیزی است که مدتهاست فکر مرا به خود مشغول ساخته و آن این است که دانشگاهها این جوانان را برای چه تربیت می‌کنند؟

منظورم را واضح‌تر بیان می‌کنم. تعداد فارغ‌التحصیلان رشته‌های مختلف دانشگاهی در کشور ما از تعداد مورد نیاز بسیار بیشتر است. با روی کار آمدن دانشگاه آزاد، پیام نور و اخیراً علمی کاربردی هر ساله تعداد بیشتری به دانشگاهها راه پیدا می‌کنند. حال سؤال من این است آیا برای آینده شغلی این جوانها فکری شده است؟ آیا بهتر نیست جوانها به جای اینکه چهار سال وقت خود را در دانشگاه صرف کنند و بعد با اندوخته علمی اندک و توقع بالا بیکار بمانند این مدت را صرف یاد گرفتن کاری که بیشتر به درد جامعه می‌خورد بکنند؟

برادر من اکنون سی ساله است. او در سال اول کنکور در بهترین دانشگاه صنعتی قبول شد و الان مدت شش سال است که مدرک مهندسی به دست از این شرکت به آن شرکت پاس داده می‌شود و نه بیمه کاری و نه ارگان یا نهاد دیگری هیچ کاری برای او انجام نداده‌اند. درحالی که فارغ‌التحصیلان همین رشته از دانشگاههای آزاد درحال حاضر فقط به صرف داشتن پارتی، مشغول به کار می‌باشند. با این وضعیت پس چرا این همه جوان وارد دانشگاه می‌شوند؟

ش - شهبازی - اصفهان

تاوان سخت اشتباه

این حقیر سراپا تقصیر پنج سال پیش به‌خاطر جوانی و جهل و نادانی دست به اشتباه بزرگی زدم و سرقت کردم و مال مسروقه را با کمترین بها فروخته و به باد دادم. مالی را که حاصل دسترنج خانمی میانسال و اندوخته سالهای رنج و کارشان بوده است نابود کردم که دادگاه پس از محکوم کردن بنده به سه سال حبس و استرداد اصل مال بنده را روانه زندان نمود. برای تحمل کیفر دنیوی و آخرتم که چگونه باید از این عمل زشت برابر خدا برآیم که پس از طی محکومیت سه سال اکنون دو سال هم بخاطر ناتوانی در استرداد مال برباد داده هنوز در زندان بسر می‌برم.

می‌دانم خطا کردم می‌دانم اشتباه کردم گناه کردم ولی ای کاش این خانم با گذشت خود بار دیگر به بنده اجازه جبران کردن می‌داد. من در این پنج سال در زجر تنهایی مجبور به فکر شدم خدا را دیدم، به خدا رسیدم و از خداوند طلب آمرزش گناه در توبه کردم. در هر ثانیه‌ای متولد شده‌ام با خود آشنا شده‌ام و آشتی کردم قول داده‌ام. پیمان بسته‌ام. می‌دانم یک میلیون تومان سرمایه زندگی این خانم را از بین برده‌ام ولی فرصتی می‌خواهم برای جبران. گاهی اولین اشتباه آخرین اشتباه است.

من با اشتباه خود، خود را به نیستی کشیدم. بنویسید چاپ کنید، که دیگران عبرت بگیرند تا جان و مال دیگران را مرزبان باشند و به قانون احترام بگذارند. مرز قانون مرز سلامت جامعه است.

من این اشتباه را کرده‌ام ولی تو جوان مراقب باش که چشمان خداوند نظاره‌گر اعمال ماست.

غ - ر - ف

مصیبت پشت کنکور ماندن

من یکی از هزاران پشت کنکوری سال ۱۳۸۰ هستم. نامه‌ای را که برایتان می‌نویسم بعد از چندین بار کتک خوردن و فحش شنیدن از والدینم نوشته‌ام. به خدا صبرم تمام شده و می‌خواهم خودکشی کنم. مگر یک کنکور چقدر ارزش دارد که این‌همه باید مصیبت بکشیم؟

از روزی که کارنامه‌ام را به‌دست والدینم دادم، یک روز درمیان دعوا در خانه ما برقرار است.

این درست که پدر و مادر برای ما خرج می‌کنند و زحمت می‌کشند. ولی باید مطالبی را درنظر بگیرند. اینکه ۹۰ درصد پشت کنکوریهای سالهای قبل در کنکور امسال شرکت کرده‌اند. علاوه بر آن تعداد زیادی از داوطلبان سال ۸۰ نیز شرکت کرده‌اند. همچنین در شهر ما تعدادی از دبیرانمان به علت داشتن مشکلات مالی و اقتصادی مطالب را به‌درستی در کلاسها عرضه نمی‌کنند و ما دانش‌آموزان را وادار به گرفتن کلاس تقویتی می‌نمایند. حتی بعضی از دبیرانمان تنها در صورت گرفتن کلاس تقویتی نمره امتحانی‌مان را می‌دهند و ما در آن درس قبول می‌شویم ولی منظور من از بیان این مطالب این نیست که بگویم خودم هم بی‌تقصیرم.

می‌خواهم از شما خواهش کنم که به این پدر و مادرها کمی توصیه کنید که این‌همه ما را برای اتفاقی که افتاده است آزار ندهند.

یکی از خوانندگان جوان شما از شهرستان درگز

■

نامه به سردبیر

ذبیح‌الله بناگر - اهل

از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم. مطلبی که در مورد مطبوعات فرستاده بودید طولانی بود. از گزارشهای شما استفاده کرده‌ایم و از این پس نیز چنین خواهیم کرد. موفق باشید.

دکتر شاهرخ حسینی - مجارستان

درحد بضاعت به کتابخانه مربوطه کمک خواهیم کرد. از اینکه در یک کشور اروپایی اقدام به راه‌اندازی یک مرکز فرهنگی کرده‌اید خرسندیم. برایتان آرزوی توفیق دارم.

حسن چراغیل - بوشهر

سلام شما را به آقای بختیاری رساندم. از لطف شما و از همکاری خوبی که با مجله خودتان دارید متشکرم.

محمدرضا حامد - اهواز

نمونه مقالات چاپ شده شما را دیدم. می‌توانید دو قطعه عکس و کپی شناسنامه خود را برای مجله ارسال کنید تا کارت خبرنگاری افتخاری برایتان صادر شود.

سکینه - ی - ساوه

نامه شما را در مورد وضعیت سربازی فرزندتان به واحد پیگیری سپاه ارسال کردیم تا مورد رسیدگی قرار گیرد.

فرناز مرادی دهنو - یاسوج

از لطف شما نسبت به مجله و نویسندگان آن سپاسگزارم. ان‌شاءالله شایسته محبت دوستان خوبی چون شما باشیم.

همانطور که در شناسنامه مجله آمده است استفاده از مطالب مجله با ذکر کامل مأخذ و منبع بلامانع است. موفق باشید.

حکیمه شیخ‌زاده - ساری

به مسئولان مربوطه گفته‌ام که در پاسخ به نامه شما تعجیل نمایند. مطمئن باشید نامه هیچ خواننده‌ای بی‌پاسخ نمی‌ماند.

مصطفی غلامی - اراک

نقاشی‌های ارسالی ضمیمه نامه شما را به بخش قاصدک تحویل دادم. از پیشنهاد دیگر شما هم متشکرم.

عباس توکلی - قائمشهر

نامه شما را برای قسمت ترازو ارسال کردم تا مورد استفاده قرار گیرد.

محمدرضا مصدقی - کرمان

از اینکه به جمع خوانندگان مجله پیوسته‌اید خوشحالم. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. صفحه موردنظر شما فعلاً قرار نیست حذف شود.

مریم - ط - مشهد

از اینکه همسرتان مجله اطلاعات هفتگی را به عنوان هدیه به شما داد و شما هم تا به‌حال خواننده مجله شده‌اید بسیار خوشحالم. باور کنید من و همکارانم به خود می‌بالیم که مجله دارای چنین قابلیتی است که به قول شما به عنوان بهترین هدیه یک مرد به همسرش قلمداد شود. برای شما و همسرتان سعادت و سلامت و زندگی شادمان آرزو دارم.

موسی رحیمی - ترکمن‌چای

لطفاً نامه‌های مربوط به هر قسمت را برای همان قسمت بفرستید. این بار خودم این کار را کردم. برای شما کارت خبرنگاری موقت ارسال شده است. موفق باشید.

ابراهیم ابوالپور مبارکه - مبارکه

گلایه شما از دادرس شعبه مذکور در دادگستری به این شکل قابل استفاده برای چاپ نیست. همان‌طور که می‌دانید مطالب مجله باید مسائل و مشکلات عمومی‌تری را مطرح نمایند.

در هرحال امید است دادگستری محترم مبارکه در این زمینه مساعدت نموده و مشکل شما حل شود.

یاسر شاکری - فیروزآباد

از اظهار لطف شما متشکرم. موفق باشید.

سمیه فتحی - کرج

شماره‌های مورد درخواست شما اگر در آرشیو موجود باشد برایتان ارسال می‌شود. از نامه‌ای هم که به مناسبت شماره سه هزار فرستاده بودید متشکرم.

■

اعتراض شدید نمایندگان کردستان نسبت به نحوه انتخاب استاندار جدید این استان که تا مرز استعفای دسته‌جمعی و استیضاح وزیر کشور نیز پیش رفت، رویدادی است که بار دیگر توجه به توجیه و اقناع افکار عمومی برای برخی تصمیمات را به عنوان یک ضرورت گریزناپذیر مطرح می‌سازد

یک هفته چند نگاه

محمد سروش

انتصاب پرماجرا!

اختلاف‌نظری را که هفته پیش بر سر تعیین استاندار کردستان میان وزارت کشور و نمایندگان استان کردستان بروز کرد باید جدی‌ترین یا شاید اولین چالش جدی به‌وجود آمده میان مجلس و یک بخش از دولت در دوره دوم ریاست جمهوری آقای خاتمی دانست؛ چالشی که هرچند فضای نقد و انتقادی تند را میان طرفین مجادله باز کرد اما از بعدی دیگر نقطه مثبتی در بهره‌مندی و تأکید دو طرف بر وجه قانونی رفتار خود محسوب می‌شود. این چالش البته با همان سرعتی که بروز کرد به پایان خود نزدیک شد، اما تجربه‌ای دیگر در نظام مدیریتی کشور به‌شمار آمد. نگاهی به ابعاد این ماجرا می‌تواند مفید باشد.

داستان از اینجا آغاز شد که پس از اعلام انتصاب آقای رازانی به سمت استانداری کردستان توسط هیأت دولت، نمایندگان شهرستانهای مختلف استان کردستان در مجلس نسبت به این انتصاب به‌شدت اعتراض کردند. استاندار جدید قرار بود جایگزین دکتر عبدالله رمضان‌زاده شود که در چهار سال گذشته سکان هدایت استان را به دست داشت.

رمضان‌زاده که از افراد برجسته جبهه مشارکت و از نزدیکان رئیس جمهور به حساب می‌آمد، کارنامه‌ای مثبت و موفق از خود برجای گذاشته بود و چون یک دوره چهار ساله این مسوولیت را برعهده داشت، مطابق روال باید جای خود را به دیگری می‌سپرد. این موضوع باعث شد وزیر کشور پس از بررسیهای معمول فرد دیگری را به عنوان استاندار انتخاب و به هیأت دولت معرفی نماید. هیأت دولت نیز با پیشنهاد وزیر کشور موافقت کرد و آقای رازانی را به این سمت انتخاب نمود.

استاندار، عالیترین نماینده دولت در هر استان می‌باشد و نظر به حساسیت و اهمیتی که مسوولیت استانداری در هر استان دارد، متصدی این سمت باید توسط هیأت دولت تأیید شود. حکم استاندار توسط رئیس جمهور امضا می‌شود و این نشان می‌دهد که فرد موردنظر نمایندگی دولت را مستقیماً از رئیس دولت یعنی رئیس جمهور دریافت می‌کند.

به هرحال مطابق روال معمول هیأت دولت با استانداری رازانی برای کردستان براساس پیشنهاد وزیر کشور موافقت نمود و حکم استانداری وی را امضا کرد.

رمضان‌زاده - استاندار پیشین - قبل از آن طی حکمی توسط دکتر عارف - معاون اول رئیس جمهور - به عنوان دبیر هیأت دولت انتخاب شده بود.

گزینش استاندار جدید برای کردستان از آنجا که مورد تأیید نمایندگان استان کردستان در مجلس نبود اعتراض آنان را برانگیخت تا جایی که تهدید به استعفا از سمت نمایندگی نمودند. این نمایندگان گزینش استاندار جدید را که فاقد توان لازم جهت پاسخگویی مطالبات مردم و نمایندگان آنان توصیف نمودند، نوعی بی‌توجهی وزیر کشور در برابر خواسته‌های خود می‌دانستند.

در بیانیه‌ای که توسط مجمع نمایندگان کردستان خطاب به مردم صادر شد، به این مسأله اشاره شده بود. در این بیانیه آمده بود «مردم شریف استان کردستان، ما به عنوان خادمان شما در خانه ملت در چارچوب قانون اساسی و قوانین مصوب مطالبات برحق و قانونی مردم مؤمن و شریف استان را در راستای ایفای وظایف نمایندگی خود مطرح کرده و پیگیر بوده‌ایم، متأسفانه در زمان شعار شایسته‌سالاری و قانونمداری و ایران برای ایرانیان و مردم‌سالاری، نه‌تنها به شایستگان کرد اهل سنت هیچ توجهی نشد و درخواستهای مردم نادیده گرفته شد. برخلاف دوران قبل از دوره به‌اصطلاح اصلاحات و جامعه مدنی حتی در انتخاب استاندار کوچکترین رایزنی و همفکری با نمایندگان شما انجام نگردید.»

مجمع نمایندگان کردستان در بیانیه خود ضمن اشاره به اینکه «عده‌ای دانسته و به عمد چون همیشه قصد تحریک احساسات پاک و بی‌آلایش مردم را در استان دارند» و مردم باید «صبر و متانت» در این زمینه درپیش بگیرند، مجدداً تأکید نمود:

«همواره حق اعتراض دسته‌جمعی و قانونی را با مشارکت عموم مردم شریف محفوظ می‌داریم و امیدواریم وزارت کشور متوجه عمل ناپسند خود شده و فوراً درصدد جبران اشتباه و اصلاح عملکرد خود برآید تا موجب تشنج و درگیری در سطح استان رنج کشیده کردستان نشود.»

تهدید به اقدام دسته‌جمعی با ارسال نامه استعفا از سمت نمایندگی توسط نمایندگان استان کردستان به هیأت رئیسه مجلس انجام شد. در نامه‌ای که شش نماینده کردستان امضا نمودند «عدم توجه دولت محترم جناب آقای سیدمحمد خاتمی بویژه وزارت کشور به مطالبات حقه و قانونی مردم شریف کردستان» از دلایل استعفا ذکر شده است.

در این نامه با اشاره به وجود مشکلات زیاد در استان تأکید شده «به ناچار و برخلاف میل باطنی به دلیل عدم توجه دولت و عدم اجرای قوانین بویژه حقوق مطرح در اصول قانون اساسی اقدام به استعفا می‌نماییم.»

نمایندگان عضو مجمع نمایندگان کردستان در استعفانامه خود بر این نکته نیز اشاره کرده‌اند که استعفای آنان «در جهت خدمت و ایفای وظایف نمایندگی و انشاالله بسط و توسعه عدالت در همه زمینه‌ها و ادای حقوق قانونی همه ملت بویژه مردم شریف کرد» بوده است.

استعفای جمعی نمایندگان استان کردستان با توجه به حساسیت و اهمیت آن بازتابهای متنوعی در داخل و خارج مجلس به دنبال داشت که توجه به آن قابل ملاحظه است.

در نخستین قدم، رئیس جلسه مجلس از پذیرش این استعفا خودداری نمود و در بیان علت آن یادآور شد آنچه در آیین‌نامه داخلی مجلس پیش‌بینی شده استعفای فردی نماینده می‌باشد و استعفای جمعی موضوعی است که در آیین‌نامه بدان اشاره‌ای نرفته و لذا وصول نامه استعفای نمایندگان کردستان امکان قانونی ندارد. اشاره دکتر محمدرضا خاتمی نایب رئیس مجلس که آن جلسه را اداره می‌کرد به ماده ۹۳ و ۹۲ آیین‌نامه داخلی مجلس است که در آن ترتیبات استعفای قانونی نمایندگان مورد اشاره قرار گرفته است.

در این ماده آمده است: «هر نماینده که اعتبارنامه او به تصویب رسیده است می‌تواند از مقام نمایندگی استعفا دهد. پذیرش استعفا موکول به تصویب مجلس است.»

در ماده ۹۳ نیز قید شده که «هر نماینده» تقاضای استعفای مدلل خود را به عنوان رئیس مجلس می‌نویسد و رئیس مجلس آن را در اولین جلسه علنی و بدون قرائت متن اعلام و در دستور کار هفته بعد می‌گذارد. تصویب استعفای نماینده مستعفی با رای اکثریت حاضران صورت می‌پذیرد. البته پیش از رای‌گیری و اتخاذ تصمیم مجلس، نماینده مستعفی یا هوادارانش به مدت نیم ساعت حق اظهارنظر

دارند. مخالفان استعفا نیز باید به همان میزان دلایل مخالفت خود را اعلام نمایند تا مجلس بتواند به جمع‌بندی برای اتخاذ تصمیم و اعلام رأی برسد.

در سابقه فعالیت شش دوره مجلس به جز یک مورد استعفایی ثبت نشده است. به هرحال از آنجا که استعفای نمایندگان حرکتی جمعی بود و آیین‌نامه مجلس به این حالت اشاره‌ای نداشت، توسط رئیس وقت جلسه پذیرفته نشد.

از بازتابهای دیگر مربوط به این اقدام کم‌سابقه، واکنشهای وزارت کشور جالب توجه بود.

در نخستین اعلام نظر علی محقق معاون حقوقی و پارلمانی وزیر کشور به موضوع پرداخت و ضمن آنکه این نمایندگان را به «صحبت کردن» جهت شناخت بهتر استاندار جدید دعوت می‌کرد تأکید نمود:

«بومی‌گرایی برای مدیریت کشور شایسته نیست و اصولاً معنای شایسته‌سالاری، بومی‌گرایی و حساسیت نسبت به مذهب و قومیت نیست و این مسأله برای کل نظام و کشور تبعات منفی دارد.»

نایب رئیس مجلس که درعین حال دبیر کل پرنفوذترین حزب سیاسی کشور یعنی جبهه مشارکت نیز می‌باشد در واکنش به اعلام استعفای این نمایندگان اظهار عقیده نمود: «من با این کار که اختیارات مسوولان اجرایی را محدود کنیم مخالفم. مشورت و نظرخواهی امری متفاوت از تحمیل نظرات است. باید به سمتی برویم که از مقامات و مدیران مسوولیت بخواهیم، به جای اینکه یک نفر را معرفی کنیم از کسی که منصوب شده است بخواهیم که جوابگو باشد.»

طرح موضوع استعفای نمایندگان کردستان به دلیل اعتراض نسبت به گزینش استاندار آن استان موجب شد نمایندگان برخی دیگر از استانها نیز که اعتراضی مشابه داشتند فرصت طرح آن را پیدا کنند. نماینده لاهیجان در این میان اعتراض خود را نسبت به استاندار جدید گیلان ابراز نمود و ضمن آنکه اشاره می‌کرد: «حق عزل و نصب به عهده وزیر کشور است و ما نمی‌توانیم بگوییم که چرا فرد خاصی را مطرح کرده‌اند» مدعی شد: «جابه‌جایی‌ها در وزارت کشور هدف‌دار نیست و هر جای خالی که امکان انتصاب باشد از افراد استفاده می‌کنند.»

بهاءالدین ادب نماینده سنندج از جمله کسانی که موضوع اعتراض نمایندگان کردستان را پیگیری می‌کرد دایره انتقاد خود را نسبت به مجموعه عملکرد وزارت کشور وسعت داد و با انتقاد از ناکارآمدی اهرمهای نظارتی مجلس نظیر استیضاح یادآور شد: «شیوه مدیریت وزارت کشور را شیوه مردم‌سالار و دمکرات نمی‌بینم که از مصادیق آن درگیریهای وزارت کشور با شوراهای اسلامی شهرهاست» ضمن آنکه «نارضایتی میان بخش زیادی از نمایندگان در روزهای اخیر به خاطر شکل انتصابها» غیرقابل انکار است.»

بحث استعفای نمایندگان کردستان و اعتراض آنان به سرعت به این سمت سوق پیدا کرد که وزیر کشور تهدید به استیضاح شد و برخی از نمایندگان صحبت از جمع‌آوری امضا برای اعلام استیضاح وزیر کشور نمودند.

در استیضاح وزیر کشور که برخی نمایندگان از احتمال آن سخن گفته بودند، سؤال شده بود «علل جابه‌جایی در سطح استانداران از بعد موفقیت، ضعف آنها چیست؟» و «چرا وزیر کشور شرایط امن اجتماعی را به شرایط ناامن مبدل می‌سازد و به چه دلیل به مطالبات عمومی بی‌توجهی می‌کند؟» هنوز استیضاح امضا و اعلام نشده بود که محسن ارمین نایب رئیس دوم مجلس اعلام داشت «هیأت رئیسه مجلس در تمام موارد تلاش می‌کند که مطالبات نمایندگان از طریق گفتگو با مسوولان اجرایی تأمین شود» شواهد بیرونی نشان می‌دهد که طرح استیضاح وزیر کشور به‌جایی نرسیده و نمایندگان مستعفی نیز اصراری بر درخواست استعفای خود ندارند.

در این میان وزیر کشور جلسه معارفه استاندار جدید کردستان را فرصتی یافت تا در آن ضمن دفاع از خود به یکی از مباحث مهم در عرصه سیاست و اجتماع کنونی ایران یعنی خطر افزایش «واگرایی» در برخی مناطق اشاره کند.

وزیر کشور در توجیه انتخاب استاندار جدید کردستان گفت «انتخاب استاندار در اختیار هیأت دولت و به پیشنهاد وزیر کشور انجام می‌شود ولی به دلیل اعتقادی که به مردم‌سالاری داریم در این مورد با برخی از نمایندگان کردستان مشورت شد و آنان نیز پذیرفتند.»

وزیر کشور در سخنان خود گذر از «تقسیم‌بندی‌هایی را که واگرایی را در کشور به دنبال دارد» از موانع اصلاحات ذکر کرد و نسبت به آن هشدار داد. هشدار وزیر کشور را از آنجا باید جدی گرفت که در شرایط موجود بروز برخی شکافهای اجتماعی و فعال شدن برخی دیگر محتمل می‌باشد و هشیاری و دقت در مهار آنها از هر جهت مهم و ضروری است.

حرکتی که در اعتراض به انتصاب استاندار کردستان و برخی دیگر از مناطق صورت گرفت، هرچند تا حدی اقدامی نمادین بود ولی توجه و دقت بیشتر در محاسبه واکنش‌ها و اعتنا به خواست و مطالبات مردم در کنار توجیه و اقناع افکار عمومی را برای مسوولان تصمیم‌گیرنده ضرورتی اجتناب‌ناپذیر می‌کند. ضرورتی که در نگاه کلان با مصالح کشور گره خورده است.

■

روش مصنوعی ساختن سنگهای قیمتی (روش سنتز)

ترجمه از: آندا سرتیپ‌پور

زمانی که کیمیاگران در زیرزمین‌ها با نور شمع کار می‌کردند، بیش از دو هدف فریبنده نداشتند. یکی اکسیر زندگی برای تأمین جوانی جاودانه و دیگری سنگ کیمیا برای تبدیل سرب به طلا. به عبارت دیگر کیمیاگر درپی جوانی و ثروت بود و کیمیاگران با چنین کاری ستایش‌آمیز، شاگردان بسیاری را به گرد خود جمع می‌کردند. اگر در آن زمان می‌دانستند که الماس چیزی غیر از کربن نیست، تبدیل کربن به الماس درخشان را نیز از سنگ کیمیا انتظار می‌داشتند، ولی متأسفانه کیمیاگران میان علم تجربی و جادوگری فرقی نمی‌گذاشتند. چند استاد کیمیاگر به این نتیجه رسیده بودند که خون برای کارشان لازم است. بنابراین کودکان را قربانی می‌کردند و سرانجام کارشان به چوبه دار می‌انجامید.

درحال حاضر می‌توان با استفاده از دستگاه شتاب‌دهنده ذرات، سرب را به طلا و با استفاده از ماشین‌های عظیم فشار، گرافیت را به الماس تبدیل کرد. فقط اکسیر زندگی است که تاکنون کسی به آن دست نیافته است. هرآنچه گرانبهاست، امروزه به‌وسیله روشهای سنتز به دست می‌آید. نظیر سنگهای گرانبهایی همچون صفیر، الماس، یاقوت و زمرد. هرگاه کمی آلومینیوم اکسیژن هوا و کروم را در دمای زیاد و در شرایط معین بجوشانیم یاقوت به‌دست می‌آید. اگر به جای کروم از آهن و تیتان استفاده شود صفیر بسیار زیبایی تهیه می‌شود. یاقوت کبود که زمرد یکی از انواع آن است، از بریلیوم، آلومینیوم، سیلیس و کروم درست شده است. از همین روش می‌توان برای به دست آوردن سایر سنگهای قیمتی همچون الماس یا سنگهای کم‌قیمت‌تری چون عقیق و توپاز استفاده کرد.

تاکنون می‌اندیشیدند که سنگهای گرانبها از مواد ساده ساخته شده‌اند، درصورتی که فقط الماس ماده تشکیل‌دهنده ساده‌ای همچون کربن دارد و سایر سنگها از جنس اکسیرهای فلزی هستند حتی گاهی از مخلوط اکسیرهای گوناگون و یا از تراکم طبیعی کریستالهای ریزی به‌وجود می‌آیند. پس باید میان فلزات تشکیل‌دهنده سنگهای قیمتی تفاوتی قائل شد و اینجاست که سنگ کیمیا مفهوم خود را از دست می‌دهد. زیرا برای رسیدن از یک عنصر به عنصر دیگر مثلاً از آهن به نیکل یا از جیوه به پلاتین باید بتوان ساختمان هسته اتم را تغییر داد. تغییر ساختمان مشخصه یک عنصر، به‌وسیله دستگاه شتاب‌دهنده ذرات صورت می‌گیرد. چنین تغییر و تحولی در مورد مقادیر بسیار کمی از ماده صورت می‌گیرد که حتی با ذره‌بین به زحمت دیده می‌شوند.

فرستنده: محسن ذوالفقاری

ایران و جهان

- * خاتمی: نیازمند پلیس اجتماعی هستیم نه اجماع پلیسی.
- * ایران برای مشارکت فعال در برخورد با تروریسم در چارچوب سازمان ملل اعلام آمادگی کرد.
- * طرح اصلاح قانون چک در مجلس بررسی می‌شود.
- * وظایف ۵۳ شرکت وزارت نفت به بخش خصوصی واگذار می‌شود.
- * نمایندگان کردستان در اعتراض به انتخاب استاندار غیربومی از مجلس شورای اسلامی استعفا دادند.
- * تا پایان سال جاری پلاک جدید خودرو صادر نمی‌شود.
- * مجلس تحقیق و تفحص از صدا و سیما را تصویب کرد.
- * سد لار خشک شد.
- * وزیر کشور تهدید به استعفا شد.
- * اختلاس چند میلیارد تومانی در سه بانک کشور افشا شد.
- * مصباح یزدی: حرف ولی فقیه حرف خداست.
- * ایران و روسیه در جریان دیدار شمخانی از مسکو، سند همکاری دفاعی امضا کردند.
- * سفر هیأت طالبان به ایران تکذیب شد.
- * وزارت راه و ترابری شورای اصلاحات تشکیل می‌دهد.
- * نخستین هواپیمای حامل کمک برای پناهندگان افغان از انگلستان به ایران می‌آید.
- * ۷۵ درصد هزینه شهر تهران از فروش تراکم تأمین می‌شود.
- * سقف بدهی مالیاتی برای ممنوع‌الخروج شدن افزایش می‌یابد.
- * پنتاگون از تأیید عملیات ویژه در افغانستان خودداری کرد.
- * مسخدوف با خلع سلاح چچن‌ها مخالفت کرد.
- * اجلاس سران کشورهای مشترک‌المنافع لغو شد.
- * شورای امنیت سازمان ملل همه کشورها را ملزم به مبارزه با تروریسم کرد.
- * ائتلاف شمال و ظاهرشاه درباره آینده افغانستان به توافق رسیدند.
- * انفجار در نزدیک ساختمان مجلس کشمیر ۳۰ کشته برجای گذاشت.
- * مشرف معامله پنهانی با آمریکا را تکذیب کرد.
- * برادر بن لادن در استانبول دستگیر شد.
- * نیروهای ناتو وارد مقدونیه شدند.
- * کویت پایگاه دریایی ایجاد می‌کند.
- * کاخ سفید تعهد بوش به شاه اردن مبنی بر عدم حمله به کشورهای عربی از جمله عراق را تکذیب کرد.
- * حسابهای مشکوک در کشورهای جهان مسدود می‌شود.
- * ربانی و ظاهرشاه برای تشکیل دولت جدید در افغانستان به توافق رسیدند.
- * کلینتون از فعالیت‌های حقوقی منع شد.
- * سفیر اریتره در اتحادیه اروپا به آمریکا گریخت.

■

نگاهی به مواضع اخیر بوش و بلر

دیدگاههای جدید غرب درباره فلسطین

حسن فتحی

> تونی بلر نخست‌وزیر انگلیس صراحتاً بر بازگشت فلسطینی‌ها به سرزمین خود تأکید کرد

آیا با گذشت بیش از نیم قرن از پیدایش اسرائیل و جنگهای اعراب با اسرائیلی‌ها، راه‌حلی برای حل بحران فلسطین پیدا شده و به حالت نه جنگ - نه صلح در این منطقه استراتژیک خاتمه داده خواهد شد یا اینکه آنچه در مقطع کنونی از سوی آمریکا و انگلیس دیکته می‌شود فقط برای آرام کردن اوضاع تا زمان حل کردن مشکل آمریکا با طالبان و بن‌لادن است؟

در هفته‌های گذشته فشارهای آمریکا و اروپا به اسرائیل شدت گرفته و مسائلی مطرح گردیده که طی این سالها بی‌سابقه بوده است.

تأکید بوش - رئیس جمهور آمریکا - و تونی بلر بر تشکیل کشور مستقل فلسطین و احقاق حقوق حقه فلسطینی‌ها از اموری است که حکایت از تغییر دیدگاهها در قبال مسأله فلسطین دارد.

به‌راستی غرب در ازای فشار به اسرائیل و حمایت از فلسطینی‌ها به دنبال چیست؟ برای کسانی که تحولات جهانی و منطقه‌ای را پس از حوادث ۱۱ سپتامبر پیگیری می‌کنند این پرسش مطرح است که آیا آمریکا و انگلستان که از حامیان اسرائیل بوده و در شکل‌گیری این رژیم و دوام و تقویت آن نقش به‌سزایی داشته‌اند، واقعاً درصدد تشکیل کشور مستقل فلسطین هستند و یا درصددند به این ترتیب فلسطینی‌ها را آرام سازند و در هنگامی که درصدد ضربه زدن به بن‌لادن و افغانهای عرب هستند، در این بخش از منطقه با مشکلی مواجه نباشند؟

تحولات فلسطین و اسرائیل از سال ۱۹۴۷ که سازمان ملل رأی به تقسیم فلسطین و تشکیل دو کشور یهودی و عربی در این سرزمین داد تاکنون حکایت از این واقعیت داشته که مسأله تشکیل کشور مستقل فلسطین همواره در حاشیه قرار داشته و هیچ‌گاه جدی مورد توجه قرار نگرفته است. جنگهای اعراب و اسرائیل در سالهای ۱۹۴۸، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ نیز در عوض اینکه به نفع فلسطینی‌ها باشد، بیشتر به نفع اسرائیل بود و فلسطینی‌ها را بیش از پیش در تنگنا قرار داد، به‌طوری که شکست در این جنگها علاوه بر اینکه سبب گردید تمامی سرزمین فلسطین به اشغال اسرائیل درآید، بخشهایی از سوریه و مصر نیز به دست اسرائیل تصرف شد. همین امر همراه با اختلاف فلسطینی‌ها با کشورهای عربی این واقعیت را برای فلسطینی‌ها آشکار ساخت که آنها برای تحقق خواسته‌های خود باید شخصاً وارد عمل شوند و شانه از زیر بار کشورهای عربی خالی کنند و درحقیقت وبال گردن آنها نباشند.

در چنین شرایطی بود که انقلاب فلسطین براساس حمایتهای مردمی پایه‌ریزی شد و با اتکا به خود فلسطینی‌ها رشد کرد و به صورت یک حرکت فراگیر در آمد که از سوی بسیاری از کشورهای جهان به رسمیت شناخته شد و مورد پذیرش قرار گرفت.

در تاریخ معاصر فلسطین سه قطعنامه معروف از سوی سازمان ملل به تصویب رسیده که اهمیت خاصی دارد و همین قطعنامه‌ها حقوق آنها را تضمین کرده است. روش معقول و منطقی نیز که ساف و به موازات آن عرفات درپیش گرفتند سبب شد مردم فلسطین گام به گام به سوی تشکیل کشور مستقل فلسطین نزدیک شوند. ولی یک واقعیت را نباید فراموش کرد که تحقق این امر آسان نیست و راه پرفراز و نشیب و صعب‌العبوری در مقابل آنها قرار دارد.

البته باید گفت که فلسطینی‌ها هم کاملاً هماهنگ و متشکل نیستند و در درون خود با مشکلاتی مواجه‌اند که گاهی اوقات روند حرکتشان را کند می‌کند و آنها را در دست‌انداز می‌اندازد.

در سال ۱۹۱۷ لرد بالفور - وزیر خارجه انگلستان - بیانیه معروف خود را درباره تشکیل دولت یهودی در فلسطین صادر کرد که در آن تأکید شده بود: «پادشاهی حضرت امپراتور به دیده عنایت به مسأله تأسیس وطن قومی برای ملت یهود در فلسطین می‌نگرد.» و به این ترتیب راه برای مهاجرت یهودیان به فلسطین هموار شد.

در سال ۱۹۱۸ ژنرال آلن‌بی فرمانده لشکریان انگلیس وارد بیت‌المقدس شد. در سال ۱۹۲۰ فلسطین تحت قیمومیت انگلیس قرار گرفت.

در فاصله دو جنگ جهانی اختلاف بین یهودیان و فلسطینی‌ها شدت گرفت تا اینکه پس از جنگ جهانی دوم که انگلیس به یک قدرت درجه دوم تبدیل شد و اوضاع تغییر کرد مسأله خروج انگلیس از این سرزمین و تعیین تکلیف آن مطرح گردید.

همان زمان طرحهای بسیاری درباره آینده فلسطین داده شد که هیچ‌یک مورد پذیرش قرار نگرفت.

در نهایت طرح تقسیم این سرزمین و تشکیل دو کشور عربی و یهودی به تصویب رسید.

در فوریه ۱۹۴۷ انگلیس مسأله فلسطین را به سازمان جدیدالتأسیس ملل متحد ارجاع کرد. مجمع عمومی (عالیه؟) پس از بحث و بررسی بسیار در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ قطعنامه شماره ۱۸۱ را به تصویب رساند که هدف از آن پایان دادن به قیمومیت انگلیس، تقسیم

فلسطین به دو کشور یهودی و عربی و اعطای استقلال به آنها بود.

این قطعنامه با استقبال آمریکا و شوروی مواجه شد و در ۱۵ مه ۱۹۴۸ رسماً کشور اسرائیل تأسیس شد؛ ولی جالب توجه است که از آن زمان تاکنون بخش دوم قطعنامه که شامل تشکیل کشور فلسطین است تحقق نیافته!

در طرح تقسیم سازمان ملل ۵۶/۴۷ درصد اراضی فلسطین دراختیار یهودیان قرار گرفت. این قطعنامه با مخالفت اعراب مواجه شد و سبب بروز جنگ و درگیری شد که تاکنون ادامه داشته است.

جنگهای اعراب و اسرائیل در سالهای ۱۹۴۸، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ نیز در همین راستا اتفاق افتاد. در کنار قطعنامه ۱۸۱ باید به دو قطعنامه مهم دیگر در تاریخ معاصر فلسطین اشاره کرد که مورد تأکید فلسطینی‌ها است، قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت.

قطعنامه ۲۴۲ در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۷ پس از جنگ شش روزه تصویب شد که در آن بر عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی و یافتن یک راه‌حل عادلانه برای آوارگان فلسطینی تأکید شده بود.

قطعنامه ۳۳۸ نیز در ۲۲ اکتبر ۱۹۷۳ پس از جنگ رمضان در شورای امنیت تصویب شد که در بند دوم آن اجرای قطعنامه ۲۴۲ خواسته شده بود. بند دوم این قطعنامه چنین است: «پس از آتش‌بس از تمام طرفین می‌خواهد که قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل را به‌طور کامل اجرا و رعایت نمایند.»

در ۹ سپتامبر ۱۹۹۳ عرفات در نامه‌ای به رابین نخست‌وزیر اسرائیل این کشور را به رسمیت شناخت و خطاب به او نوشت: «سازمان آزادیبخش فلسطین حق وجود اسرائیل در صلح و امنیت را به رسمیت می‌شناسد و قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت را می‌پذیرد.»

رابین نیز در نامه متقابلی در همان روز خطاب به عرفات اعلام کرد: «مایلم تأکید کنم که دولت اسرائیل شناسایی سازمان آزادیبخش فلسطین به عنوان نماینده مردم فلسطین و آغاز مذاکره با سازمان آزادیبخش فلسطین در چارچوب فرایند صلح خاورمیانه را تصویب کرده.»

به این ترتیب فصل جدیدی در روابط فلسطینی‌ها با اسرائیل آغاز شد که علی‌رغم تمامی فراز و نشیب‌ها همچنان ادامه دارد؛ ولی در این میان همواره یک چیز بر روابط آنها سایه انداخته بود موضوع تشکیل کشور مستقل فلسطین.

عرفات بارها بر تشکیل یک کشور فلسطینی که پایتخت آن بیت‌المقدس باشد تأکید کرده و حتی قرار بود تأسیس چنین کشوری را چند ماه قبل نیز اعلام کند؛ ولی بنا به دلایلی از اعلام این موضوع خودداری کرد، اما در وضعیت کنونی با توجه به تأکیدات بوش و تونی بلر به نظر می‌رسد اوضاع درحال تغییر است. البته آنچه هنوز مشخص نیست و در حقیقت نقطه اصلی اختلاف فلسطینی‌ها با اسرائیل می‌باشد، مسأله بیت‌المقدس است که یهودیان آن را اورشلیم می‌نامند.

بوش در سخنان اخیر خود پس از فشارهایی که بر شارون - نخست‌وزیر اسرائیل - برای اعلام موافقت با ملاقات پرز وزیر خارجه اسرائیل با عرفات وارد آورد صراحتاً از تشکیل کشور مستقل فلسطین حمایت کرد و گفت: «ایجاد یک کشور فلسطین همواره بخشی از مواضع ایالات متحده درباره خاورمیانه بوده است.» وی افزود: «تا زمانی که حق موجودیت اسرائیل محترم شمرده شود طرح تأسیس کشور فلسطین همواره بخشی از استراتژی آمریکا خواهد بود.»

در این مورد قرار است بوش طرحی ارائه کند که در صورت انتشار می‌توان به دیدگاه واشنگتن درباره ماهیت کشوری که آنها برای فلسطینی‌ها درنظر گرفته‌اند پی برد.

در کنار بوش باید به تونی بلر نخست‌وزیر انگلیس اشاره کرد که تا حدودی همسوی با رئیس جمهور آمریکا حرکت کرده است. او نیز در سخنانی صراحتاً اعلام کرد: «فلسطینی‌ها باید به سرزمین خود باز گردند و از حقوق یکسان با اسرائیلی‌ها برخوردار شوند.» وی بر این امر تاکید کرد که: «فلسطینی‌ها باید به عدالت دست بیابند.»

حمایت آمریکا و انگلیس که همواره از متحدان اسرائیل بوده‌اند از فلسطینی‌ها را یا باید به حساب اوضاع حساس کنونی گذارد و یا اینکه آنها واقعاً تغییر موضع داده و برای از بین رفتن تنش‌ها در منطقه و برقراری صلح و ثبات در خاورمیانه درصدد احقاق حقوق پایمال شده فلسطینی‌ها برآمده‌اند.

اسرائیل و عرفات از زمانی که قرارداد اسلو به امضا رسید تاکنون همواره از مسأله گروهها و شخصیت‌های افراطی در رنج بوده‌اند. این گروهها و افراد که تمایلی به صلح و آرامش ندارند اوضاع را آشفته کرده و شرایط ناگواری را برای سران تصمیم‌گیرنده به‌وجود آورده‌اند. یکی از دلایل اختلاف بین عرفات با شارون نیز همین امر است. شارون از عرفات خواستار سرکوب و مهار این گروههاست، ولی عرفات قادر نیست ملت را سرکوب سازد و یا به مسلخ اسرائیلی‌ها ببرد.

■

شما و جهان سیاست

رضا فرجی از نجف‌آباد

■ چه کشورهایی عضو کامنولث هستند؟

○ بسیاری از کشورهایی که سالها تحت سلطه استعماری انگلیس و فرانسه قرار داشتند پس از کسب استقلال و یا با تغییر شرایط جهانی ارتباط خودرا با لندن و پاریس قطع نکردند و در مجموعه کشورهایی قرار گرفتند که از سوی این دو ابرقدرت پیشین جهانی هدایت می‌شوند.

در این مورد می‌توان به کشورهای فرانسوی زبان آفریقا اشاره کرد که هنوز هم با وجود اینکه سالها از استقلالشان می‌گذرد، رابطه خاصی با پاریس دارند و خود را با فرانسه هماهنگ می‌کنند. این وضعیت را در مورد کشورهایی که تحت سلطه انگلستان قرار داشتند نیز مشاهده می‌کنیم. البته ارتباط این کشورها و تشکل آنها به‌مراتب منسجم‌تر و هماهنگ‌تر از کشورهای فرانسوی زبان است.

این کشورها و سرزمین‌ها در سازمان «کشورهای مشترک‌المنافع» یا کامنولث گردهم آمده‌اند. گفته می‌شود که کامنولث جامعه‌ای است که کشورها آزادانه در آن عضویت می‌یابند و براساس علایق مشترک اقتصادی تشکیل یافته است.

این جامعه در سال ۱۹۳۱ با عنوان «کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا» در جهت ادامه همکاری و نفوذ انگلیس بر مستعمراتی که مستقل شدند تأسیس یافت و با گسترش روزافزون استقلال این کشورها، به صورت کنونی تغییرنام یافت.

برخی از کشورهای عضو به‌طور نمادین شاه یا ملکه انگلستان را رهبر کشور خود می‌دانند و بقیه نیز او را صرفاً به عنوان رئیس جامعه کشورهای مشترک‌المنافع به رسمیت می‌شناسند.

کشورهای دسته اول عموماً دارای حکومت «فرمانداری کل» هستند که فرماندار کل توسط پادشاه یا ملکه منصوب می‌شود و به نمایندگی از جانب او بر کشور حکومت می‌کند. البته در این جوامع قدرت اجرایی دراختیار نخست‌وزیر انتخابی مردم یا قوه مقننه است.

بیش از ۴۰ کشور عضو جامعه مشترک‌المنافع (کامنولث) هستند. این کشورها را باید به سه دسته تقسیم کرد. دسته اول، کشورهایی که شاه یا ملکه انگلستان را به ریاست تشریفاتی خود قبول دارند و توسط فرماندار کل اداره می‌شوند. از جمله این کشورها می‌توان به استرالیا، جامائیکا، زلاندنو، کانادا، موریس و جزایر سلیمان اشاره کرد.

دسته دوم، کشورهایی هستند که شاه یا ملکه انگلستان را فقط به رهبری جامعه کامنولث قبول دارند، ولی خود مستقل هستند و رئیس جمهور یا شاه دارند. این کشورها اگرچه سالها تحت سلطه استعماری بریتانیا قرار داشتند اما درحال حاضر کشورهای مستقلی به‌شمار می‌روند. درمیان این کشورها می‌توان به بنگلادش، هند، پاکستان، مالزی، نیجریه، تانزانیا و اوگاندا اشاره کرد.

دسته سوم، مستعمرات کنونی انگلستان هستند که جزء این جامعه هستند، ولی از حقوق عضویت برخوردار نمی‌باشند.

■

«نواب» شهری متوسط

گزارش از: سید احمد شهابی

عکس از: مجید شکمان‌نژاد

تلفن: ۲۲۲۶۹۲۶۵

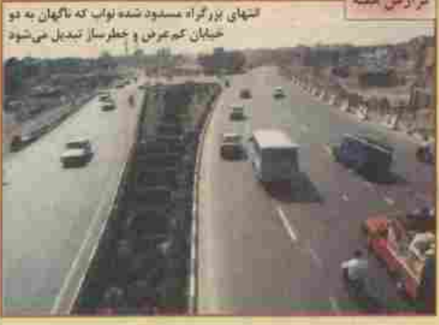

انتهای بزرگراه مسدود شده نواب که ناگهان به دو خیابان کم‌عرض و خطرساز تبدیل می‌شود

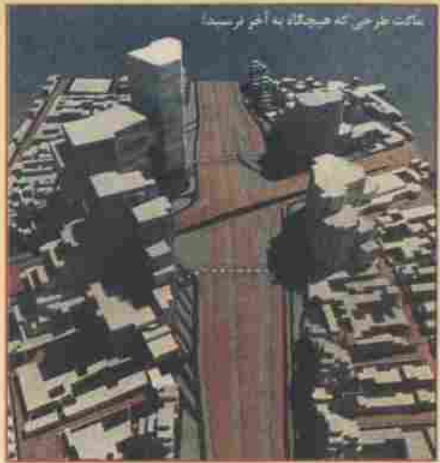

ماکت طرحی که هیچگاه به آخر نرسید!

تهران درست شدنی نیست!

خیابان (قدیم) نواب که بعدها کم‌کم رنگ عوض کرد و حال و هوای سنتی را کنار گذاشت و به یک بزرگراه تبدیل شد، امروز حرفهای زیادی برای گفتن دارد.

حرف از اینکه در این بزرگراه دیگر کارگران رمقی برای کار کردن ندارند. از گردوغباری که این روزها همراه باد پاییز به چشم همسایگان می‌رود، از مردمی که در مجتمع‌های آن ساکنند و ناراضی، و از رانندگانی که با سرعت هرچه تمامتر می‌گازند و ناگهان با تابلو «بزرگراه مسدود است!» روبرو می‌شوند.

و تمامی این عوامل دست به دست هم می‌دهند تا بگویند: «تهران درست شدنی نیست!»

اما تهران از زمانی که به عنوان پایتخت این کشور چهارفصل انتخاب شد چرا هر زمان که طرحی نو را به مرحله اجرا نزدیک می‌کند با چوب و سنگ و گره کور روبرو می‌شود؟

لایحه اجرای طرح بزرگراه نواب در اصل چهل سال پیش به تصویب رسید. اما هیچ شهرداری به‌خود اجازه وارد شدن به این گود را نداد تا اینکه بالاخره «کرباسچی» این شهردار پرآوازه اصفهانی در بازدیدی معمولی از خیابان نواب به این فکر افتاد که اجرای طرح نواب را هم به دیگر افتخارات ارزشمند خود اضافه کند و این تصمیم با سرعت زیادی به مرحله اجرا درآمد و هفته به هفته و ماه به ماه از خانه‌های قدیمی و فرسوده یک ساختمان بلند و جدید سر بیرون آورد تا اینکه... بحث تلخ اختلاسها از گوشه و کنار شنیده شد و فکر سازنده مدیران با اتهامها و احضارها به هم پیچید و کارگران نیز و فرزی که هفته به هفته یک نمای جدید به این طرح می‌بخشیدند دست بر زانوهای خسته و بی‌رمق خود گذاشتند و هر کدام در واحدی نیمه‌تمام بیتوته کردند تا شیرپاک خورده‌ای دیگر از راه برسد و جرات طی کردن راه از شهرداری تا زندان را داشته باشد. اما...

بزرگراه نواب چه نوع طرحی بود؟

خیابان نواب براساس این طرح قرار بود به بزرگراهی تبدیل شود که دو دست خود را از میدان توحید تا میدان حق‌شناس گشوده است و محله نواب به بهانه رفع آلودگیهای صوتی، آلودگیهای محیط زیست و صرفه‌جویی در وقت و هزینه برای تردد در سطح شهر ویران شد و مردم این منطقه با همه بدبختی سختی‌های اجرای طرح را به امید آبادانیها تحمل کردند. عده‌ای خانه‌های خود را به قیمت ناچیز پیشنهادی فروختند که در طرح نواب واحد مسکونی بخرند و عده‌ای برگه‌های مشارکت عمومی را خریدند تا ضمن کمک به طرحهای اجرایی دولت برای خرید واحدهای مسکونی در اولویت قرار بگیرند. و تمام همسایگان نواب، خاکها و گردوغبارها را تحمل کردند تا شاید روزی بتوانند از بزرگراه نواب استفاده کنند. ولی بسیاری از این امیدها به یأس تبدیل شد و چه بسیار بودند افرادی که خانه‌هایشان ویران شد، ولی امکان خرید واحدهای مسکونی نواب را پیدا نکردند و چه بسیار بودند کسانی که تمام سرمایه خود را در این طرح سرمایه‌گذاری کردند، ولی فصل خوشه‌چینی هیچ‌گاه فرا نرسید و همسایگان بزرگراه نواب هم همچنان خاک می‌خورند و گردوغبار را تحمل می‌کنند و انتظار می‌کشند تا شاید بالاخره این طرح روزی به نتیجه برسد.

دست‌اندرکاران این پروژه همچنین قولهای دیگری هم به مردم دادند که به آنها عمل نکردند و از جمله آنها کاهش ترافیک منطقه، تأمین فضای سبز مناسب، به پایان رسیدن طرح در تاریخ مقرر، تأمین کردن واحدهای آموزشی و بهداشتی، پیش‌بینی ساخت پلهای روگذر عابرپیاده به فواصل نزدیک، تأمین امنیت لازم و از تمام اینها مهمتر ساخت واحدهای مسکونی مناسب بود که بحث امروز ما بیشتر حول این محور دور می‌زند و ما به میان مردم ساکن طرح نواب می‌رویم تا ببینیم...

نواب‌نشینان چه می‌گویند؟

اما نواب‌نشینان هم برای خود تقسیم‌بندی خاصی دارند. یک عده که در فاز نخست این طرح (از دامپزشکی تا شکوفه) ساکنند و بعد از پشت سر گذاشتن صدها مشکل، بالاخره با زندگی در طرح نواب کنار آمده‌اند. این عده به محض شنیدن این سؤال که «نظر شما راجع به طرح نواب چیست؟» سر خود را پایین می‌اندازند و می‌گویند: «بد نیست. حالا که نشسته‌ایم. ولی شما چرا چند سال پیش سراغ ما نیامدید. آن‌وقت که فاضلاب کل طبقات گرفته بود و ما با لودر، پنج روز تمام پارکینگ‌ها را می‌کندیم تا لوله‌های گرفته شده را باز کنیم. آن‌وقت که لوله خروجی دستشویی‌ها یا حمامها حتی به هم متصل نشده بود. آن وقت که کنتور برق ما ۶۰۰ آمپر تعبیه شده بود و ما به میزان یک واحد تجاری هزینه کنتور و مصرف برق پرداخت می‌کردیم. آن وقت که پل عابرپیاده برای ما درنظر گرفته نشده بود و ما هر روز مجبور بودیم دل خود را به دریا بزنیم و از میان اتومبیل‌هایی که با سرعت «نور!» حرکت می‌کردند، عبور کنیم!»

> دست‌اندرکاران طرح نواب، قولهایی به مردم دادند که به آنها عمل نکردند. و از جمله آنها کاهش ترافیک منطقه، فضای سبز مناسب، تأمین واحدهای بهداشتی، آموزشی و تأمین امنیت لازم است

با مشکلاتی بزرگ

یکی از ساکنان نواب: هر شب صدای خردشدن موزاییک‌های سرویس بهداشتی، خواب را از چشمان ما می‌گیرد!

تل خاک بجا مانده در گوشه و کنار بزرگراه که گرد و غبارش به چشم مردم منطقه می‌رو

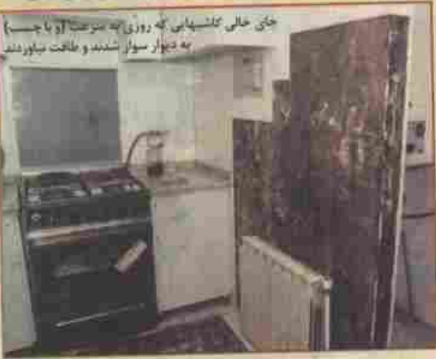

جای خالی کاشیهایی که روزی به سرعت (و با چسب) به دیوار سوار شدند و طاقت نیاوردند

گروه دوم در فازهای دو و سه (از شکوفه تا خیابان امام خمینی) ساکن هستند. این عده که با مجتمع‌های مسکونی و تجاری سروکار دارند، در پاسخ به این سؤال به دو شیوه متفاوت سخن می‌گویند.

عده‌ای به محض شنیدن سؤال از آنجا که امیدی به پیگیری مسئولان ندارند با خنده‌ای تلخ می‌گویند: «هیچ مشکلی نداریم! و از طرف ما از مسئولان طرح تشکر کنید که چه بزرگراهی ساخته‌اند!» و عده‌ای دیگر پاسخ می‌دهند: «آقا مگر مشکلات ما یکی دوتاست که بگوییم. تازه گیریم که گفتیم چه کسی صدای ما را می‌شنود. از این گذشته با فرض اینکه کسی صدای ما را شنید، در کشور ما مسئولان عادت ندارند کاستی‌ها را به گردن بگیرند. آنها فقط در پیروزیها افتخارات و اعتبارات سهیم هستند.

ما وقتی به مسئولان مراجعه می‌کنیم آنها با قاطعیت می‌گویند این مشکلات را به مهندسان ناظر بگویید اما به نظر شما یک شهروند درجه دو می‌تواند مهندسان ناظر طرح نواب را پیدا کند؟

از این گذشته وقتی با دهها ساعت تلاش مهندسان ناظر را پیدا می‌کنیم پاسخ می‌شنویم: شما واحدها را تحویل گرفته‌اید می‌خواستید همان موقع خوب دقت کنید. مگر ما دوربین مجهز به اشعه لیزر داریم که پی ببریم پشت این دیوارها چه خبر است؟

باور کنید من اگر در اتاق خواب با صدای معمولی یک جمله به فرزندم بگویم فردا صبح همسایه بغل دستی می‌گوید: خانم موقع خواب اینقدر با بچه بدرفتاری نکن!! مقوله امنیت هم که عالی است! کافی است در ورودی مجتمع برای ده دقیقه باز باشد، و ما کفش‌هایمان را برای چند لحظه پشت در بگذاریم. فردا صبح باید با دعایی به سر کار برویم!

بسیاری از واحدهای تجاری این فاز هم که هنوز به فروش نرفته به محلی برای افراد بی‌سرپناه تبدیل شده است! ترا به خدا برسید. **ما از آقای الویری خواهش می‌کنیم فقط برای یکبار هم که شده سری به واحدهای تجاری** زیرگذر طرح نواب بزنند شاید برای بوی تعفن و وضعیت بد افراد ولگرد حاضر در آنجا فکری بکنند.

○ نهالهایی که فضای سبز می‌شوند!

اما گروه سوم کسانی هستند که در فازهای بعدی این طرح (از خیابان امام خمینی تا خیابان قزوین) ساکنند. بعضی از آنها وقتی این سؤال را می‌شنوند، فقط می‌خندند و بعضی دیگر می‌گویند: «مشکل!! سرتاپای این بزرگراه غرق مشکل است. نگاهی به تل خاکهای کنار بزرگراه!! بیندازید. ما تمام منافذ در و پنجره را پوشانده‌ایم اما باز هم یکروز درمیان تمام زندگی ما را خاک پر می‌کند. بالاخره هر طرحی یک تاریخ آغاز و پایانی دارد. ما تا چه سالی باید این وضع را تحمل کنیم؟

بحث فضای سبز هم که در طرح نواب خنده‌دار است. جلو هر بلوک چند نهال کوچک کاشته‌اند تا شاید ۲۰ سال دیگر به یک درخت تبدیل شود!

باور کنید خاک این طرح هم فقط به چشم مردم فقیر می‌رود.»

و در این میان به‌طور اتفاقی! به چند کاسب برمی‌خوریم که حرفهای زیادی برای گفتن دارند. آنها در پاسخ به این سؤال گفتند:

○ نواب یک شهر متوسط است، آن را دریابید!

این عده هم مثل بقیه مردم حاضر در منطقه وقت کافی برای گفتگو نداشتند و تنها حاضر بودند درحال قدم زدن حرف بزنند. اما حرفهایشان شنیدنی بود. آنها می‌گفتند: در طرح نواب از نظر معیار ساختمان‌سازی متأسفانه حداقل معیارها هم رعایت نشده است. هر واحد حداقل پنج تا ده طبقه را در خود دارد ولی بیشتر این واحدها سقف یا کفشان نشت می‌کند! یعنی درواقع سازندگان این واحدها به دلیل رعایت نکردن حتی حداقل تعهد برای ساکنان مشکل ایجاد کرده‌اند. سقفهای کاذب کوتاه است. دیوارها کم‌عرض و بنا در آستانه دوسالگی به خرجهای هنگفت افتاده است. از اینکه موزاییک‌های حمام و دستشویی بیشترین ارتباط با آب و بهداشت را دارد و باید نهایت مقاومت را داشته باشد همه آگاه هستند ولی متأسفانه این اصل در واحدهای نواب رعایت نشده و موزاییک‌ها را با چسب به دیوارها چسبانده‌اند و هر شب صدای خردشدنشان خواب را از چشمان ما می‌گیرد. فرهنگ آپارتمان‌نشینی هم که خودتان بهتر می‌دانید در تهران با چه مشکلی روبرو است.

درحال حاضر در بلوک ما ۵۷ واحد وجود دارد یعنی ۵۷ خانواده با افکار مختلف و هنگام واگذاری واحدها هر کسی که قدرت زندگی در دیگر نقاط شهر را نداشته به اینجا پناه آورده و این مسأله مشکل بزرگی را برای ما ایجاد کرده و ما با تفاوت فرهنگی بسیار زیادی روبرو هستیم.

در ارتباط با درنظر گرفته شدن مراکز آموزشی و بهداشتی هم که شاهکار کرده‌اند. این طرح به این عظمت هنوز یک درمانگاه برای بیماران اورژانس و یک مدرسه برای تحصیل دانش‌آموزان ندارد، اما آقای الویری در کنگره شهرنشینی مالزی از طرح نواب به عنوان مدال افتخار نام می‌برد. به نظر شما می‌شود به این طرح افتخار کرد؟

باید به مسئولان این طرح بگوییم: در مجتمع‌های طرح نواب، ما فقط از باد و باران و آفتاب در امان هستیم ولی از رفاه خبری نیست.

○ پرداختهای منظم و بی‌نقص!

ساکنان این طرح، یک نکته جالب دیگر را هم متذکر شدند و آن حساب و کتابهای بازپرداخت اقساط بانکی طرح نواب است. آنها معتقد بودند: در تمام این بی‌نظمی‌ها و آشفتگی‌ها، تنها یک نکته جالب توجه وجود دارد و آن هم نظم و دیسیپلین پرداخت اقساط و بدهیها به بانک و شهرداری است!

بقیه در صفحه ۶۱

سه گانه

کیان فولادی

کویر، بهتر است از این پنجره

نزدیک به یک‌سوم سرزمین پهناور ایران را شنهای زردرنگی پوشانده است که نه‌تنها تابش گرم آفتاب از پس هزاران سال از زردیشان نکاسته است، که بادهای تند کویر هر روز چنگالهای خشکش را تا دوردست می‌برد. اما این تصویر دلهره‌آور و بی‌روح کویر آنگاه که از منظری دیگر نگریسته شود بسیار دلنشین و وسوسه‌انگیز خواهد نمود. اگر به این شنهای روان به چشم خاکهای مستعدی بنگریم که ماده اولیه صنعت بزرگی هستند که این روزها در بازار جهانی ارزشی معادل چهار میلیارد دلار را به خود اختصاص داده است. آنگاه زردی زننده شنهای کویر به سبزی سحرآمیز پول بدل خواهد شد.

صنعت کاشی و سرامیک که در سال ۱۹۹۹ رقم چهار میلیارد مترمربع را در فهرست تولید خود می‌بیند و کشورهای چین، ایتالیا و ترکیه سهم عمده‌ای در تولید جهانی این کالا را در دست گرفته‌اند، و در این رتبه‌بندی ایران در ردیف پانزدهم جهان ایستاده است. و درحالی که چین ۳۱ درصد و ترکیه ۳/۵ درصد از تولید جهانی این محصول را بر دوش برده‌اند، ایران یک درصد این بازار را به چنگ آورده است. ایتالیا به‌تنهایی بیش از دو میلیارد دلار از این بازار گسترده را به شکل سالانه به خزانه خویش می‌برد و ترکیه این همسایه زیرک ما هشت درصد از صادرات جهان را به دست آورده و سومین عرضه‌کننده کاشی و سرامیک در جهان است.

این اعداد درحالی برای رقبای تیزچنگ ما به دست آمده است که به عقیده کارشناسان خاک ایران با تنوع و تراکمی بی‌نظیر در جهان بهترین مزیت نسبی را در اختیار صنعتگران ایرانی گذارده است تا با استفاده از آن از چهار میلیارد صادرات جهانی کاشی و سرامیک هر روز سهم بیشتری برای خود به داخل مرزهای ایران به ارمغان آورند. این عده براین باورند که با توجه به وجود ۸۵ درصد از مواد اولیه صنعت کاشی و سرامیک در کشور تنها اندکی سرمایه‌گذاری جهت ورود فن‌آوری آماده‌سازی مواد اولیه و تهیه لعاب ضروری است تا وابستگی ۱۵ درصدی این صنعت به خارج از کشور نیز ازمیان برخیزد و ارزش افزوده آماده‌سازی مواد اولیه این محصولات نیز نصیب کشور گردد.

اما آمارهایی که این روزها در دفترچه‌های متولیان این صنعت نگاشته شده اخبار خوشایندی از آینده این صنعت در ایران مخابره نمی‌کند. براساس آمار وزارت صنایع متوسط رشد صادرات این بخش در سالهای ۶۹ تا ۷۹ تنها پنج درصد و متوسط رشد تولید نیز زیر ۱۰ درصد بوده است و به این ترتیب صادرات این صنعت که در سال ۶۹، ۳/۵ میلیون مترمربع بوده است در سال ۷۸ پس از یک دهه تنها به ۵/۵ میلیون مترمربع افزایش یافته است.

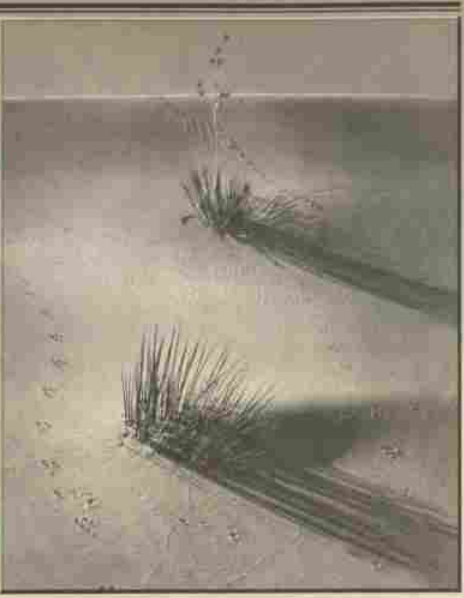

در حالیکه مزیت نسبی قابل توجهی در زمینه تولید سرامیک و کاشی داریم، سهم ما از تجارت جهانی این محصول، نیم درصد است!

درحالی که رقبای ایران با سیاستهایی که نظر به دوردستها داشته‌اند پیشرفتهای شگرفی در کنترل بازارهای خارجی به دست آورده‌اند. باز دیگر مثالی از ترکیه:

این کشور در سالهای اخیر توانسته است ۵۰ درصد از بازار کاشی و سرامیک کشور انگلستان را که در چند قدمی ایتالیا است به خود اختصاص دهد و دست تجار ایتالیایی را که سالهاست مرغوب‌ترین محصولات این رشته را برای همسایگان اروپاییشان تولید می‌کردند از این بازارها کوتاه و کوتاهتر کند و همین رشد روزافزون است که هر ساعت که می‌گذرد کار صنعتگران ایرانی را برای رقابت با آنان سخت‌تر می‌کند.

بهای هر مترمربع کاشی از حدود شش دلار (پنج هزار تومان) در پنج سال پیش در بازار جهانی این روزها به سه دلار (دوهزار و پانصد تومان) تنزل کرده است و رقبای سرسخت ایران نظیر چین، ترکیه و هند قادرند بخش قابل توجهی از تولید جهانی را با همین قیمت تأمین کنند.

و این اتفاق در شرایطی می‌افتد که تولیدات ایران طی پنج سال اخیر با افزایش قیمت تمام شده آن هم تا صددرصد روبرو بوده است. این شرایط نامطلوب در صنعت کاشی و سرامیک ایران البته به‌طور کامل حاصل عملکردهایی بوده است که ریشه در سیاستگذاریهای داخلی داشته است و خوشبختانه رقبای خارجی تاکنون هیچ گامی در جهت تضعیف و طرد صنعت کاشی ایران برنداشته‌اند که راهکارهای پراشتباه داخلی اهداف آنان را با بهترین نتیجه و کمترین هزینه برآورده کرده است.

از جمله مشکلات این صنعت در راه صادرات حجیم بودن و وزن زیاد محصول است که کار حمل و نقل آن را تا بازارهای مقصد بسیار هزینه‌بر کرده است. از سوی دیگر به دلیل بهره‌برداری از ظرفیتهای پایین کارخانجات تولیدی محصول با بهایی گران به بازار مصرف عرضه می‌شود. درحالی که کشورهای رقیب با به حداکثر رساندن ظرفیت تولید کارخانجات خود از تمام سرمایه موجود در جهت افزایش تولید بهره می‌برند و نتیجه اینکه با سرشکن کردن هزینه‌ها در رقم بالای تولید، هزینه تمام شده محصول کمتر و کمتر می‌شود.

از سوی دیگر مشکلی که در سالیان اخیر، با اتخاذ سیاستهای خاص ارزی و پولی برای اکثر صادرکنندگان ایرانی ایجاد شده تثبیت نرخ ارز بوده است. این سیاست هرچند تقویت ارزش ریال را سبب شده اما درآمد صادرکنندگان را به شدت تحت تأثیر قرار داده است. هزینه تولید در سالیان اخیر افزایش یافته اما قیمت در بازارهای جهانی تغییر چندانی نداشته است. علاوه براین وجود عوارض متعدد در راه صدور محصولات کاشی و سرامیک از جمله پرداخت حق خاک به کشورهای شمالی ایران بار صادرکننده این محصول را هر روز سنگین‌تر از دیروز کرده است.

در این میان مدیر کل صنایع معدنی وزارت صنایع ضعف تبلیغات محصول را نیز در عدم موفقیت صادرات این کالا مزید بر علت می‌داند و خبر از هزینه‌های ویژه‌ای می‌دهد که جهت تبلیغات این دست محصولات صادراتی به جیب «مرکز توسعه صادرات ایران» ریخته شده اما تاکنون از پرشدن این جیب فایده‌ای نصیب صادرکننده چشم به‌راه حمایت نشده است.

صنعت کاشی و سرامیک ایران در همین روزهای درماندگی و ضعف نیز تا ۸۵ هزار فرصت شغلی در کشور ایجاد کرده است که با اندک تحرکی در عرصه صادرات تا چندین برابر قابل افزایش است، اما تا روزی که سهم ایران

در تجارت جهانی و صادرات این محصول تنها ۰/۱۵ درصد بماند نمی‌توان انتظاری بیش از این داشت.

جهان آینده به علت فراوانی معادن خاک و ذخایر غیرفلزی در سالهایی که خواهد آمد ناگزیر خواهد بود با روی گرداندن از فلز به خاک رو کند که رشد اعجاب‌انگیز صنعت سرامیک در سی سال اخیر حاکی از همین رویداد است.

از یاد نبریم ایران از لحاظ بهره‌مندی از منابع اولیه سرامیک یکی از غنی‌ترین نقاط جهان است و تولید انواع سرامیک یا چینی، شیشه و بلور تنها با ورود یک یا دو عنصر از آن‌سوی مرزها در داخل کشور امکان‌پذیر است و این در شرایطی است که اگر ژاپن قصد تولید این محصولات را کند ناگزیر است تمام مواد معدنی مورد نیاز را از آن‌سوی آبها تا به روی خشکی بر دوش کشد.

بهتر است نیروی انتظامی از هم‌اکنون برای شادیهای خیابانی مردم پس از صعود احتمالی ایران به جام جهانی فوتبال برنامه‌ریزی شایسته‌ای انجام دهد

شادی در شهر شلوغ شایسته نیست؟

چهار سال پیش هنگامی که هزاران کیلومتر دورتر از خاک ایران تیم ملی فوتبال سد ورود به جام جهانی را پس از بیست سال شکست، میلیونها ایرانی درحالی هلهله‌کنان به خیابانها ریختند که سابقه تاریخی این کشور تنها نظیر آن را بیست و چند سال قبل در پیروزی انقلاب به یاد می‌آورد. شادی مردم در آن شب هرچند گاه از مرزهایی که سالها به آن خو کرده بودند نیز فراتر رفت اما آنچنان خروشان و همه‌گیر شد که هیچ کس حتی به بهانه قابل اعتنای «حفظ نظم عمومی» نیز نخواست آن را کنترل کند.

آن روز، شادمانی بی‌شبیه مردم به پای بیست سال انتظار برای ورود به جام جهانی فوتبال گذارده شد. اما این‌چنین نبود. نوعی تربیت آرامش محور که توصیه به سکوت و سکون را محور می‌دانست سبب شده بود جوانان یا حتی آنان که در سنی بودند که باید با روزهای جوانی وداع می‌کردند، سالها نتوانند احساسات خفته خویش را بیدار کنند و آن شب فرصتی بود که بی‌اعتنا به مرزهای عرفی - که پایه و نهاد شناخته شده‌ای ندارند - لبخند سرد خود را به قهقهه‌هایی گرم بدل کنند.

این اتفاق این روزها نیز پس از پیروزیهای نمایندگان ایران در مسابقات فوتبال جهانی بار دیگر در مقیاسی کوچکتر، درحال تکرار است و اگر اوضاع آنچنان که بسیاری انتظار می‌کشند به پیش رود تا راهیابی دوباره فوتبال ایران به جام جهانی بهانه‌ای دوباره برای شادمانیهای خیابانی مهیا خواهد شد اما این بار مأموران نیروی انتظامی با نگاهی به تجربه گذشته ظاهراً قصد آن دارند تا از تکرار آن به ظاهر بی‌نظمی جلوگیری کنند. امتحانی سخت که اگر سنجیده پشت سر گذارده نشود، می‌تواند به صحنه جدالی مأیوس‌کننده تبدیل شود. از هم‌اکنون می‌توان شبی را تصور کرد که با قطعی شدن صعود تیم فوتبال ایران به جام جهانی بار دیگر میلیونها ایرانی شادی‌کنان راه خیابان درپیش گیرند و درحالی که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود خود نیز ندانند که به کدام سو درحرکتند و در سوی دیگر نیروهای انتظامی که برحسب وظیفه حفظ نظم در جامعه را برخود واجب می‌بینند با تمام تلاش سعی در متفرق نمودن مردمی دارند که خوشنود از موفقیت تیم ایران بهانه‌ای برای هرچه شادتر بودن یافته‌اند و در این میان زشت‌ترین صحنه‌ها درگیری احتمالی نیروی حافظ نظم و امنیت با شهروندانی است که می‌خواهند خود تصمیم بگیرند چگونه شاد باشند.

در نگاه نخست هر دو سوی ماجرا خود را در عملی که انجام می‌دهد صاحب حق می‌بینند. هم شهروندان شاد و هم مجریان قانون و حافظان نظم اما آنچه باید در این میان از بروز این سوءتفاهم جلوگیری کند فرماندهان ارشد نیروی انتظامی و تصمیم‌گیران امنیتی هم هستند که باید در روزهایی که تا پایان مرحله مقدماتی جام جهانی باقیست گردهم آیند و مرز میان نظم و آزادی یا امنیت و شادی را دوباره ترسیم کنند.

در روزهایی که گذشت پس از کسب نتیجه مساوی تیم ملی فوتبال ایران مقابل عربستان و برد ضعیف برابر تایلند، درحالی هزاران نفر در شهرها به خیابانها ریختند که در منطق فوتبال کسب این نتایج آنچنان خوشنودکننده نبود اما دسته‌های شادی بی‌اعتنا به حجم اتفاقی که در زمین سبز افتاده است شادترین لحظه‌ها را درمیان خود برپا کردند. و این خبر از نیرویی مهارشده می‌دهد که دیگر طاقت ماندن در مهار را ندارد و به کوچکترین بهانه منتظر خروج از عرفهای مرسوم و شادمانی کردن در ورای این عادتهاست.

حال تصمیم‌سازان کشور باید انتخاب کنند میان آنکه محل ویژه یا مناسبتهایی خاص را برای این دست شادمانیها فراهم کنند یا به تبدیل خیابانها به معبر کاروانهای شادی و تبعات پنهان و پیدای آن رضایت دهند.

این بار به خاطر شما

ماهها از بازداشت عده‌ای از نیروهای موسوم به ملی - مذهبی به اتهام براندازی نظام می‌گذرد و همچنان پرونده مرحله تحقیقات مقدماتی را طی می‌کند و تا برگزاری جلسه دادگاه روزها یا شاید هفته‌ها باقی است.

اگر با حسن نیت به این اتفاق بنگریم آنچه تاکنون گفته شد یک رویداد طبیعی در روند دادرسی است و چیزی مغایر موازین و معیارهای قضایی رخ نداده است اما داستان این پرونده و بازتابی که در رسانه‌های گروهی یافته است آنگاه شکلی عجیب به‌خود می‌گیرد که هرچند وقت یک‌بار می‌شنویم که خانواده‌های این عده به وضعیت بستگان خویش در زندان - به هر دلیل - معترضند و پس از مدتی دادخواهی و اعتراض درنهایت موفق به ملاقات و گفتگو با مرجعی غیرقضایی می‌شوند و جالب‌تر آنکه پس از این دیدارها، همگی از نتیجه این ملاقاتها در بهبود وضع بستگانشان در زندان ابراز رضایت می‌کنند.

نباید گذاشت که به مرور زمان راه نفوذ و توصیه از خارج بر پرونده‌های قضایی باز گردد

در تازه‌ترین نمونه نیز این عده درپی دیدار با رئیس قوه قضاییه، رئیس کمیسیون اصل نود مجلس شورای اسلامی یا حتی سخنگوی قوه قضاییه، گلایه خویش را از وضعیت نامناسب بستگان خود در بند با ایشان درمیان گذاردند و پس از چندی از آثار مثبت این گفتگو در بهبود شرایط زندانیان سخن راندند. حال نکته اینجاست که آیا قوه قضاییه نباید خود این وظیفه را بر دوش گیرد تا مراجعی خارج از بدنه قضایی قوه ناچار به مداخله و میانجی‌گری که اصلاً در شأن امر قضا نیست نگردند؟!

متأسفانه این شیوه آنچنان مکرر شده و از اتفاق مؤثر افتاده که اندک اندک به پلی برای گشودن گرههای مراجعان به قوه قضاییه مبدل گردیده است و بی‌تردید خلأهایی این‌چنین در پیکر قوه قضاییه نه‌تنها هیچ تناسبی با شعار توسعه قضایی در این نهاد ندارد که به مرور زمان راه نفوذ توصیه و تأثیر از خارج بر پرونده‌های قضایی را نیز خواهد گشود.

■

بررسی مسائل فرهنگی

از حسین جوادی

بازتاب

پوزش از تأخیر

از خوانندگان محترمی که مقاله «کشف حجاب از ابتدا تا انتها» را دنبال می‌کنند، به خاطر تأخیر در چاپ قسمت دوم این مطلب پوزش می‌طلبیم.

ضمن تشکر از استقبال عزیزان خواننده از این‌گونه مباحث قول می‌دهیم دنباله این مقاله را بدون وقفه از همین شماره مجله به‌طور مستمر به چاپ برسانیم.

اکنون قسمت دوم این مطلب را تقدیم حضورتان می‌کنیم.

کشف حجاب از ابتدا تا انتها

قسمت دوم

انتشار خبر برگزاری جشن توسط دختران بی‌حجاب موجب تشدید واکنشهای اجتماعی شد. نخستین واکنش را علمای شیراز بروز دادند.

علمای شیراز پس از دریافت این خبر، تلگرافی اعتراض‌آمیز برای شاه ارسال کردند اما شاه بی‌اعتنا از این جریان گذشت. متعاقب بروز این جریان دستگاههای تبلیغاتی رژیم زبان به هتاکی گشودند و از طریق اشاعه پاره‌ای سروده‌های هجو از جمله اشعار ایرج میرزا در ذم حجاب حمله به آداب و سنن مذهبی را آغاز کردند.

ماحصل و عصاره این تهاجمات این بود که حجاب مانع رشد و فرهنگی و کشف حجاب باعث متمدن شدن خواهد بود!

چند ماه بعد در آبان ماه ۱۳۱۴ به هنگامی که شاه پس از بازگشت از سفر مازندران از میزان موفقیت و پیشرفت بی‌حجابی بانوان سؤال کرد، وزیر معارف پاسخ داد:

«اکنون دختران خردسال با روی گشاده به مدرسه می‌روند. ولی نسبت به زنان سالخورده تنها این اقدام کافی نیست. باید در خانواده‌های عالی مملکت یک عمل و اقدام جدی انجام گیرد و آنها ابتدائاً شروع به کشف حجاب و نشر فرهنگ فرهنگی کنند. و اگر شخص اعلیحضرت همایونی پیشقدم شوند، مردم همه تأسی خواهند کرد که از قدیم گفته‌اند الناس علی دین ملوکهم...

شاه پس از شنیدن سخنان وزیر معارف و درحالی که به نظر می‌رسید قبلاً در این زمینه هماهنگی شده بود. پاسخ داد: «بسیار خب. دیگران که اقدام نمی‌کنند. من پیرمرد حاضرم که جلو بیفتم و سرمشق بشوم.»

از این به بعد و در شرایطی که شاه آماده می‌شد تا با برداشتن حجاب زنان دربار، ملکه و دخترانش آنان را با قافله تمدن غربی همراه سازد و از حرم خود وسیله‌ای برای تعمیم فرهنگ تشبه به غرب در جامعه ایران بسازد جریان اجبار محصلین به کشف حجاب در تهران و شهرها ادامه یافت. به دنبال اجرای این سیاست بود که سرانجام واقعه خونین گوهرشاد پدید آمد.

مقدمات امر به گونه‌ای فراهم شد که در روز هفدهم دی ماه ۱۳۱۴ در عمارت دانشسرای عالی تهران با حضور شاه، مراسمی برای اعطای دیپلم به فارغ‌التحصیلان برگزار شد و در این مراسم، رؤسای مدارس، همسران صاحب‌منصبان عالی‌رتبه و همسر و دختران شاه رسماً بدون حجاب ظاهر شدند و این روز به نام روز آزادی زن و کشف حجاب نامگذاری شد.

در این مراسم رضاشاه طی سخنانی اظهار داشت: «بسیار مسرورم از اینکه می‌بینم زنان به حقوق و مزایای خود نائل شده‌اند.»

علی‌اصغر حکمت یکی از سرشناس‌ترین چهره‌هایی که خود در آفرینش ماجرای کشف حجاب فعال بود، در مورد تبعات این واقعه می‌نویسد:

«بلافاصله بعد از مراسم ۱۷ دی در تهران دو امر پیش آمد که یکی به حد افراط و دیگری به حد تفریط بود. از یک طرف بعضی از زنهای معلوم‌الحال به کافه‌ها و رقاصخانه‌ها هجوم آورده و همه در مرئی و منظر جوانان بوالهوس به رقص پرداخته و با آن جوانان به انواع رقصهای معمول فرنگستان مشغول دست‌افشانی و پایکوبی شدند و از طرف دیگر مأموران شهربانی و پلیس‌ها در تهران و فرمانداریها و بخشداریها در شهرها و قصبات مملکت برحسب دستور وزارت کشور مزاحم زنان بی‌خبر شده و آنها را به اجبار وادار به کشف حجاب می‌کردند. و حتی چادر و نقاب آنان را پاره می‌کردند.

این هر دو پیش آمد در طبقات اواسط‌الناس و متعصب بسیار تأثیر سوء گذاشت....»

در کنار خاطرات صدرالاشراف آمده است:

«در اتوبوس، زن باحجاب را راه نمی‌دادند و در معابر، پلیسها از اهانت و کتک زدن زنهایی که چادر داشتند از نهایت بی‌پروایی و بی‌رحمی فروگذار نمی‌کردند.

حتی بعضی از مأموران بخصوص در شهرها و دهات، زنهایی را که پارچه روی سر انداخته بودند، اگر چه چادر معمولی نبود، از سر آنها کشیده و پاره پاره می‌کردند و اگر زن فرار می‌کرد، او را تا توی خانه‌اش تعقیب می‌کردند و به این هم اکتفا نکرده اتاق زنها و صندوق لباس آنها را تفتیش کرده و اگر چادر از هر قبیل می‌دیدند، پاره پاره می‌کردند و یا با خود می‌بردند. من خبر این حرکات وحشیانه مأموران پست‌فطرت را در ولایات زیاد شنیده بودم. ولی در محلات که بهتر از همه جا اطلاع به اوضاع داشتند این قبیل اقدامات از طرف مأموران حاکم و خود حاکم زیاد واقع شده بود.»

بدرالملوک بامداد از بازیگران نمایش رفع حجاب می‌نویسد:

«لازم است گفته شود که در آن زمان با شروع تعصبات شدید و جاهلانه، خارج شدن از منزل بدون حجاب مستلزم فداکاری بود. البته پلیس دستور محرمانه دریافت کرده بود که از زنهای بی‌حجاب حمایت کند. ولی باز هم دور از نظر پلیس در کوچه خلوت زنهای بی‌حجاب غالباً در معرض اهانت لفظی یا حمله با چوب و سنگ واقع می‌شدند. حتی زنهای عوام که ترک حجاب را برای آنها بزرگترین بی‌ناموسی و بی‌آبرویی معرفی کرده بودند، از دادن نسبت‌های ناروا به زنان پیشتاز آزادی کوتاهی نداشتند. کار به جایی رسید که زنان پیشقدم کشف حجاب که در محلات پایین‌شهر سکونت داشتند ناچار می‌شدند از خانه با چادر خارج شده و در گوشه خلوتی از کوچه‌ها و خیابانهای بالای شهر، چادر را برداشته و در کیف دستی پنهان کنند.»

حداقل نتیجه سیاست نابخردانه کشف حجاب، گذشته از متزلزل ساختن ارزشهای خودی و مقدمه‌سازی برای تسلط منحط‌ترین بخشهای فرهنگی غرب این بود که جامعه مذهبی ایران وقتی خود را در مقابل سوادآموزی به قیمت برهنگی نوامیس خود می‌دید راه تحصیل را بر فرزندان خود بست.

تاریخ نشان داد که بخشی از مردمی که ناگزیر از ترس تن به بی‌حجابی دادند بلافاصله پس از سقوط رضاشاه روند زندگی پیشین را پی گرفتند.

مخبرالسلطنه در کتاب «خاطرات و خطرات» آورده است:

«زنده بودیم، دیدیم معرفت خانمها به وضعیت خودشان ثمر بخشید!! اوضاع را بعضی نویسندگان عفیف نوشته‌اند که درمیان مردم بوده و دیده‌اند. من که در کنار هستم و از هزار یک موضوع را می‌شنوم، به حال این زندگی و عواقب آن تأسف می‌خورم. قبیح‌ترین زندگی پاریس، مراکز فواحش، امروز مصدر زندگی تهران شده است.»

ادامه دارد

یک توضیح

برادر گرامی هادی نظری ضمن قدردانی و تشکر از احساس مسوولیت حضرتعالی درقبال جامعه و اوضاع فرهنگی آن باید عرض شود که از ابتدای فتح باب قسمت بازتاب بنابر این شد تا هر گروه و فرقه و تیپی آزادانه حرفها و مسائل خود را بدون هیچ ترس و واهمه‌ای بیان کند. بحث آزادی که اخیراً در این قسمت دنبال می‌شود نیز ره‌آورد همین روند است. بنا نیست که من هرچه خوشم آمد چاپ کنم و هرچه که از آن بدم بیاید، آن را دور بیندازم. البته حریم چاپ مطلب دراین قسمت مشخص و معین است تا جایی که به اصول و مبانی اعتقادی و دینی و ارزشها تهاجم معاندانه صورت نگیرد منعی در چاپ نظرات مختلف نمی‌بینیم. ضمناً اصلاً به فکر بازارگرمی هم نیستیم و هرچه خیر و صلاح جامعه است منعکس خواهیم کرد. آنچه شما و ما را وادار می‌کند تا جهت روشنگری و آگاهی افراد جامعه دست به قلم شویم و به فرد نیازمند آگاهی پاسخ مقتضی دهیم همین انعکاس مطالب و نظرات مختلف است و اگر باب این مباحثه بسته شود چطور می‌خواهید افراد را متنبه و آگاه سازید و از شبهات برهانید. پس باید کمی با تحمل و تأمل و تدبیر بیشتر به این بحث بپردازید. ■

صدای سبز بسیج

گزارشی از نمایشگاه دفاع مقدس در مصلای تهران

محفل عشق و ایثار

قسمت دوم و آخر

■ تهران - هفته دفاع مقدس نمایشگاه یاد حماسه‌ها مصلای امام خمینی(ره).

هشت سال ایستادگی در جنگی نابرابر، فصل مشترک همه ایرانیانی است که استقلال و عزت کشور اسلامیشان، بزرگترین دغدغه آنها را تشکیل می‌دهد.

فضای حاکم بر نمایشگاه، آنقدر انسان را متحول می‌کند و روزهای خاطره‌انگیز جبهه و جنگ را به یاد انسان می‌آورد که گویی شلمچه، دوکوهه، پادگان حمید، دریاچه ماهی، طلاییه و... همه و همه را یکجا برای انسان به ارمغان آورده‌اند.

● حرفهای معاون فرهنگی اداره کل مطبوعات داخلی درباره نمایشگاه

محمدرضا جمالی معاون فرهنگی اداره کل مطبوعات داخلی با اشاره به گذشت زمان طولانی از جنگ و اهمیت درک ملموس و عینی نسل جدید از فضای جنگی مجاهدتهای رزمندگان اسلام را یادآور شده و می گوید: «بازسازی فضای جبهه و عرضه محصولات و آثار فرهنگی مرتبط با دفاع مقدس می‌تواند به پیوند نسل جنگ و نسل امروز کمک مؤثری کند.»

او که از نمایشگاه یاد حماسه‌ها بازدید کرده است، در بخش دیگری از سخنان خود با اشاره به نقش مطبوعات در انتقال ارزشها و مفاهیم دفاع مقدس می گوید:

«ما معتقدیم که دفاع مقدس «ارزش‌سازی» کرد و انتقال این ارزشها از طریق مطبوعات به مردم می تواند کشور و مردم را در برابر هر آسیبی بیمه کند.»

● «نظرات بازدید کنندگان از نمایشگاه دفاع مقدس

«کریم اسدپور» اهل سمنان می گوید:

«نمایشگاه یاد حماسه‌ها بسیار خوب و زیبا طراحی شده و یادآور دوران جنگ و عملیات ظفرمندان در هشت سال دفاع مقدس است.»

«علی امیری» دبیر و اهل تهران با اشاره به اینکه در نمایشگاه تقریباً تمام مقولات و جنبه‌های جنگ به نمایش درآمده است می گوید:

«آشنا کردن مردم با موضوعات مختلف جنگ، فرصت درک عمیق‌تر در پدیده جنگ را در مردم به‌وجود می آورد.»

«شیرین صیف‌الدین» دانشجوی رشته کامپیوتر نیز به هنگام بازدید از نقاط مختلف نمایشگاه می گوید:

«اگرچه تنها با حضور در صحنه واقعی جنگ، می‌توان عظمت و شکوه آن را درک کرد اما آنچه از جنگ در اینجا به نمایش درآمده، نشان می‌دهد که رزمندگان ما کاری بزرگ به وسعت تاریخ انجام دادند و با جان و دل مملکت ما را حفظ کردند.»

«حمیده ربیع» دانش‌آموز سال سوم دبیرستان با اشاره به تشبیه‌سازیهای انجام شده می گوید: «با دیدن سنگرها تصویرهایی از بدنهای زخمی و با احساسات پاک رزمنده‌ها و مردم در دوران جنگ، دیگر به‌راحتی به خود اجازه نخواهم داد درباره جنگ صحبت کنم، جنگ و دفاع جانانه سلحشوران دفاع مقدس، حالا برای من بسیار مقدس شده است.»

«سعید صادقی» کارمند یکی از ادارات که برای دیدن نمایشگاه به مصلای تهران آمده با اشاره به اهمیت حفظ ارتباط فکری میان نسل جنگ و نسل جوان، برگزاری نمایشگاههای دفاع مقدس را روشی مناسب برای ایجاد زمینه ارتباط این دو نسل ذکر می کند.

یک خانم خانه‌دار به نام «رقیه امیرخانی» نیز می گوید: «برگزاری این نمایشگاه تلنگری است به ذهن همه ما تا دفاع مقدس که ارزش مشترک همه ایرانیان است را فراموش نکنیم.»

«قدسی اربابی» کارمند یک شرکت خصوصی نیز معتقد است «این نمایشگاه موجب شد تا بزرگی و ابعاد مختلف جنگ و دفاع مقدس برای بازدیدکنندگان بیش از پیش قابل درک شود.»

پیمان ملک‌پور فارغ‌التحصیل رشته گرافیک می گوید: «چنین نمایشگاهی می‌تواند در ذهن نسل جوان که هیچ نوع تصویری از جنگ و وقایع آن در ذهن خود ندارند، تصویری نزدیک به واقعیت ایجاد کند.»

خانم «امامی» که مادر یک شهید است می گوید: «با برپایی این نمایشگاه احساس کردم که هنوز یاد و خاطره شهدای دفاع مقدس از یاد نرفته است، من این را در نگاه تک تک بازدیدکنندگان به‌واقع احساس کردم.»

«علی فرهادپور» فارغ‌التحصیل رشته جامعه‌شناسی اظهار می دارد: «این نمایشگاه فرصت توصیف جنگ را فراهم کرده است، ایجاد امکان تبیین وقایع جنگ، عامل ایجاد آگاهی و روشن‌بینی در مردم است. احساس مردم به پدیده جنگ عراق با ایران را می توان با بحث و نقد و بررسی به یک احساس مبتنی بر شناخت و واقع‌بینی تبدیل کرد.» ■

خاطره‌ای از مقام معظم رهبری

«من خاطرات خوبی از جنگ دارم، این خاطرات به چند دسته تقسیم می‌شود.

یک دسته مربوط به پیروزیها و پیشرفتهای ماست. در آن لحظاتی که ما پیشرفتی داشتیم و نیروهای ما دشمن را می کوبیدند یا از یک خطر بزرگ جلوگیری می‌شد، لحظات خیلی هیجان‌انگیزی بود، من در بعضی از این مراحل بودم و از نزدیک دیدم. از جمله آن روزی که در اوایل جنگ در مهرماه یا اوایل آبان بود که شنیدم عراق درحال حمله به تپه‌های «دولی آباد» در اطراف اهواز است و ما همگی خودمان ۴۰-۵۰ نفر برای حراست آن مناطق و مراحل دیگر به آنجا رفتیم.

یک دسته از این خاطرات مربوط به روحیه‌های بسیار خوبی است که در رزمندگان مشاهده کردم چه رزمندگان ارتشی، چه برادران سلحشور سپاه و چه نیروهای غیره، از جمله همان واحدی که خود ما در آن بودیم یعنی «جنگهای نامنظم» که شهید چمران و بنده مشترکاً آن واحد را به‌وجود آوردیم. درمیان این تاریکی‌ها و غبار کدورتهایی که از اشغال سرزمین‌مان فضا را گرفته بود از بزرگواریها و ثبات ایمانهایی که این برادران از خود نشان دادند. گاهی واقعاً یک برقهایی زد و من دراین زمینه خاطرات خوبی دارم.

از جمله خاطره آن افسری است که پیش من آمد (شبهای اولی بود که ما به اهواز رفته بودیم) و با گریه از من خواست که من او را همه شب با خود ببرم، چون هرشب برای نفوذ می رفتیم، او می‌دید که ما هر شب با مرحوم چمران می‌رویم، یک عده‌ای حدود ده بیست نفری به طرف نیروهای دشمن حرکت می کردیم، یک شب گریه کرد و گفت مرا هم همراه خودتان ببرید، شاید توفیق شهادت نصیب من شود.

در همین عملیات شبانه در یکی از واحدهای خودمان درحال گشت بودیم دیدم که پهلوی تانک، آن درجه‌دار محافظ تانک ایستاده و درحال خواندن نماز شب است. ساعت حدود سه و نیم نصف شب بود. برادران سپاه که وضعشان معلوم است. اصلاً به طرف شهادت پرواز می کردند. در همین واحد خودمان (جنگهای نامنظم) بچه‌هایی بودند که به‌قدری شهادت‌طلبی و کار برای خدا در اعمالشان آشکار بود که انسان دقیقاً می دانست که شهید می شوند.

آن شبی که قرار بود فردایش به سوسنگرد حمله کنیم آن دفعه‌ای که سوسنگرد را گرفتیم که دیگر بعد از آن عراقیها نتوانستند به سوسنگرد نزدیک شوند (باز آخر در محرم) من و شهید دکتر چمران و دیگران از ستاد لشکر برگشته بودیم خسته و کوفته. کارها لنگ شده بود و ما داشتیم با مرحوم شهید چمران درحالی که در گوشه اتاقی درحال استراحت بودیم بحث می کردیم که فردا صبح چه کنیم و چگونه و کی حرکت کنیم و چه کسانی بروند؟ یک جوانی که محافظ شهید چمران بود به نام اکبر، جوان برازنده‌ای بود. خیلی مؤدب باهوش، قوی و شجاع. خلاصه از همه جهت شایسته بود. پدرش هر چند وقت به اهواز می آمد و کمکهایی را می آورد. هم پدر و هم پسر در خدمت جنگ بودند. هم پسرش همیشه در معرض شهادت قرار داشت و هم خودش، برای مخارج ستاد ما هر دفعه ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان کمک جمع می کرد و می آورد.

این پسر آنجا ایستاده بود ما داشتیم صحبت می کردیم و او هم گوش می کرد، من همین‌طور که نگاهی به هیکل این جوان کردم دیدم مثل اینکه او را درحال شهادت می‌بینم، اصلاً نور شهادت را در همه حرکات او دیدم. گفتم اکبرجان بنشین پهلوی ما. گفت: من در خدمتتان هستم و نشست، کمی با هم نشستیم و فردا صبح زود اکبر با شهید چمران رفت جلو چند نفر با اکبر خیلی جلوتر از واحدهای دیگر حرکت می کردند. بعد ازمدتی شهید چمران مجروح شد و اکبر هم شهید شد، چمران را آوردند و جسد اکبر را هم عصر آوردند.»

و عشق در دو جامه ...

تهیه و تنظیم از
محسن طیب

براساس سرگذشت:
مسعود

قسمت اول

عجیب بود. نمی‌توانستم از تخت پایین بیایم. پاهایم فرمان نمی‌برد. با خودم فکر کردم: «لابد این چند ساعت - یا چند روز - که بیهوش و بستری بوده‌ام، پاهایم خواب رفته که نمی‌توانم تکانش بدهم» این بود که از فکر پایین رفتن از تخت منصرف شدم. اما مصمم شدم تا لااقل تکانی به خودم بدهم تا به پهلو بخوابم اما باز هم نمی‌شد. نیم‌تنه بالایم می‌چرخید. اما کمر به پایین‌ام - که باید بالاتنه‌ام را می‌چرخاند - باز هم تکان نمی‌خورد. ملحفه‌ای را که رویم افتاده بود بالا زدم و چند مشت به پاهایم زدم تا از خواب برخیزد. اما فایده نداشت. حتی جسم نوک تیزی را هم به پاهایم فرو کردم. اما باز هم چیزی حس نکردم. «یعنی چه؟» و بعد یاد تصادفی افتادم که قبل از بستری شدنم - که نمی‌دانستم چند روز یا چند ساعت از آن گذشته - دچار شده بودم... داشتم صحنه تصادف را به ذهن می‌آوردم که در باز شد و خانم پرستار جوانی داخل شد و بی‌هیچ حرف و کلامی گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟

به خاطر ضعف بدنی‌ام از بابت همین یکدقیقه تلاش که کرده بودم، دچار ضعف شده و پیشانی‌ام به عرق نشسته بود. با ناتوانی گفتم

- پاهام... چرا پاهام تکان نمی‌خوره؟

پرستار جوان که چهره‌ای مهربان و زیبا داشت با لحنی صمیمی گفت

- مرد جوان مثل اینکه تا سلامتی شما دچار تصادف شدی‌ها!

به سختی گفتم

- می‌دونم... یادم هست... اما انگار شانس آوردم که چندان آسیب ندیدم. سوای دست راستم که گچ گرفته شده، و ابروانم که جراحت برداشته... ظاهراً پاهام زیاد آسیب ندیده... درسته؟

پرستار جوان که هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم شیفته‌تر می‌شدم، آمد کنار تخت ایستاد و با صدایی لالایی گونه و به ترنم آواز یک جویبار زمزمه کرد:

- چند سالته آقامسعود؟

منظورش را از این سؤال غیرمنتظره نمی‌فهمیدم اما چنان اسیر نگاهش شده بودم که فرمانش را اجرا کردم

- بیست و سه سال... چرا این سؤال‌رو می‌کنی خانم...؟

تبسمی کرد و گفت

- اسم من «مارال» است... پس گفتی ۲۳ سال؟ با این حساب تو دو سال از من بزرگتری... یعنی وقتی من در ۲۱ سالگی خودم‌رو دختری شجاع می‌دونم، شما به عنوان یک پسر ۲۳ ساله باید خیلی از من شجاعتر باشی! درسته؟

گیج حرفهایش شده بودم. خیره‌اش شدم و پرسیدم

- من منظور شمارو نمی‌فهمم... واضح‌تر حرف بزنین... من بچه دبستانی که نیستم!

- منتظر بودم همین‌رو بگی [این را پرستار جوان و زیبا گفت و ادامه داد] امیدوارم اونقدر شجاعت داشته باشی که بتوانم راحت بهت بگم؛ فعلاً و موقتاً پاهات‌رو - یعنی حس و عصب پاهات‌رو - از دست دادی و نمی‌تونی راه بری و تکانشان بدی! البته در آینده...

یکدفعه تنم یخ کرد. مغزم گر گرفت. دیگر حرفهای «مارال» را نمی‌شنیدم که چه می‌گوید. تا همین دمی قبل چنان شیفته و دلباخته این دختر زیبارو شده بودم که در تلاش بودم خود را به او باشخصیت نشان بدهم و به قول خواهر بزرگم - فریده - «کلاس‌ام را حفظ کنم»! اما حالا... حالا که او شومترین خبر عالم را به گوشم رسانده بود دیگر برایم نه کلاس مهم بود و نه شخصیت و نه دلباخته بودن این پرستار و... و نه هیچ چیز دیگر! برایم فقط این مهم بود که من دیگر نمی‌توانم راه بروم؛ که من فلج شده‌ام! این بود که فریاد کشیدم

- نه... داری دروغ میگی... تو دروغگویی... ازت متنفرم... از همه‌تون متنفرم... من... من فقط مادرم‌رو می‌خوام... برو بیرون... برو...

همین طور که عربده می‌کشیدم، نگاهم به «مارال» افتاد. به این پرستار جوان که انگار بلد بود که در هر حال مرا شیفته خود سازد! و حالا، کنار تخت من ایستاده بود و اشک می‌ریخت! نمی‌دانم از اینکه می‌دیدم یکنفر دارد به حالم دل می‌سوزاند احساس آرامش کردم. یا از اینکه علاوه به من توجه دارد آرام شدم! اما هرچه بود فریادها و عربده‌هایم کم‌کم جای خودش را به اشک بی‌صدا داد. سرم را زیر ملحفه پنهان کردم و اشک ریختم. صدای پای پرستار جوان را که دور شد شنیدم. او که رفت راحت‌تر و پرصداتر گریه کردم. دقیقه‌ای بعد در دوباره باز شد و صدای پا آمد. به این تصور که دکتر است، ملحفه را به سختی گرفتم تا از رویم نکشد - که کشید و نتوانستم - و بعد صدایی آشنایی به گوشم نشست:

- مادر...؟ مسعود...؟ پسرم...

صدای مادر را که شنیدم قوت قلب گرفتم. ملحفه را پس زدم و به سختی خود را جلو انداختم و مادر هم جلو آمد و او را در آغوش گرفتم و سر بر سینه‌اش گذاشتم و درست مانند دوران کودکی طوری که گویی در امن‌ترین سنگر دنیا نشسته‌ام، بی‌محابا اشک ریختم.

مادر اما - که می‌دانستم از درون دارد ذوب می‌شود - مثل همیشه درس استواری و روحیه به من داد و درحالی که به سختی جلوی گریه‌اش را می‌گرفت با لرزه‌ای که در صدایش بود گفت

- گریه کن پسرم... تا می‌تونی اشک بریز مسعود... حق داری... شاید اگر کس دیگری جای تو بود - حتی خودم - دنیارو می‌گذاشتم روی سرم... پس گریه کن مادر... هرچی می‌تونی زار بزن پسرم... اما وسط گریه‌هات یاد من هم باش... یاد من هم باش که بعد از عروس شدن فریده، تمام امید و آرزوم تو هستی... یاد مادری باش که همه پشت و پناهش تو هستی... یاد مادری باش که امروز خودش‌رو بزرگترین مقصر این بلایی که سر تو آمده می‌دونه... یاد منم باش که اگر ببینم تو شکستی... منم می‌شکنم.

همان‌طور که سر در آغوش مادر گذاشته بودم و هق هق می‌کردم با حرفهای مادر که برایم تداعی لالایی‌های کودکی‌ام بود بی‌آنکه بخواهم به گذشته‌ها پرواز کردم...

* * *

... دنیا را که شناختم یعنی کلاس اول دبستان که رفتم، مادر حقایق را برایم روشن کرد:

- ببین پسرم... تو باید یادت باشه یک فرق با بقیه بچه‌ها داری... تو یتیم هستی...

ظاهراً پدر موقعی که من دو ساله بودم، بر اثر سرطان می‌میرد. و من و خواهر بزرگم را به مادر می‌سپارد. مادر اما، که فرهنگی بود و معلم دبیرستان علی‌رغم اینکه هنوز جوان بود ولی همه خواستگارها را رد کرد و پای ما نشست. شانس بزرگمان این بود که پدر مرحومم خانه کوچکی را به ارث گذاشته بود تا ما اجاره‌نشین نشویم. اما با این حال، برای اینکه خرج و مخارج یک خانواده سه نفری جور شود، مادر مجبور بود سوای تدریس در مدرسه، بعدازظهرها نیز با گرفتن شاگرد خصوصی زندگی ما را بچرخاند. سختی زیادی کشیدیم. اما چون خوشبختی را داشتیم همه چیز را تحمل کردیم. تا اینکه فریده - که چهار سال بزرگتر از من بود - ازدواج کرد و رفت. به کشوری دیگر. اتفاقاً به همین دلیل نمی‌خواست ازدواج کند تا از ما دور نشود. اما من و مادر که می‌دیدیم خواستگارش یک انسان کامل است و فریده با او خوشبخت می‌شود - که شد و هست - دست روی دلمان گذاشتیم و دوری از فریده را که یک ثلث از وجود هر دویمان بود به خوشبختی او ترجیح دادیم و آنقدر اصرارش کردیم تا راضی به ازدواج و رفتن شد. بعدها که اخبار خوشبختی فریده از اروپا می‌رسید و شوهرش که ما را به اندازه خودش دوست داشت و احترام می‌گذاشت می‌دیدیم آن وقت فراق او را نیز راحت‌تر تحمل می‌کردیم. تا اینکه من هم دیپلم گرفتم. اما هرچه تلاش کردم نتوانستم در کنکور قبول شوم. این بود که در بازار مشغول شدم. درآمدم بد نبود. اما عالی هم نبود. از یک طرف مادر بازنشسته شده بود و درآمدش کم شده بود و من می‌بایست این خلاء را با درآمدم پر کنم و از سوی دیگر باید برای آینده خودم نیز به فکر می‌افتادم. اما من با خودم قرار گذاشته بودم که آینده‌ام را نیز به مادر اختصاص بدهم. این بود که همه درآمدم را خرج زندگی‌مان می‌کردم. و لذا، علی‌رغم تلاشم حتی به اولین آرزویم که خریدن یک موتور دنده‌ای بود نیز نمی‌رسیدم! و مادر که این را می‌دانست، هر بار که برای او لباس یا کفش تهیه می‌کردم اشک در چشمانش جمع می‌شد و مرا قسم می‌داد که «تو را به خدا پولهات‌رو جمع کن تا بتونی موتورت‌رو بخری!» و چون دید من گوشم به این حرفها بدهکار نیست از طریق آشنایش از یک صندوق قرض‌الحسنه برایم وام گرفت و یک موتور برایم خرید و... وقتی از سر کار برگشتم و آن موتور زیبا را دیدم، از شوق بال درآورده بودم. بلافاصله موتور را روشن

کردم و سوار شدم تا گشتی در کوچه و خیابان بزنم. اما بعضی وقتها تقدیر چیز دیگری می‌خواهد! در همان اولین دور زدن بود که ناگهان کنترل موتور از دستم در رفت و به جدول وسط خیابان خوردم و از روی موتور پرت شدم و به‌سوی چمن‌های وسط بلوار خیابان سقوط کردم و... اما در نیمه راه، کمرم به شدت با یکی از میله‌های پرچم برخورد کرد و [و بعداً فهمیدم که همان ضربه باعث شده تا استخوان ستون فقراتم آسیب ببیند و پاهایم قدرت راه رفتن را از دست بدهد] و بیهوش شدم...

◆

◆

هنوز مشغول گریه و فکر به گذشته بودم که صدای شفاف «مارال» مرا از سفر گذشته‌ها برگرداند.

- مادر و پسررو ببین... اگر کسی مریض مارو نبینه، فکر می‌کنه حاج خانوم یک پسربچه پنج ساله‌رو گرفته توی بغلش! مادر اشکهایش را پاک کرد و صورت مرا بوسید و به مارال گفت

- این جوان فقط پسر من نیست... پدرم هست... برادرم هست... رفیقم هست... مسعود همه وجود و پشت و پناه منه... دختر جوان ازت خواهش می‌کنم مراقب این گل من باش...

مادر دوباره به گریه افتاد و مارال هنوز حرفی نزده بود که در اتاق باز شد و پزشک جوانی وارد شد، خندان بود و باروحیه، رو به من کرد و گفت

- شنیدم هم تک‌پسر هستی... و هم - الان - یکی یه‌دونه! درسته؟ [با سر جواب مثبت دادم و دکتر ادامه داد] پس همینه که مادرت داره این‌طوری لوس‌ات می‌کنه!

من که هنوز از شنیدن خبر شوم فلج شدنم شوکه شده بودم حتی نتوانستم یک تبسم «زورکی» بزنم! اما مادر که داشت نم اشکها را از گوشه چشمانش پاک می‌کرد، گفت

- آقای دکتر... من بعد از خدا... پسرمرو از شما می‌خوام...

دکتر با تعجب گفت

- مگه چه اتفاقی افتاده خانم که شما این‌طوری میگی؟

مادر سرش را پایین انداخت، و من که احساس کردم دکتر قصد دارد با دروغهای بچگانه امیدوارم سازد، با صدایی پر از بغض گفتم

- دکتر بیخودی خودت‌رو خسته نکن... من شنیدم که دیگه نمی‌تونم از پاهام استفاده کنم! پس خواهش می‌کنم سعی نکنین منو گول...

هنوز حرفم تمام نشده بود که دکتر بر سرم فریاد کشید

- نگاه مادر روی چهره پرستار نشست، من سرم را پایین انداختم و مارال سرخ شد و لب باز کرد تا بگوید [ولی آقای دکتر من...] که دکتر فریاد سرش کشید

- کی به شما چنین اجازه‌ای داد؟ من چند دفعه باید به شما گوشزد کنم که توی کارهایی که به خودتان مربوط نیست دخالت نکنین و...

- شما حق ندارید سر ایشان فریاد بزنید آقای دکتر!؟

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد، دکتر که انتظار شنیدن این حرف را از زبان من نداشت با تعجب رویش را به سمت من برگرداند

- چی فرمودین شما؟

به تندی پاسخ دادم

- خانم پرستار این‌طوری که من گفتم نگفت... ایشان به من گفتند [موقتاً نمی‌تونم پاهام‌رو تکان بدم...] اما برداشت من این بود - و هست - که خانم پرستار هم برای دلخوشی من این حرف‌رو زد! اما در هر صورت، ایشان تقصیری نداشتند و شما نباید بهشون توهین کنید!

دکتر لحظه‌ای هاج و واج نگاهم کرد، بعد به مارال خیره شد و او سرش را پایین انداخت. مادر هم داشت برای من لب می‌گزید که یعنی «تو چکار به این کارها داری؟!» و سرانجام دکتر به همان سرعت که خشن شده بود دوباره لبخند به چهره نشاند و گفت

- به به... مبارک باشه... به پای هم پیر بشین... بسیار خب... ظاهراً خانم پرستار وکیل مدافع گردن کلفتی داره... پس بهتره خود ایشان هم راجع به وضع شما توضیح بدهند...

و بعد نه با عصبانیت - که با کمی رنجیدگی - به‌طرف در اتاق رفت و رو به مارال کرد و گفت

- خانم پرستار لطفاً بیایین تا پرونده این بیمارو بهتون بدم...

از در که بیرون رفت، مارال که سرخ شده بود گفت

- بد شد... خیلی بد شد...

و او نیز از در بیرون رفت به دنبال دکتر. دچار حس عجیبی شده بودم! احساس می‌کردم سالهاست که مارال را می‌شناسم و دوست نداشتم هیچ‌کس او را آزار دهد. شاید خنده‌دار باشد اگر بگویم «عاشقش شده بودم»! اما شده بودم! نمی‌دانم چرا؟ شاید به این خاطر که مارال اولین دختر زندگیم بود.

در آن چند دقیقه، فقط به مارال فکر می‌کردم تا داخل شد، وقتی او را خندان دیدم شادمان شدم. به‌جای من مادر پرسید:

- برات بد شد دخترجان؟

مارال اما با شادی تمام گفت

- نه مادرجون... اینها درد حسادت است [و بعد نگاه عمیقی به چشمان من کرد و ادامه داد] تا حالا چهار دفعه از من خواستگاری کرده و هر بار هم جواب منفی شنیده... و حالا که می‌بیند... [صورتش سرخ شد و ادامه داد] بگذریم!

و بعد برایم پرونده‌ام را توضیح داد.

- طبق تشخیص پزشکان بیمارستان تنها کسی که می‌تونه پاهای تورو به تو برگرداند خودت هستی... یعنی اینکه ضربه شدیدی به کمر تو وارد شده... اما اگر باور کنی که با کمی فیزیوتراپی و کمی بیشتر امید و اراده می‌تونی دوباره، روی پاهات راه بری... اون وقت سلامتی‌ات‌رو پس می‌گیری...

حرف مارال مثل خون تازه‌ای تمام وجودم را داغ کرد، به چشمانش خیره شدم و گفتم

- شما بهتر می‌دونین که اراده انسان در نتیجه «امیدواری» به‌وجود میاد... من فعلاً دنبال امید هستم...

مارال خندید و گفت

- پیدا کردن امیدواری هم دست خودته!

این را گفت و خندید و مرا با شوقی جدید و بکر تنها گذاشت. ساعتها به حرف او فکر کردم. اما اگر شما به‌جای من بودید حرف آخر مارال را چگونه تفسیر می‌کردید؟ من نیز همان‌طور تفسیر کردم.

◆

◆

دوازده روز گذشت تا توانستم حرف دلم را به مارال بزنم. در تمام این دوازده روز، مارال هر روز ساعتها کنارم می‌نشست و برایم حرف می‌زد، از همه چیز می‌گفت، از خودش، از خانواده‌اش، از آرزوهایش، و بیشتر از همه از من حرف می‌زد. به‌صراحت گفت که [من همیشه در آرزوهای دور و درازم، دنبال همسری با مشخصات تو بودم!] و اتفاقاً درست بعد از شنیدن این حرف در روز دوازدهم بود که جرأت‌اش را پیدا کردم و گفتم

- ببینم مارال... تو حاضری با من ازدواج کنی؟

مارال زیبایی چشمانش را به چشمان امیدوار من دوخت و لبخند معنی‌داری زد و گفت

- من آرزوم اینه که مرد آینده زندگی‌ام مردی مثل تو باشه! تو که خودت دیدی، من به خواستگاری مثل آقای دکتر هم «نه» گفتم! پس یعنی در تو چیزی دیدم که دیگران نداشتند. با همه اینها من خیلی دوست دارم تو مرد زندگیم باشی اما به شرط اینکه مجبور نباشم تا پایان عمر «ویلچر»ات‌رو هول بدم!

حرف مارال می‌توانست آزاردهنده باشد اما برای من همان «امیدی» بود که پی‌اش بودم و با اعتماد به نفس گفتم

- اگر به‌خاطر تو هم باشه... قدرت پاهام‌رو پس می‌گیرم!

و سرنوشت من از آن لحظه آغاز شد، عجب سرنوشت عجیبی!

(ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد)

انتقام

قسمت اول

تقریباً شب بود که به خانه‌اش بازگشت. راه خاکی و تنگی که در پیش داشت براثر آن بهار خشک و بی‌باران مثل سنگ سخت شده بود. «میکی فیلیپس» وقتی که اتومبیل خود را در این سمت به‌راه انداخت، ناگهان بی‌اختیار بدوبیراه گفتن آغاز کرد، بخصوص هر وقت که از ساعت ۱۸ تا نیمه شب مأمور خدمت بود بیش از هر وقت دیگر متوجه می‌شد که خانه‌اش چقدر از مرکز شهر پرت افتاده است... درواقع میکی فیلیپس تنها پلیس ناحیه بود که به این ترتیب در بیرون شهر، گوشه گرفته بود.

ماشین خود را جلوی انبار قدیمی و مخروبه‌ای که به آن «گاراژ» لقب داده بود، نگه داشت. گرچه این «ارتقاء مقام» هم موضوعی صددرصد مجازی بود زیرا که هنوز هم با داشتن لقب «گاراژ» پر بود از مشتی اسباب و اثاثیه کهنه و فرسوده...! زنش «کتی» که در مقابل حرفهای این‌گونه‌اش همیشه از کوره درمی‌رفت، با خشم به او گفته بود

- عجب! اسباب و اشیاء کهنه!... همه این چیزها اسباب و اثاثیه قدیمی است و جز تعمیر به چیزی احتیاج ندارند.

رایحه چمنی که تازه آبیاری شده بود و عطر گلهایی که کتی با عشق و علاقه بسیار در آغوش این زمین بایر پرورش می‌داد در آن هوای گرم موج می‌زد. درست است که میکی فیلیپس تنها پلیسی بود که به این ترتیب در نقطه‌ای بیرون از شهر زندگی می‌کرد اما در عوض تنها مأموری هم بود که زنی مثل «کتی» داشت. این مزرعه رؤیای کتی و مظهر گرامی‌ترین آرزوهای او بود و اگر کتی ماه آسمان را هم از او خواستار می‌شد میکی هیچ‌گونه تردیدی به خود راه نمی‌داد و برای آنکه ماه آسمان را برای کتی بیاورد به سوی فضای بیکران به‌حرکت درمی‌آمد.

خوشبختانه کتی هم جز «میکی» و خانه‌ای در بیرون شهر و خلاصه ده دوازده بچه «پرداد و فریاد» چیز دیگری از خدای آسمان و زمین نمی‌خواست...

وقتی که میکی از پله‌های کرم‌خورده و چوبی جلو عمارت بالا می‌رفت، در دل خود می‌گفت که با داشتن کتی مرد بسیار خوشبختی است و وقتی که قیافه نازنین و مهربان کتی در چارچوب در پدیدار شد این اندیشه به صورت حقیقت درآمد.

هماندم چشمش به پیراهن تازه او افتاد اما به روی خود نیاورد و به ظاهر با بی‌اعتنایی داخل خانه شد. کتی که کمی آزرده شده بود گفت

- بسیار خب، جناب سروان پیراهن تازه‌ام را دیدی؟

میکی لبخندی زد و گفت

- عجب حرفی می‌زنی!... البته که دیده‌ام اما خوب بگو ببینم کجا قصد داری این پیراهن را بپوشی.

- می‌خواهم در خانه آن را بپوشم...

- چه بهتر از این... واقعاً که پیراهن قشنگی است و با پوشیدن آن زیباتر از همیشه شده‌ای.

کتی سرخوش از این تعریف به آشپزخانه رفت تا غذا را آماده کند. میکی هم به اتاق خود رفت، کت و رولور و کفش خود را درآورد، پیراهن شسته و رفته‌ای به تن کرد، کمی بعد درحالی که نیمی از غذای خود را خورده بود پرسید

- امشب غذا طعم دیگری دارد...

کتی درحالی که روی صندلی جابه‌جا می‌شد گفت

- برای هرگونه اعتراضی درباره غذا خواهشمند است به مدیریت مهمانخانه مراجعه فرمایید. اما بهتر است بدانی که فردا غذای لذیذی آماده خواهم کرد، و لبخندی زد. میکی با ناراحتی گفت

- اما فردا روز نگهبانی من است...

کتی از کوره دررفت

- چی گفتی؟ فردا روز تعطیل تو است! همین حالا هم که به خانه آمده‌ای بیشتر از بیست ساعت اضافه‌کاری کرده‌ای!

میکی توضیح داد

- عده کم است... دو نفر از افراد ما... ناخوش هستند.

کتی روی خود را برگرداند. از دروغی که میکی برای پنهان داشتن حقایق تلخ شغل خود به زبان می‌آورد آگاه بود. درحقیقت آن دو مأمور بدبخت ناخوش نبودند. یکی از آنها به نام گروهبان دونی کشته شده بود و دیگری پاسبانی به اسم روسو، پس از آنکه در جریان مخمصه‌ای نزدیک راه‌آهن چندین زخم برداشته بود، در بیمارستان ناحیه وضع وخیمی داشت.

میکی از اینکه در خانه خودش بود خود را بسیار خوشبخت می‌دانست. نتیجه این تقلیل افراد برای او این شده بود که نیمی از بیست و چهار ساعت تعطیل او از میان برود.

و چون با وجود همه این چیزها شانس این را داشت که در کانون خانوادگی خود باشد، لازم بود که حداکثر استفاده را از این شانس خود بکند. «کتی» اندکی اخم کرد اما وقتی که نوبت خوردن بستنی دسرش رسید، «کتی» تصمیم خود را گرفته بود.

- می‌خواهم به تو کمک کنم.

این صدای میکی بود که برای کمک به کتی از جا بلند شد. اما کتی با دست او را به سوی صندلی چرمی نزدیک رادیو، راند و گفت

- نه عزیزم... تو آنجا بنشین و استراحت کن.

وقتی که «کتی» با دستهایی پر از ظرف به سوی آشپزخانه می‌رفت، میکی رادیو را باز کرد تا به اخبار مسابقه‌ای که در جریان بود گوش بدهد. اما از بس در اندیشه سرنوشت گروهبان دونی و «تصادف» این روسو بدبخت بود نتوانست توجهی به اخبار مسابقه داشته باشد و در دفعه سوم وقتی که کتی از آشپزخانه بازگشت، به‌زحمت می‌توانست به او بگوید که مسابقه چند بر چند است.

وقتی کتی شوهر خود را دید که دستهایش به حالت تشنج‌آمیزی روی دسته صندلی افتاده و قیافه‌اش از شدت خشم تغییر یافته است، ناگهان از حرکت بازماند.

میکی به خود فشار آورد و لبخندی زد. اما «کتی» گول این لبخند را نخورد، کنار او روی زمین نشست و به آرامی گفت

- عزیزم به زودی شانس به تو روی خواهد آورد. اول آنکه تو مثل دیگران افسر ساده‌ای نیستی... تو «میکی فیلیپس» هستی. دوم آنکه از لحاظ هوش و فراست بالاتر از همه پاسبانهای دنیا هستی [او ادامه داد:] من می‌دانم تو آنقدر هوش و فراست داری که نگذاری پیر و فرسوده شوی.

- شاید بتوانم با کلاه خود در این شهر بگردم تو چه عقیده‌ای داری؟

- هر طور که دلت می‌خواهد. گلیم خود را از آب دربیاور اما به شرط آنکه صحیح و سالم نزد من برگردی... من و بچه‌ها همین را از تو می‌خواهیم.

میکی زیرلب گفت

- بچه‌ها؟ کدام بچه‌ها؟

کتی لبخندزنان گفت

- بچه‌های آینده ما. فکر می‌کنی من مادر خوبی باشم؟

و میکی اندیشید که این زن مهربان مسلماً مادر بسیار خوبی نیز خواهد بود.

در آن گوشه دورافتاده به‌ندرت مهمانی به

خانه‌شان می‌آمد. اما ناگزیر همیشه انتظار می‌رفت که خانم کرال کنجکاو که با گربه‌های خود در مسافتی کمتر از یک کیلومتری آنها منزل داشت ناگهان احتیاج مبرمی به ملاقات همسایه‌ها پیدا کند. حتی اگر این دیدار موجب مزاحمت و سلب آسایش آنها شود.

آن شب نیز میکی فیلیپس مثل هر روز در عرض این دو سال که با کتی ازدواج کرده بود باز هم با تعجب از خود پرسید که دختری مثل کتی چطور شد که میان همه مردانی که به پایش افتاده بودند او را انتخاب کرد. میکی با مهر و محبت در دل خود گفت:

- کتی بسیار نازنین همسر خوب و محبوب من...

و اما کتی همچنان سرگرم صحبت درباره پیراهن تازه‌اش بود.

- می‌بینی که پیراهن بسیار ساده‌ای است اما قبول کن که در عین سادگی زیبا و برازنده است. میکی با محبت نگاهی به کتی انداخت.

- کتی نازنینم من مرد بسیار خوشبختی هستم... این خانه...

صدای در سخنان میکی را ناتمام گذاشت. یعنی چه کسی می‌توانست باشد. ناگهان دلشوره عجیبی به کتی دست داد و زمزمه کرد:

- هیچی نگو میکی، در را باز نکن. هر که باشد می‌رود، بگذار آنقدر در بزند تا خسته شود...

میکی صبر کرد. در با شدت بیشتری زده شد. کتی از اضطراب می‌لرزید. میکی غرغرکنان گفت:

- از قرار معلوم باید باز هم خانم کرال باشد که جز مزاحمت هیچ کاری از دستش برنمی‌آید... برای آنکه از سر بازش کنم می‌خواهم بگویم که تو ناخوش هستی.

- مبادا این حرف را بزنی!... آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌افتد که آن سوپ بدمزه‌اش را به خورد من بدهد.

ضربه‌های بعدی در را به لرزه درآورد.

میکی غرغرکنان به سوی در روانه شد.

- آمدم! آمدم!...

دستگیره در را چرخ داد و در را خوب باز کرد. موهای سرش راست ایستاد. دو نفر در آستانه در ایستاده بودند. یکی مرد بلندقد و تنومندی بود که شاپو نمدی خاکستری رنگی به سر داشت. و دیگری مرد خپله و مسن‌تری که عینک شیشه کلفت به چشم و کلاه «بره»ای به سر داشت.

آنکه بلندتر بود پرسید:

- خانه میکی فیلیپس اینجاست؟

- چه کاری با او داشتید؟

آنکه کوتاهتر بود کارتی از جیب بغل خود درآورد و به سوی او دراز کرد. در همان لحظه که میکی به سوی کارت خم شده بود مرد بلندقد جلو رفت و مشتی به شکم او زد که پشتش دوتا شد.

میکی درصدد برآمد که ضربه‌ای به سر دومی بزند اما تعادل خود را از دست داد و مشت دیگری به شکمش خورد. براثر این مشت به زمین افتاد. دست راهزن در مقابل چشمش از نو بالا رفت و به صورت مشتی پایین آمد. خواست که از این ضربت بگریزد اما مشت به گلوی او خورد و نفسش را بند آورد. از نو دو مشت دیگر نیز به او خورد... در آن هنگام که براثر این ضربه‌ها از پای افتاده بود کوشش کرد چیزی خطاب به کتی بگوید اما هیچ‌گونه صدایی از گلویش بیرون نیامد. بیهوش و بیجان جلوی پای آن دو مرد به زمین افتاد.

عاقبت بیدار شد. دستخوش کابوسی چنان خوف‌انگیز بود که بدون شک با هیچ‌یک از فجایعی که می‌توانست به تصور درآورد به مقایسه درنمی‌آمد. خون به نحو دردناکی بر شقیقه‌های او می‌کوفت و دنیا از میان هاله خونینی به چشم تارش دیده می‌شد. دهانش آنقدر سفت و سخت بسته شده بود که جوراب نایلونی که پشت سرش گره خورده بود گونه‌هایش را متورم می‌کرد و به وضع جگرخراشی گوشه لبهایش را می‌درید. هر دو دستش را دستبند زده به وسیله طنابی از مچ دست به یکی از تیرهای کهنه سقف آویزانش کرده بودند. در آن وضع دردناک که فقط نوک پاهایش به زمین می‌خورد به جلو خم شده بود و همه سنگینی بدنش به نحو کشنده‌ای روی مفصل‌های تاب‌خورده دوشهایش فشار می‌آورد.

اما همه خونخواره و ستمگری در این مختصر پایان نمی‌پذیرفت... آنچه نشانه خونخواری و درندگی بود روی زمین زیر چشمهای میکی افتاده بود... و قربانی این فاجعه کس دیگری نبود جز... کتی!

فریادی کشید. فریادی که گویی از گلوی او بیرون نیامده است و دهان‌بندی که به او زده شده بود به‌زودی آن را در سینه‌اش خفه کرد. برای آنکه خود را از بندهایی که به دست داشت نجات دهد کوشش‌های نومیدانه‌ای کرد اما درد شدید و جگرخراشی چنان دوشهای او را آزار داد که نزدیک بود دوباره از هوش برود. چشمهایش را بست. خواست خودش را قانع کند که همه این اتفاقات رؤیا و یا کابوسی بیش نیست... اما وقتی که چشمهایش را دوباره باز کرد تمام وجودش به لرزه درآمد. کتی! کتی نازنین او...

در ابتدای امر آنچه را که با چشمهای خود دیده بود نتوانست باور کند. اما به‌زودی ناگزیر شد که در مقابل آنچه عیان بود تسلیم شود. تمام بدنش که بی‌حس شده بود. تمام وجودش که به عصیان درآمده بود فریاد می‌زد که این کابوس حقیقت دارد...

دو راهزن ناشناسی که بی‌شک در جست‌وجوی چیزی این طرف و آن‌طرف پرسه می‌زدند گویی آمده بودند تا خوشبختی را برای همیشه از او بگیرند.

آنکه جوانتر و بلندتر بود گاه‌گاه خنده تمسخرآمیزی می‌کرد. او تیغ عجیبی شبیه کارد سلمانیها در دست داشت. اما دیگری، آن مرد شکم‌گنده‌ای که کلاه «بره» به سر گذاشته بود هیچ ترحمی در نگاهش دیده نمی‌شد. میکی نمی‌توانست بگوید که این کابوس از چه مدتی دوام داشت اما احساس می‌کرد که اگر حادثه‌ای به این کابوس خاتمه ندهد یک لحظه دیگر بسیار دیر خواهد شد... و چنان دیر خواهد شد که هیچ فرصتی در دست نباشد... نگاه وحشت‌زده کتی به او دوخته شده بود. هراس مرگ در چشمانش موج می‌زد. چشمهایش که از شدت وحشت از حدقه بیرون آمده بود از وی مدد می‌خواست اما او قدرت نداشت که به این دعوت گنگ و خاموش جواب بدهد.

خشم و کینه ناگهان در گلوی او به غرش درآمد... در حاشیه میدان دید خود چشمش به دست مرد جوانتر افتاد که با کارد قصد جان کتی را کرده بود. تیغ به سمت شکم کتی می‌رفت. در منتهای نومیدی جستی زد و خود را با تمام نیرویی که داشت به جلو انداخت... شانه‌هایش از جا در رفت. یکی از مچهایش شکست و درد جگرخراش بندهایی که براثر سنگینی او می‌گسست تمام وجودش را به لرزه درآورد. و درست در همان لحظه‌ای که چراغ عمر کتی خاموش می‌شد او نیز از هوش رفت.

* * *

مرد خپله سیگار سوخته‌اش را دور انداخت. دوربین عکسبرداری را که مجهز به فلاش بود برداشت و مدت عکسبرداری را تنظیم کرد... و وقتی که عکس برمی‌داشت مرد بلندقد که همچنان تیغ در دستش بود از روی تمسخر فریاد زد:

- مواظب باش که تیرت به خطا نرود!

مردی که دوربین عکسبرداری را در دست داشت عکس دیگری هم گرفت. همدستش در این اثنا تیغه خون‌آلود را به دقت با کهنه‌ای پاک کرد و بعد کهنه را دور انداخت و گفت:

- خب تکلیف آن یکی چه می‌شود؟

و آنگاه تیغ را تا کرد و در جیب گذاشت.

شکم گنده کوتاه‌قد دوربین عکسبرداری را به دست رفیقش داد. رولور خودکاری از جیبش درآورد و بدن میکی را که پایین آمده بود هدف قرار داد. ماشه را فشرد و بدن براثر تصادم گلوله تکانی خورد.

عاقبت دستور داد:

- دستبند را از دستهایش باز کن. ممکن است شناخته شود.

مرد بلندقد اطاعت کرد. سپس به سرعت در اتاق چرخی زد تا همه علائم و آثار ورود خود را به این خانه از میان ببرد. پیش از آنکه بیرون بروند دستگیره‌های درها را به دقت پاک کردند. سپس در اتومبیل نوپی که مارک متوسطی داشت سوار شدند و عقب عقب به طرف جاده‌ی رفت و آمد حرکت کردند.

آنها پس از اجرای مأموریت همچنان که آمده بودند در تاریکی ناپدید شدند.

اما آنها اشتباه بزرگی مرتکب شده بودند که از دید یک جنایتکار حرفه‌ای هرگز قابل بخشش نبود...

(ادامه دارد)

زیارتگه رندان جهان

همه چیز از: سیر تکامل آرامگاه حافظ

در سال ۷۹۱ یا ۷۹۲ به هنگام شهریاری منصور مظفری، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ در شهر شیراز جهان خاکی را بدرود گفت و جهانی عشق و عرفان و حقیقت‌بینی و صفا را با خود به گور برد.

در آغاز آرامگاه خواجه در «خاک مصلی» ساده و مانند قبرهای عادی بود و پس از مدتی محمد معمایی استاد سلطان ابوالقاسم بابر بهادر (۸۵۵-۸۶۱) که سمت صدارت شاه را نیز دارا بود عمارتی بر فراز مقبره وی ساخت و این کار در سال ۸۵۶ هجری یعنی ۶۵ سال پس از وفات حافظ صورت گرفت.

«خواندمیر» در حبیب‌السیر می‌نویسد: «در زمان فرمانروایی میرزا ابوالقاسم گورکانی در فارس، شمس‌الدین محمد معمایی که صدارت بابری به وی متعلق بود، بر سر مزار خواجه گنبدی ساخت و یکی از ظرفای شیراز بر سر دیوار سرای نوشت:

اگرچه جمله اوقاف شهر غارت کرد
خداش خیر دهاد آن که این عمارت کرد

روزی که صدارت‌مآب، بابرشاه به آن جایگاه بلند میهمان کرده بود، چشم پادشاه که بر آن نوشته افتاد با شمس‌الدین محمد بسیار شوخی کرد.

در آن زمان آبگیری که رکناباد - جوی دلپسند حافظ - در آن جاری بود، برابر آرامگاه خواجه، مسرت‌بخش دیدگان زائران آن کوی بوده است.

محل آرامگاه نیز به مناسبت شهرت خواجه به حافظیه موسوم گردید.

بعدها نیز ساختمان مزبور تعمیر شد.

کریم‌خان زند پادشاه زندیه (۱۱۶۳-۱۱۹۳) در سال ۱۱۸۶ عمارتی زیبا و وسیع و تالاری جالب توجه بر مزار خواجه که در معرض انهدام افتاده بود ساخت و سنگ قبری هم بر آنجا نهاد و دیوان حافظ را که در سال ۱۱۹۱ نوشته شده بود، وقف آن بقعه کرد و تا ۱۳۱۴ قمری نیز بنیادی که کریمخان برپا ساخته بود، آباد بود و از آن پس تعمیرات بسیار یافت.

حاج معتمدالدوله فرهاد میرزا که حاکم فارس بود و اعتقادی تام به خواجه داشت در سال ۱۲۹۵ هجری دور آرامگاه نرده‌ای از آهن نصب کرد تا دیگر مردم نتوانند بر سنگ قبر وی بنشینند.

مرحوم ذکاءالملک فروغی (پدر مرحوم محمدعلی فروغی) نوشته: «به زیارت آن مزار نورانی فایز شدم، محوطه‌ای دیدم که دور آن را با چوب و نی حصار کرده‌اند. قبرستانی در گوشه باغچه مشجری قرار داشت و به این محوطه حافظیه می‌گفتند. پس از آن گفتند مرحوم حاجی فرهاد میرزای معتمدالدوله‌بن عباس میرزای نایب‌السلطنه در حکومت فارس سنگی قیمتی برای قبر خواجه ترتیب داده، قوام‌الملک مشهور نیز آرامگاه را تعمیر کرد و سپس در سال ۱۳۱۷ قمری «ملا» شاهجهان زردشتی» مقیم تهران با اجازه علمای شیراز در حدود سه هزار ریال خرج کرد و قبه زیبایی بر آرامگاه خواجه با چوب و آهن ساخت ولی بعداً آنها را سنگباران و غارت کردند و حتی محجر آهنی دور سنگ را که فرهاد میرزا ساخته بود به یغما بردند، حکمران فارس آن گروه را تعقیب کرد و قسمتی از سنگهای خردشده را گرد آورد.

در سال ۱۳۱۹ قمری منصور میرزا شعاع‌السلطنه فرمانفرمای فارس بود. وی به امر پدر خود مظفرالدین و مرحوم علی‌اکبر مزین‌الدوله نقاشباشی از استادان دارالفنون را مأمور این کار کرد و به ملاحظه قبرهای اطراف که راه به دیوار سنگی و آجری نمی‌داد تحت چند میل فلزی نظیر میلهای تلگراف در اطراف قرار دادند و درمیان آنها شبکه‌های آهن نصب کرد و عمارتی مزین ساخت و مرحوم فرصت شیرازی هم در تاریخ بنای آن قطعه‌ای سرود.

وضع آرامگاه بر این منوال بود تا در زمان سلطنت رضاشاه فرج‌الله بهرامی والی فارس که خود از معتقدان دیرین حافظ بود بر آن شد تا بارگاهی برای حافظ بسازد و نخستین سنگ بارگاه در روز ۲۴ آذر ۱۳۱۰ هجری شمسی جای گذاشته شد و خیابانی را که از مشرق به حافظیه منتهی می‌شد به نام «خرابات» خواندند.

بار دیگر درزمان وزارت فرهنگ آقای علی‌اصغر حکمت، آقای گدار مدیرکل باستان‌شناسی طرحی مطابق اسلوب موجود که از زمان کریم‌خان زند باقی بود تهیه کردند. آرامگاه به دو باغ تقسیم شد و به وسیله ایوانی ۵۶ متری که دارای بیست ستون سنگی و به منزله تالار ورود است، از یکدیگر مجزا گردید و خود آرامگاه نیز از سطح زمین بلندتر قرار گرفته و به جای محجر آهنی که از میله‌های تلگرافخانه هند و اروپا تهیه شده بود، ایوان هشت گوشی ساخته و گنبدی فلزی بر آن قرار دادند. سقف تالار گچ‌بری شده است و تالار مزبور به وسیله پنج پله به حیاط شمالی منتهی می‌شود. این حیاط خود با سه پله به آرامگاه خواجه بالا می‌رود.

بارگاه شاعر شیرین‌سخن بر هشت ستون سنگی استوار است و بر سنگ قبر خواجه که از سنگ مرمر و به شکل مکعب مستطیل است، دو غزل به مطلع‌های ذیل نقش شده است:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

* * *

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف‌الله باش

و جای شگفتی نیست اگر «لسان‌الغیب» با آن همه صفای دل و پاکی طینت درباره تربت خویش چنین سروده باشد:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

رسم شاهان است که...

از پدیده‌های زشت و ننگین تاریخ پرحادثه و دراز شاهنشاهی ایران، رسم پدرکشی و پسرکشی است که در تمام طول تاریخ ایران یا برای رسیدن به قدرت و یا برای حفظ آن، کاملاً مشهود است و جالب آنکه سرنوشت افرادی که دست به چنین جنایاتی آلوده‌اند، بی‌ارتباط با عملشان نبوده است.

یکی از همین موارد در سلسله اشکانیان به‌چشم می‌خورد.

در کتاب «پارتی‌ها و پهلویان قدیم» تألیف دکتر محمدجواد مشکور آمده است که:

در سال ۵۸ یا ۵۷ قبل از میلاد ارد و مهرداد فرزندان فرهاد سوم (اشک یازدهم) با یکدیگر همدست شده و تصمیم به قتل پدرشان گرفتند و برای اجرای این نیت شوم به پدر خود زهر خوراندند و باعث مرگ او شدند.

بعد از مرگ اشک یازدهم ارد جانشین پدر شد و تا سال ۳۷ قبل از میلاد نیز این سمت را حفظ کرد. اما در سال ۳۷ قبل از میلاد به‌طوری که دکتر مشکور نوشته به دست پسرش فرهاد کشته شد و تفصیل مرگ او نیز به این صورت است که فرهاد به پدر خود زهر «آکونی‌تین» خوراند و چون پدرش براثر تأثیر سم نمرد، عده‌ای از خدمتکاران را واداشت تا در حضور او، پدرش را خفه کنند.

فرهاد که بعد از کشتن پدر خود به تخت نشست، توانست ۳۵ سال سلطنت کند. او نیز سرنوشتی چون پدر و پدربزرگش داشت چرا که در سال دوم قبل از میلاد به دست یکی از فرزندانش کشته شد.

در جلد سوم ایران باستان مشیرالدوله درباره قتل فرهاد به دست فرزندش نوشته است: فرهاد با دستیاری مادرش موزا که کنیزی رومی بود به پدر ۶۶ ساله‌اش زهر خوراند و باعث هلاکت او شد و بعد از به قدرت رسیدن تمام برادرانش را که از مادری شاهدخت نام متولد شده بودند کشت تا رقیبی نداشته باشد و بعد برای اینکه از جانب مادر هم خطری تهدیدش نکند او را در کار سلطنت شریک کرد و سکه‌های او و مادرش که اولین سکه در ایران است دارای تصویر او و مادرش می‌باشد. ■

مشاوره تحصیلی
یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۴
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان
زهرا طوقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرج‌اله صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

ترس و باز هم ترس

دختری ۱۸ ساله هستم و احساس می‌کنم که از همه چیز می‌ترسم. درحقیقت در انجام هر عملی و یا هرگونه برنامه‌ریزی ترس مرا فرا می‌گیرد و نمی‌توانم کار موردنظر را به انجام برسانم. همیشه تصور می‌کنم که دیر شده است و یا دیر به مقصد می‌رسم. از صدای بلند وحشت دارم. حتی صدای زنگ تلفن مرا متوحش می‌کند. شنیده‌ام کسانی که ترس و اضطراب دارند، ملاحظه خود را از دست می‌دهند؛ همین شنیده هم ترسم را افزایش داده است. شبها تا دیروقت بیدار می‌مانم و برای به‌خواب رفتن مشکل دارم. شبها به خودم قول می‌دهم تا صبح کارهایی را انجام دهم؛ اما فردا نمی‌توانم.

لطفاً بگویید چه کنم که از این زندان ترس و اضطراب رهایی یابم؟

سرو از سرکان

پاسخ:

بسیاری از افراد نظیر شما هستند و برنامه‌ریزی دقیق را نه‌تنها نمی‌توانند به انجام برسانند، بلکه این کار موجب اضطراب و بی‌خوابی‌شان هم می‌شود. در چنین حالتی شما باید برای مدتی از این کار اجتناب کنید؛ برای مثال اگر قرار است درس فیزیک را مطالعه کنید، لازم نیست برنامه‌ریزی کنید و فردا فیزیک بخوانید، بلکه باید همان لحظه کتاب فیزیک را در دست بگیرید؛ به عبارت دیگر خودتان را چندان نگران آینده نکنید، بلکه آینده را تبدیل به حال کنید و اگر کاری را لازم است به انجام برسانید سعی کنید همان لحظه آن را انجام دهید. به این ترتیب با یک تیر دو نشان زده‌اید یکی اینکه کار را به اتمام می‌رسانید و دیگر اینکه نگرانی و دغدغه را از وجود خود حذف می‌کنید. شب زمانی که می‌خواهید به خواب بروید نباید هیچ دغدغه‌ای برای فردا داشته باشید. تنها به این فکر باشید که باید صبح فردا از خواب بیدار شوید و بعد هرچه لازم است انجام شود. آن زمان فکر می‌کنید و انجامش می‌دهید.

در هنگام درس خواندن نیز عنصر زمان را از خود دور کنید. برای درس خواندن به‌خود فشار نیاورید و مطمئن باشید اگر ۱۵ دقیقه فعال و مؤثر درس بخوانید، بهتر است از یک ساعت درسی که حواس شما جای دیگری باشد. هر موقع خسته شدید درس را چند دقیقه کنار بگذارید و بدون اینکه باز هم به زمان فکر کنید هر زمان توانش را در خود دیدید، درس را شروع کنید. زندگی حداقل برای شما آنقدرها هم نباید مشکل باشد. این مشکلات را همان‌طوری که نوشته‌اید، خودتان برای خود خلق کرده‌اید و درواقع مشکلی وجود ندارد. برای مدتی ساعت با خود حمل نکنید و کمتر به عقربه‌های ساعت نگاه کنید و همان‌طوری که گفتم اگر کاری قرار است انجام دهید، همان لحظه انجام دهید تا به دغدغه آینده و برنامه‌ریزی کشیده نشود. ■

دغدغه خواستگار

دختری ۲۶ ساله هستم و تا آنجا که به خاطر می‌آورم، هیچ مشکل روحی و جسمی نداشته‌ام، تنها قبل از ورود به دبیرستان هنگامی که با خواهر بزرگتر به فروشگاه رفته بودیم ناگهان براثر فشار خون پایین سرگیجه گرفتم و بی‌هوش شدم و در زمان به زمین افتادن سرم به شدت به زمین خورد. باری از آنجا که در نزدیکی ما دبیرستان با رشته ریاضی برای دختران نبود یک مدرسه در دوردست پیدا کردیم و با اتوبوس مسیر طولانی خانه تا مدرسه را طی می‌کردم که موجب نگرانی مادرم شده بود. این نگرانی و اضطراب به من هم منتقل شد و از آن زمان به بعد این اضطراب همیشگی را داشته‌ام. با پدر و مادرم اختلاف سنی زیادی دارم و این موجب شده که حرف یکدیگر را متوجه نشویم.

پس از پایان دبیرستان سه سال برای ورود به دانشگاه در کنکور شرکت کردم و سرانجام در دانشگاه آزاد و در رشته کامپیوتر قبول شدم، اما با افت تحصیلی مواجه شده‌ام. اکنون در سال پنجم دانشگاه هستم و نگرانی دیگری که دارم این است که با این سن خواستگار کمی دارم و این عیب شاید از بلندی قد من باشد و آن چند خواستگار معدود نیز انسانهای خوبی نبودند. این دغدغه‌ها مرا از پای درمی‌آورد چه باید بکنم؟

ج از تهران

پاسخ:

شما تنها ۲۶ سال دارید و خیلی زود خود را مسن فرض کرده‌اید. برای خواستگار هنوز وقت بسیار دارید. اصولاً سن ازدواج بالا رفته است و دیگر ازدواج یک دختر ۲۸ یا ۲۹ ساله دور از ذهن نیست.

نکته مهم این است که تحصیلات دانشگاه را به پایان برسانید. این خود یک موفقیت است و می‌تواند در میزان اعتماد به نفس شما تأثیر مثبت داشته باشد.

مشکل مهم شما نیز همین است یعنی اعتماد به نفس‌تان در حد لازم نیست. وگرنه شما در عرصه‌های زندگی روند معمولی را داشته‌اید. نه کمتر از دیگران بوده‌اید و نه خیلی بهتر و بیشتر از دیگران عمل کرده‌اید بلکه یک فردی از اجتماع خودتان بوده‌اید و با توجه به رشته تحصیلی خوبی که دارید امید می‌رود که بتوانید پس از فارغ‌التحصیلی بسیار بهتر مفید واقع شوید. شما به محض آنکه دانشگاه را به اتمام برسانید و با دانش خود به اجتماع وارد شوید متوجه می‌شوید که تمامی دغدغه‌های شما متوقف شده و وقتی آنقدر نیاز جامعه را به خود ملاحظه کردید، اعتماد به نفس شما افزایش فوق‌العاده‌ای می‌یابد و مشکلات ناپدید می‌شود و حتی در مورد خواستگارها هم افزایش فوق‌العاده مشاهده خواهید کرد. پس ابتدا هدف خود را فقط روی اتمام دانشگاه متمرکز کنید و بقیه قضایا حل خواهد شد. ■

پاسخهای مختصر و مفید

خانم (ف - کرمی) از یزد

زیبایی امری کاملاً نسبی است و ملاکش از دید همه یکسان نیست. ضمن آنکه ارزشهای اخلاقی و معنوی باید بیش از ظواهر در ازدواج مطرح باشد بخصوص که شما از نظر موقعیت تحصیلی، شغلی و خانوادگی شرایط خوبی دارید. از خودکم‌بینی و انزواطلبی بپرهیزید و در مجامع سالم اجتماعی بیشتر شرکت نمایید.

خانم (منیره - م) از مشهد

با شتابزدگی تصمیم نگیرید و از پادرمیانی بزرگان و دوستان مورد اعتماد برای حل اختلافات استقبال کنید. گاهی حساسیتهای بیش از حد در مورد اقدام همسر باعث ایجاد اختلاف و بگومگو می‌شود با صبر و بردباری اعتماد همسرتان را جلب کنید و فضای مناسب برای گفتگوی صمیمانه و حل مشکلات فراهم آورید.

خانم (ن - ر) از تهران

با توجه به تجربه‌ای که دارید این بار مطمئناً می‌توانید با آگاهی بیشتر تصمیم بگیرید. اگر از تجارب افراد متأهل استفاده کنید و مشورت با افراد متخصص و مشاوران خانواده را از یاد نبرید، از تکرار وضعیت نامطلوب گذشته تا حد امکان پیشگیری کرده‌اید.

دومی‌ها

دکتر بهمن بهروزی

○ مرز خرافات

پیشرفت سریع تکنولوژی و بررسی علمی و دقیق در موارد مختلف در مورد انسانها باعث شده تا بار دیگر مرزهای خرافات و باور آدمیان نسبت به خرافات مورد تهاجم قرار گیرد، این باورها به‌قدری تشدید می‌شوند که بعضاً انسان را به وادی دیگری از ذهن وارد می کند که این بار هیچ شناختی از این قلمرو تازه وجود ندارد. یکی از این موارد باور انسان در مورد «روح» و ارتباط با آنها به‌ویژه با ارواح مردگان است. هم‌اکنون به صورت یک روند رو به رشد، مردم بار دیگر همچون قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی باورهای وسیعی را نسبت به قابلیت ارتباط با ارواح در ذهن جای داده‌اند تا آنجا که این باورها زندگی روزمره‌شان را نیز تحت‌تأثیر قرار داده است و خود مبدل به یکسری واکنشهای ناهنجار روحی شده، برای توضیح بیشتر بهتر است سخن را کوتاه کنیم و به «دوروتی مکسول» و حوادث پیرامون او بپردازیم.

○ دوروتی

دوروتی مکسول زنی ۳۵ ساله و مادر دو فرزند بود. دختر او «جینی» دوازده ساله و پسرش «جان» ده ساله بودند. دوروتی مکسول که از خانواده متمولی بود به همسری جرج مکسول یکی از ثروتمندان بنام درآمد که ۲۰ سال از او بزرگتر بود. جرج چند سال قبل براثر بیماری درگذشت و در نتیجه دوروتی و دو فرزندش را با ثروت کلانی تنها گذاشته بود؛ به‌شکلی که آنها در خانه بسیار بزرگ خود که همچون قصری بود درنهایت رفاه زندگی می کردند. دوروتی در ساعتهای روز که فرزندانش توسط سرویس حمل و نقل به مدرسه برده می‌شدند، تک و تنها در خانه به‌سر می‌برد و از آنجا که علاقه فراوانی به مطالعه کتب و داستانهای مرموز و مرتبط با ارواح داشت، بیشتر وقتش را با خواندن چنین مطالبی می گذراند. پس از چندی مطابق وصیتی که شوهرش کرده بود و به جهت فراهم آوردن زمینه‌های رفاه بیشتر و تحصیل بهتر فرزندانش، او دو خدمتکار را که زوج میانسالی بودند، استخدام کرد تا آشپزی و کارهای روزمره خانه ازجمله باغبانی را انجام دهند. درحقیقت تنها کاری که دوروتی در خانه انجام می‌داد کمک کردن به دو فرزندش در امور درس و تکلیف بود که معمولاً عصرهنگام به آن می‌پرداخت. زندگی در یک خانه قدیمی (قصر مکسولها در اواخر قرن نوزدهم در حومه شهر ساخته شده بود) که پر از گوشه‌های مرموز و دنج بود و مطالعه و تفکر در مورد ارواح و اقسام آن و مهمتر از همه بیکار و عاطل بودن آن هم در سنی که شخص باید در اوج فعالیت‌های جسمی و ذهنی خود باشد، رفته رفته کار دست دوروتی داد و او را دچار اوهام کرد.

○ وهم و بی‌خوابی

ابتدا انواع خیالات به او اجازه نمی‌داد تا خواب کافی داشته باشد و مرتباً براثر کابوسهایی که بیشترشان در وادی ارواح بود از خواب می‌پرید. آنگاه شک و سوءظن بر او مستولی شد تا آنجا که به دو خدمتکار خود مشکوک شد که آنها از این دنیا نیستند و نماینده‌های دنیای دیگری می‌باشند. پس به‌تدریج کوشید از آنها دوری کند و فرزندانش را نیز از آنها دور نگهدارد. سرانجام نیز وهم و خیال چنان بر او مستولی شد که در تابستان ۱۹۹۲ به نزد ما آمد!

او خیلی جدی راجع به اینکه ارواح گذشتگان در این خانه قدیمی به‌سر می‌برند، سخن می گفت و دو خدمتکارشان را هم که آقا و خانم «رینالد» نام داشتند، نماینده مردگان دنیای دیگر می‌دانست و معتقد بود آنها آمده‌اند تا او و فرزندانش را به‌سرقت ببرند.

ما هرچه از او خواستیم تا مدتی را در آسایشگاه سر کند تا ما بهتر بتوانیم تحلیل دقیق و کافی از وضعیتش داشته باشیم اما او مخالفت می‌کرد و می گفت که: «نمی‌خواهم فرزندانم را در آن خانه بزرگ با خدمتکارها تنها بگذارم» و زمانی که از او می‌پرسیدیم: «در این صورت چرا به کار آنها در خانه خاتمه نمی‌دهی و اشخاص دیگری را به جایشان نمی‌آوری؟» پاسخ می‌داد که: «ارواح این توان را از من گرفته‌اند و من بدون اراده مجبور به حفظ خدمتکارها می‌باشم!»

○ جلسات در خانه بزرگ

از آنجایی که دوروتی مکسول توان مالی فوق‌العاده‌ای داشت، ما تصمیم گرفتیم که هفته‌ای یک‌بار جلسات مشاوره را در خانه او انجام دهیم تا بیشتر با محیط خانه آشنا شویم و ساکنان آن و ارتباطشان را دریابیم.

در نخستین جلسه با فرزندان دوروتی جینی و جان آشنا شدیم. آنها بچه‌های سربه‌زیری به‌نظر می‌رسیدند؛ اما به‌وضوح از مادرشان حساب می‌بردند و بعضاً حتی علائم ترس از مادرشان در چهره آنان دیده می‌شد. با رینالدهای خدمتکار نیز آشنا شدیم و گفتگوی مختصری نیز با آنان داشتیم. البته در آقای رینالد موضوعی غیرعادی مشاهده نکردم؛ اما باید قبول کنم که چشمهای خانم رینالد و طرز نگاه او حتی رعشه بر تن ما می‌انداخت و در

طول راه بازگشت با دوست خوبم «دکتر چاند» راجع به نگاه خانم رینالد صحبت کردیم و به دوروتی حق دادیم که این‌گونه نسبت به او سوءظن داشته باشد؛ اما لختی بعد به طرز تفکر و ذهنیت سطحی خود خندیدیم و قضاوت ظاهربینانه خود را مورد انتقاد قرار دادیم. و اما راجع به آن خانه قدیمی باید اذعان کنیم که اگر انسان به زمینه‌چینی برای داستانهای روح و ارواح احتیاج داشت دقیقاً باید چنین خانه‌ای را انتخاب می‌کرد! این خانه علاوه بر زیبایی و شکوه بسیارش دارای زوایای فراوان و متروک بود و فقط صدای ناله‌مانند درهای قدیمی اتاقها کافی بود که یک انسان تنها را در شب دچار توهم و ترس نماید.

○ تحلیل وضعیت دوروتی

با دکتر چاند که صحبت می‌کردیم تقریباً ذهنیت دوروتی برایمان روشن شد. او خود در کودکی به عنوان فرزند تنهای خانواده‌ای متمول و پرآوازه در خانه‌ای نظیر همین اقامتگاه فعلی زندگی می‌کرد و آن‌طوری که از او شنیدیم یکی از خدمتکارهای خانه که تقریباً در حکم پرستار دوروتی بود شب هنگام و درمیان خواب برای او داستانهایی درباره روح و احضار روح و امثال آن می‌خواند و دوروتی با عادت به این گونه داستانها به خواب می‌رفت و همین ذهنیت هنگامی که خودش مادر شد و در همان خانه دوران کودکی اقامت کرد، بر او مستولی شد، به‌ویژه اینکه خودش هم علاقه وافری به مطالعه داستانها و کتابهای مختلف در مقوله مذکور نشان می‌داد و حتی ما قائل به ارتباط میان آن خدمتکاری که شبها برایش داستان می‌خواند و خدمتکارهای فعلی و طرز فکر او نسبت به آنها بودیم.

ما تقریباً در مورد این ریشه‌ها مطمئن بودیم و اینکه با حقایق گذشته و حال و شرایط موجود وفق می‌داد اما مسأله‌ای که ما را به تفکر واداشته بود، این بود که چگونه باید راه مبارزه با این تفکرات را به دوروتی بیاموزیم تا او هم زندگی شاد و خوشی را تجربه بکند؛ چرا که با این وضع زندگی برای او و فرزندانش تلخ شده بود و امکان داشت به تخریب رفتاری دائمی در فرزندانش بینجامد. البته در چنین مواقعی تغییر محیط و زمینه رفتاری اهمیت بسیار دارد، اما ما خود را قادر به راضی کردن دوروتی برای نقل مکان و تغییر محیط نمی‌دیدیم و اصرارهای ما در این خصوص بی‌نتیجه بود، حتی هشدارهایی که راجع به سلامت روانی فرزندانش به او می‌دادیم تأثیری در دوروتی نمی‌گذاشت. از این رو به دنبال راههای دیگری برای مجاب کردن او بودیم. اصرار فراوان ما در این مورد باعث شد تا دوروتی سرانجام راه‌حلی را پیشنهاد کند و در برابر چشمان حیرت‌زده ما راه‌حل پیشنهادی دوروتی این بود که او می‌خواست در جلسه احضار روح که به‌شکل مستمر و هفتگی در آنها شرکت می‌کرد روح شوهر فقیدش را احضار کند و از او اجازه نقل مکان از این خانه قدیمی را بگیرد و در صورت موافقت او به این نقل مکان تن دهد!

طبیعتاً این خواسته ما نبود اما چاره‌ای نداشتیم حداقل این یک بخت جزیی برای خروج دوروتی و بچه‌ها از این خانه شوم فراهم می‌شد. بنابراین فردای شبی که دوروتی در جلسه احضار روح شرکت می‌کرد برای جلسه‌ای در خانه او قرار گذاشتیم.

○ آشفته و افسرده

به محض آنکه در شروع آن جلسه دوروتی را مشاهده کردیم، از اینکه به چنین خواسته‌ای تن داده بودیم پشیمان شدیم و دوروتی بسیار افسرده و آشفته به‌نظر می‌رسید. گویی اتفاق ناگواری افتاده است و ما به هیچ‌وجه نمی‌خواستیم فرزندانش او را در چنین وضعیتی مشاهده کنند، بنابراین سعی کردیم در همان هنگام با تمهیداتی او را از این آشفته حالی نجات دهیم.

بنابراین از او خواستیم تا از آنچه بر او در آن جلسه گذشته برایمان بگوید. دوروتی ابتدا سکوت کرد و بعد درمیان حیرت ما گفت: «من با شوهر فقیدم تماس حاصل کردم و او هم به من گفت که بهتر است این مکان را ترک کنم و به من در مورد عواقب ادامه اقامت در این خانه هشدار داد.»

ما از این پاسخ دوروتی هم خوشحال بودیم و هم در تعجب، اینکه او سرانجام از این مکان دل می‌کند. برای ما خبری بسیار خوشحال کننده بود و می‌دانستیم که با این نقل مکان امکان درمان کامل دوروتی معقول به نظر می‌رسد؛ اما از طرف دیگر از اینکه او را آشفته می‌دیدیم و صحبت‌های عجیب‌تر از دفعات قبل از او می‌شنیدیم کمی نگران شدیم، بنابراین از او خواستیم تا توضیح بیشتری را برای روشن شدن ذهن ما ادا کند. دوروتی آنگاه گفت که: «شوهرم به من از وجود «دومی‌ها» در خانه هشدار داد و از من خواست تا از آنان حذر کنم.»

من با تعجب پرسیدم: «دومی‌ها دیگر که هستند؟» اما دوروتی پاسخی نداشت و فقط به من گفت «از آنجایی که شما نسبت به این قضایا بی‌اعتنا هستید، پس هرگونه توضیح دیگری بی‌مورد خواهد بود!»

○ نقل مکان دوروتی

هفته بعد دوروتی و فرزندانش از آن خانه و به‌طور کلی از شهر نقل مکان کردند. مقصد آنها نقطه دوردستی بود و ما می‌دانستیم که امکانش هست که دیگر از او خبری نداشته باشیم؛ بنابراین در روز حرکت او، در خانه‌اش حضور یافتیم. خوشبختانه او به ما قول داد که سعی کند زندگی عادی در پیش گیرد و خود را تا آنجا که ممکن است و به خاطر بچه‌ها از خرافات و اوهام دور نگاه دارد.

از اینکه درمان او تقریباً نیمه‌کاره مانده بود کمی دلگیر بودیم. ما در ریشه‌یابی و تعیین راه درمان موفق بودیم؛ اما این راه را به پایان نبرده بودیم و این هیچ خوشحال‌کننده نبود؛ اما از طرفی خوشحال بودیم که حداقل در ترغیب او برای ترک این خانه مرموز موفق شده بودیم.

دوروتی و فرزندانش از ما خداحافظی کردند و خانه را ترک کردند. برنامه این بود که چند دقیقه بعد هم رینالدهای خدمتکار خانه را ترک گویند. پس از خداحافظی دوروتی و ناپدید شدن اتومبیل حامل او و بچه‌ها در افق من متوجه شدم که خانم رینالد همان خدمتکار با چشمان عجیب خیلی بی‌سروصدا از پشت سر من ظاهر شد. به‌شکلی که ما ابتدا یکه خوردیم و بعد بر خود مسلط شدیم.

او یک قطعه عکس بزرگ و قدیمی در دست داشت و آن را به ما نشان داد. در پشت این عکس تاریخ آن قید شده بود که متعلق به هجدهم سپتامبر سال ۱۸۹۵ بود؛ یعنی این عکس حدود یک صد سال قدمت داشت.

آنگاه وقتی محتویات عکس را مشاهده کردیم من و دکتر چاند از تعجب شاخ درآوردیم. در عکس یک زن بسیار شبیه دوروتی و البته با آرایش و شمایل متعلق به صد سال پیش و دو فرزند شبیه به فرزندان او دیده می‌شدند.

ما ابتدا تصور کردیم که این شوخی است و کسی قصد سربه‌سر گذاشتن ما را دارد. اما خانم رینالد توضیح داد که این عکس در حدود یکصد سال پیش در همین خانه گرفته شده است و کاملاً واقعی است.

در این لحظه خانم رینالد و شوهرش چمدانهای خود را برداشتند و در شرف ترک خانه بودند و وقتی که همگی از ورودی خانه خارج شدیم و در بیرون قصد خداحافظی داشتیم، من از خانم رینالد پرسیدم: «افراد این عکس چه کسانی هستند؟» خانم رینالد با لبخند عجیبی پاسخ داد: «خانم مکسول و بچه‌ها!» من با تعجب نگاهی به عکس و سپس نگاهی به خانم رینالد انداختم و بعد پرسیدم: «شوخی می‌کنید؟ پس این افرادی که چند دقیقه پیش از ما خداحافظی کردند چه کسانی بودند؟ مگر آنها خانم مکسول و بچه‌ها نبودند؟» خانم رینالد درحالی که به اتفاق شوهرش درحال حرکت بود و به عنوان خداحافظی دستی برای ما تکان داد، روی خود را برگرداند و با همان لبخند عجیب گفت: «اینها «دومی‌ها» بودند» و آنگاه او و شوهرش هم از نظر ناپدید شدند.»

در راه بازگشت من و دکتر چاند هرقدر خواستیم تحلیلی علمی از این تجربه عجیب داشته باشیم به بن‌بست رسیدیم و طی چند سال بعد هر زمان به هم می‌رسیدیم به مزاح اما با خاطره‌ای ناکامل از این عبارت استفاده می‌کردیم: «دومی‌ها!» ■

در پیچ و خم دادگاه

بازگشت

از: راشین مختاری

سکوت خاصی بر تالار دادگاه حاکم بود، احساس کردم تمام تالار خالی است. در گوشه‌ای تک‌صندلی بود که زن نسبتاً جوانی رویش نشسته بود، مرد جوان و زن نسبتاً مسنی در کنارش ایستاده بودند. به طرفشان رفتم خودم را معرفی کردم و علت حضورشان در دادگاه را پرسیدم، مرد و زن مسن به دنبال تکمیل مدارک رفتند و زن تنها ماند و راحت‌تر شروع به صحبت کرد.

- از کجا شروع کنم؟ اوایل وضع خوب بود، درست یادم نمی‌آید که از کی دغدغه‌ها و جروبحث‌ها شروع شد... شاید از موقعی که فهمیدم شوهرم سرش جای دیگری بند شده... نه نه قبل از اینها بود؛ خیلی قبل، وقتی برای اولین بار کتکم زد، آخ نه خیلی قبل از این همدیگر را گم کردیم...

زن خاطرات گذشته را به طور پراکنده در ذهن خود می‌گذراند. در جستجوی نقطه آغاز بود. از او خواستم که از روز اول ازدواجش شروع کند.

- یک ازدواج ساده با دنیایی از شوق و اشتیاق. مثل هر عروسی سر سفره عقد نشستم و بله را گفتم و زندگی مشترک را با هزاران آرزو شروع کردم. بهرام، شوهرم مثل هر دامادی یک دنیا لطف و محبت نثارم می‌کرد... چند ماهی از ازدواجمان گذشت. یک روز متوجه شدم که موجودی به جمع ما وارد شده، بچه. نهایت آرزوی بهرام پدر شدن بود و زمانی که احساس کرد در چند قدمی آرزویش ایستاده انگار دنیا را به او داده بودند. از همان ماههای اول شروع کردیم به خرید لباس بچه و عروسک و اسباب بازی و خلاصه هرچیزی که متعلق به یک بچه بود، حاضر و آماده منتظر نورسیده ما بود. زمان موعود فرا رسید، زودتر از موقعی که ما تصور می‌کردیم؛ اما چه عیبی داشت؟ یک ماه کمتر انتظار کشیدن برای ما خوش‌شانسی هم به حساب می‌آمد. گویا بچه هم این شمارش معکوس را احساس کرده بود و می‌خواست هرچه زودتر ما را خلاص کند. اما...

بعد از آن زایمان سخت و آن انتظار کشنده بچه مرده به دنیا آمد. این دیگر بی‌رحمی بود؛ دست و پاهایش سالم بود و هیچ نقص عضوی نداشت، ولی نفس نمی‌کشید. مادر بهرام چقدر دوست داشت اولین نوه‌اش پسر باشد و بچه من هم پسر بود اما پسری مرده. از همان روز توهینهای مادرشوهرم شروع شد. او مرا قاتل می‌دانست و می‌گفت «تو عرضه نداری!» شاید هم راست می‌گفت؛ چون بچه بعدی هم هشت ماهه به دنیا آمد و چند ساعت بیشتر زنده نماند.

از آن موقع بود که کم‌کم شوهرم سر ناسازگاری گذاشت. او عاشق بچه بود و من هم آنقدر ناتوان بودم که تاب نمی‌آوردم و بچه را تلف می‌کردم؛ حق داشت اما... اما کمی بی‌رحمانه حق خودش را گرفت... اولین روزی که توی دلم را خالی کرد خوب یادم است. آن روز شروع کرد به ایراد گرفتن از غذا و بعد هم با غضب بهم نگاه کرد و گفت «زن بی‌خاصیت!» هنوز وقتی که یادم می‌آید که با چه نفرتی نگاهم کرد قلبم می‌گیرد، بغض گلویم را می‌سوزاند.

همه این فتنه‌ها زیر سر مادرش بود، مدام در گوشش می‌خواند که «این زن به درد نمی‌خورد نمی‌تواند بچه را نگاه دارد، مرد هم که بی‌بچه نمی‌تواند بماند...» ولی کاش به حرفهای او گوش نمی‌کرد. دکترها گفته بودند که اگر کمی خودم را تقویت کنم می‌توانم بچه‌دار شوم؛ اما او بهم فرصت نداد، نامردی کرد، کاش کمی دندان روی جگر می‌گذاشت، حداقل یک سال... زن شروع کرد به گریه کردن و با همان حالت زار ادامه داد.

- همیشه فکر می‌کردم بهرام با بقیه مردها فرق دارد، تا اینکه یک روز یکی از زنهای همسایه آمد و خبر داد که شوهرم رفته زن گرفته.

این خبر را که شنیدم حالم بد شد، دنیا دور سرم چرخید... وقتی به حال آمدم، چادر سر کردم و رفتم دم در مغازه شوهرم و شروع کردم به داد و فریاد کردن. او هم آنقدر گستاخ بود که از داد و قال من نترسید و با وقاحت تمام گفت: «زن گرفتم، حق دارم فکر آینده‌ام باشم. تو اگر زن بودی...»

بقیه حرفهایش یادم نمی‌آید. فقط می‌دانم که مثل پتک بر سرم زده می‌شد. شبهای تنهایی و گریه‌های تمام نشدنی‌ام از همان موقع شروع شد. بعد از کمی پرس‌وجو فهمیدم مادرشوهرم این دختر را پیدا کرده و به عقد شوهرم درآورده. یک روز راه افتادم و خانه زن جدید شوهرم را پیدا کردم. وقتی چشمم به چشم دختره افتاد دیگه تاب نیاوردم و روی زمین نشستم. او بچه سال بود تازه از بخت بد من خیلی هم زیبا بود؛ اما من احساس می‌کردم مثل یک جغد آمده و خانه و زندگی مرا خراب کرده، مثل یک دزد شوهرم را از من گرفته... ولی چه می‌توانم بکنم؟ هرروز شاهد رفت‌وآمدهای شوهرم به آن خانه بودم. وقتی غرغر می‌کردم، با بی‌رحمی تمام کتکم می‌زد. تن رنجور من چه شلاقهایی را که تحمل نکرد.

چند ماهی نگذشت که خبر بچه‌دار شدن زنش را شنیدم. چقدر خوشحال بود. دم مغازه شیرینی پخش کرد، شام و ناهار داد و...

و من تک و تنها از پنجره شکسته اتاقم به او نگاه می‌کردم، می‌گفتند بچه‌اش عین مادرش، مثل پنجه آفتاب است. لعنت بر این بچه ناخوانده! از بس نسبت به آن دختر بچه نفرت داشتم همان موقع نفرین کردم که بختش بسته شود... بهرام دیگر به من تعلق نداشت. او برای همیشه رفته بود. حالا دیگر بچه داشت. من اضافه بودم. هفته‌ای یک یا دوبار به هم سر می‌زد. کینه تمام وجودم را پر کرده

بود و شعله‌های آن دلم را می‌سوزاند. یک روز رفتم سراغ بچه‌اش. خواستم خفه‌اش کنم که مادرش سررسید. به خدا وقتی چشمم به صورت طفل معصوم افتاد، از خودم حالم بهم خورد. چه بچه نازنینی. مهرش به دلم افتاد، اما... دیگر دیر شده بود. مادرش داد و فریاد راه انداخته بود و تمام در و همسایه‌ها را با خبر کرده که چی؟! آره من خواستم بچه‌اش را بکشم. از هر طرف موهایم را می‌کشیدند و لگد مالم می‌کردند. از خدا بی‌خبرها به هم فرصت ندادند که یک کلمه حرف بزنم.

شوهرم را خبر کردند و او هم به محض اینکه رسید شروع کرد به کتک زدنم. جلوی همه فحش و ناسزا گفت. به حد مرگ کتکم زد و با همان وضع فجیع مرا به خانه برد. بعد از آن دیگر حتی یک بار هم به هم سر نزد. فقط یک لقمه نان جلویم می‌انداخت و می‌رفت. نه، دیگه به آخر خط رسیده بودم. دیگر چیزی باقی نمانده بود که به خاطرش این همه درد را تحمل کنم. زنی که صاحب بچه نمی‌شود قصد جان یک طفل بی‌گناه را می‌کند. از همه بدتر شوهرش چشم دیدنش را ندارد... نه این همه بار مال من رنجور نبود. کمرم زیر این بار شکست و طاقتم طاق شد و بعد هم... مادرش پیغام داد که جل و پلاسم را جمع کنم و به خانه پدرم برگردم. امروز هم آمدیم دادگاه که کار را تمام کنیم. امروز باید از راه دادگاه به خانه پدرم بروم. حالا همه می‌گویند دختره طلاق گرفته و برگشته. در و همسایه چه زخم زبانهایی که نمی‌زنند. می‌شوم خار توی چشم پدر و مادرم... چه بگویم که از امروز چه حرفهایی را که باید تحمل کنم.

آرام آرام اشک می‌ریخت. در همان لحظه مرد وزن مسنی که در ابتدا کنار او ایستاده بودند به طرف او آمدند. مرد با نگاهی عاری از هر محبتی رو به زن کرد و گفت:

- وقت دادگاه چند ماه دیگر است. بلند شو برو خانه پدرت. بعد برای دادگاه خبرت می‌کنم.

این را گفت و همراه زن مسن که گویا مادرش بود، ساختمان را ترک کرد. حالا آن زن جوان تنها مانده بود. بدون هیچ حامی و یا دوست و یاری... و چه غم‌انگیز بود لحظه‌ای که مرد بدون همسرش رفت و او را تنها گذاشت. اینجا محل تلخ‌ترین جدایی هاست.

■

می‌خواهید بدانید که نوزادان طبیعی دارید؟

سهیلا خاشعی

از تولد تا دو سالگی

سه ماهگی:

سه ماهگی اغلب شروع یک دوره طولانی کشف اشیا از طریق دهان است. در این دوره بسیار پیش می‌آید که ببینیم اسباب بازی‌ها آغشته به آب دهان کودک است. کودک با استفاده از دهان و دستهایش که هماهنگی بیشتری با هم دارند، همه چیز را دربارهٔ شکل و ترکیب اجسام و همین‌طور دربارهٔ دنیای اطرافش می‌آموزد. باید کاری کرد تا موقعیت‌های بسیاری برای این‌گونه اکتشافات فراهم شود. در این سن کودک قادر خواهد بود از نظر فیزیکی:

- مسیر حرکت اجسام را حتی اگر کوچک باشند، دنبال کند.
- سرش را برگرداند و با کنترل بیشتری نگه دارد.
- در بیشتر طول شب - اگرچه نه تمام آن - بخوابد. (وقتی وزنش به پنج تا شش کیلوگرم رسید).
- از یک سمت بدنش به پشت غلت بزند.
- از ساعدها برای بالا بردن شانه‌ها و سرش کمک بگیرد.
- برای گرفتن اسباب بازیها و اجسامی که آویزان است دست دراز می‌کند و می‌کوشد آنها را بگیرد.
- اشیا یا اجسام را به سمت دهانش می‌برد تا آنها را کشف کند.
- اجسام را از یک دست به دست دیگرش می‌دهد.
- در حالت نشسته می‌تواند اسباب بازی یا شئ را به دست بگیرد.
- ماهیچه‌های دهانش را برای ایجاد صداهای ساده به کار می‌گیرد.

از نظر هوش و هیجانی:

- به سوی صداهایی که برایش جالب است، برمی‌گردد (مثلاً صدای جغجغه)
- به مادرش لبخند می‌زند.
- صدای مادر را با خوشحالی پاسخ می‌دهد.
- با تکان دادن دست و پا در انتظار می‌ماند تا بغلش کنید.
- با صدا درآوردن خاص این دوره با شما حرف می‌زند.
- آهنگ کلام را در حالت خوشحالی و عصبانیت تشخیص می‌دهد.
- وقتی خوشحال است، می‌خندد و جیغ می‌کشد.

چهار ماهگی:

آیا می‌توانیم با هم حرف بزنیم؟ این سؤالی است که اگر کودک می‌توانست سخن بگوید، از شما می‌پرسید. در این دوره به تدریج کودک به شیوهٔ خاص خودش با شما گفتگو می‌کند. برایتان جالب خواهد بود وقتی می‌بینید که او صداهای یکنواختی ایجاد می‌کند که بیشتر شبیه آواز است؛ البته تا ۹ ماهگی ایجاد چنین صداهایی ادامه دارد و بعد از آن کودک بیشتر فقط روی اصوات کلام مادر توجه خواهد داشت. این مکالمات یا گفتگوی ابتدایی آهنگ و لحن کلام را به کودک می‌آموزد. پس سعی کنید در اغلب ملاقات با فرزندتان

حرف بزنید، از کلمات درست استفاده کنید. در این دوره موزون بودن صدا برای کودک مفهوم‌تر از سایر اصوات است؛ به همین جهت خواندن لالایی و شعر برایش مفیدتر و دلنشین‌تر است.

کودک قادر خواهد بود در این دوره از نظر فیزیکی:

- با کمک یا بدون کمک دیگران بنشیند.
- دستها و بازوهایش را به حالت شنا کردن حرکت دهد، درواقع او اولین تلاشهای خزیدن را از این موقع آغاز می‌کند.
- ۱۴ تا ۱۶ ساعت در روز می‌خوابد که شامل دو تا سه خواب کوتاه و ۶ ساعت خواب کامل در شب است.
- آب ریزش از دهانش به حد زیادی مشاهده می‌شود و این شاید به علت آمادگی او برای استفاده از غذاهای جامد باشد.

از نظر هوش و هیجانی:

- به صداهای افراد خانواده و دیگر صداها پاسخ می‌دهد.
- با ایجاد صدای خاص این دوره سعی به مکالمه و گفتگو با شما را دارد.
- بلند می‌خندد.
- وقتی او را می‌بوسید (بخصوص در ناحیه شکم) بسیار لذت می‌برد.
- دستهایش را بلند می‌کند تا بغلش کنید.
- تصویرش در آینه برایش جالب است.
- وقتی اسباب بازی‌اش را دور کنید، گریه می‌کند و سر و صدا به راه می‌اندازد.
- وقتی سعی در انجام دادن کاری دارد و موفق می‌شود احساس رضایت می‌کند مثل به صدا درآوردن یک اسباب بازی.

■

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

رنگ و وارنگ از همه رنگ

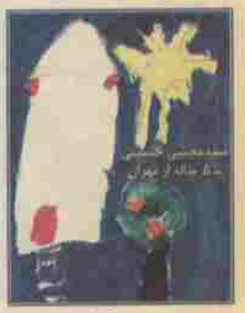

فضای تکنیکی در کار آبرنگی مجتبی کاملاً از یک پنج ساله غیرمنتظره است. مجتبی از معدود کودکانی است که حتی برای زمینه نیز یک رنگ انتخاب کرده است که تمامی کادر را پوشانده، اما زمینه پررنگ آبی هم جلوه‌های دیگر نقاشی او را نپوشانده، بلکه نمودی عجیب که از ذهنی فراتر از توانایی معمول پنج ساله می‌باشد به اجزای نقاشی او بخشیده است.

مجتبی از سیستم آبرنگ پرتابی استفاده کرده است که دقت عمل و نظم بخصوصی را می‌طلبد. به‌ویژه از زمینه تمام رنگ شده و سپس خانه‌ای که ناگهان سفید از نقاشی بیرون می‌جهد، این نظم ذهنی کاملاً محسوس است.

آنچه از نقاشی استعاری این پنج ساله درمی‌آید نمایانگر طوفان در هوای صاف و خورشید درخشنده است که شاید این طوفان زمینی محصول ذهن مجتبی است که می‌خواهد به ما از اهمیت خانه و آرامش آن در طوفان بگوید؛ چراکه خانه سفید در طوفان شدید فقط می‌تواند نمایانگر آرامش باشد. مجتبی را می‌توان با تخصص در نجوم و یا در الکترونیک تجسم کرد ضمن آنکه کارایی او در محیط زیست و زمین‌شناسی نیز قابل تصویر خواهد بود. مهندسی نفت و یا حفاری نیز درمیان قابلیت‌های اوست.

آقاخرگوشه

ثریا از معدود کسانی است که صرفاً به تخیل و نقاشی پرداخته است. او از یک خرگوش، شخصیت جانانه‌ای ساخته که رو به مخاطب کرده و با آنها ارتباط برقرار نموده است. او چه چیزی به ما و جهانیان هدیه می‌کند؟ آری او با دستهای باز دنیا را با تمام زیبایی‌ها، ابرها، خورشید و قطرات باران که درخشش‌اش نمایانگر حضور پرمایه آب در طبیعت است، به ما هدیه می‌کند و با لهجه خاص خرگوشی خود می‌گوید: «بیایید، اینها همه مال شماست.»

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان‌شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

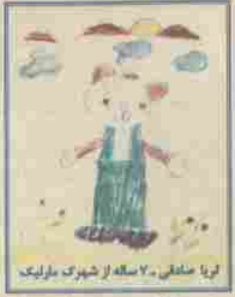

ثریا صادقی ـ ۷ ساله از شهرک مارلیک

استخوان‌بندی نقاشی ثریا با مداد سیاه و ساده بیان شده که این دستاورد کمی نیست؛ به‌ویژه چشمهای خرگوش که به‌شکل مشخصی زنده و آرام‌بخش نشان داده شده است. آقاخرگوشه میان زمین و آسمان معلق شده است که به ما نوید ظهور ثریا را به عنوان یک متخصص رادیولوژی و یا بیهوشی می‌دهد. ضمن آنکه گرافیک و طراحیهای مختلف حتی معماری تزیینی می‌تواند در ثریا نمود داشته باشد. ثریا می‌تواند دستی هم در ادبیات و شعر و قصه‌گویی به‌ویژه قصه‌های کودکان داشته باشد و به پیشرفت ملموسی در آن نایل آید.

مترسک

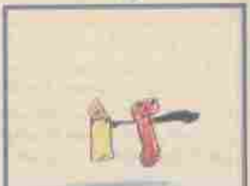

حامد مهجوری ـ ۴ ساله از کرج

نکته جالب توجه در نقاشی حامد این است که یک ذهنیت چهار ساله بی‌شیله پیله به تصویر کشیده شده است. از نگاه حامد انسان، خانه، خورشید، زمین و ماه همه به یک اندازه هستند و تنها پدیده‌ای که میان آنها فرق می‌گذارد، رنگها می‌باشد. تجسم حامد از رنگها، دیدنی است. انسان قرمز است. حامد رنگ آبی را که مترسک‌وار مراقب همه چیز در نقاشی است، به عنوان قویترین عنصر، پررنگ‌تر از بقیه نشان داده است. خانه به رنگ زرد لطیف است؛ تجسمی از صلح و آرامش. ضمن آنکه خورشید و آب هم با نگاه خود به ما خیره شده‌اند. حامد به شکل گویایی به همه عناصر جان داده است تا با جثه کوچکی ارزشهای آنان را به ما گوشزد نماید.

بدون تردید با توجه به انسان دوستی و احترام به طبیعتی که در حامد است، او می‌تواند یک پزشک با تخصص‌هایی نظیر داخلی و یا عروق باشد. ضمن آنکه تجسمی قوی از اجسام در اطراف و اکناف می‌تواند از یک شخصیت کنترل‌کننده به‌ویژه معلم یا استاد دانشگاه سخن بگوید.

پلی به سوی خورشید

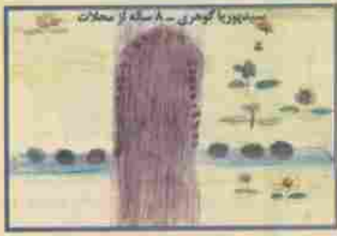

پوریا گوهری ـ ۸ ساله از محلات

طبیعت با همه استحکام و خامی خود در ذهن پوریا قرار دارد. مرکز ثقل نقاشی پوریا پلی است که بر روی آب زده شده و با رنگهای خلنبه‌کاری شده و استفاده از بنفش و سیاه کمرنگ به شکل تابلوواره‌ای زنده و متحرک است. زیبایی گل و چمن در اطراف پل جذابیت خاص خود را دارد. پوریا احساس خاصی نسبت به طبیعت دارد و به کمک رنگها آن را جلوه و زندگی ویژه‌ای می‌بخشد. برای مثال او از زنده‌ترین سبز ممکن برای به تصویر کشیدن برگ استفاده کرده است و نه‌تنها این بلکه گونه‌های متفاوت برگ را با سبزهای متفاوت نشان داده است. از آب آبی و کثیف نیز سنگها مراقبت می‌کنند و چون سربازانی به صف کشیده‌اند تا بر فرق تلف‌کننده آب فرود آیند. پل هم گویایی خاص خود را دارد. نظاره‌گری است بر تمام نقاشی پوریا و گویی به آسمان سر کشیده، تا خورشید را که باعث این همه نعمت است، پرستش کند. دقت عمل پوریا در به تصویر کشیدن طبیعت که به تشکرنامه‌ای از آن شباهت دارد بدون تردید از او یک متخصص کشاورزی و یا آبیاری با کارایی ممتاز خواهد ساخت. ضمن آنکه شکل بیان محکم و توجه به جزئیات می‌تواند یک حقوقدان یا وکیل و یا حتی یک قاضی منصف از او بسازد. ■

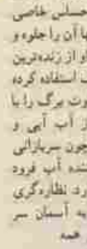

نگاهی به آنچه در خانه سینما گذشت

نادر طریقت

پنجمین جشن سینمای ایران، حرفها و اتفاقها

★ اهداء جوایز به بهترین ها

جایزه بهترین عکاس فیلم به سیامک زمردی مطلق برای فیلم «بچه‌های نفت»

جایزه بهترین پوستر به ایرج رامین‌فر برای فیلم «قطعه ناتمام»

جایزه بهترین سازنده نمونه فیلم (آنونس) به سیروس تسلیمی برای فیلم «میکس» اهدا شد.

تندیس بهترین عنوان‌بندی (تیتراژ) به حمید کوریتی برای فیلم «عصر شلخوار من»

تندیس بهترین کیفیت لابراتواری به صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران به خاطر فیلم «تنهایی کویر» و محمدتقی شاهرخ مدیر لابراتور

محمدرضا شرف‌الدین به عنوان بهترین مجری جلوه‌های ویژه برای فیلم «خوب می‌دونی کاکو»

جایزه بهترین چهره‌پردازی به جلال معیریان برای فیلم «مریم مقدس(س)»

تندیس بهترین صدابرداری به اصغر شاهوردی برای فیلم «موج مرده»

برای بهترین صداگذار و میکس اسحاق خانزادی به روی صحنه رفت و جایزه محمدرضا دلپاک را، که در سالن حضور نداشت، به عنوان بهترین صداگذار و میکس کننده برای فیلم «باران» دریافت کرد.

جایزه بهترین فیلم کوتاه به شاهد احمدلو برای فیلم «سینما سنگ»

جایزه بهترین فیلم مستند به ابراهیم اصغرزاده برای فیلم مستند «شناسایی»

جایزه بهترین فیلم انیمیشن به فرشید شفیعی برای فیلم انیمیشن «ماشین بابام»

بهترین فیلم از نگاه نویسندگان و منتقدان سینمای ایران، به جعفر پناهی برای فیلم «دایره»

جعفر پناهی به دلیل وقایعی که برای تهمینه میلانی کارگردان سینمای ایران پیش آمده و باعث به حبس شدنش بود، جایزه و تندیس خود را به او هدیه کرد. حضار دقایقی برای این حرکت پناهی دست زدند.

جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل به آتیلا پسیانی برای فیلم «آب و آتش»

جایزه بهترین بازیگر نقش مکمل به پوپک گلدره برای فیلم «موج مرده»

تندیس بهترین طراحی لباس به امیر اثباتی و محسن شاه‌ابراهیمی برای فیلم «مسافرری»

جایزه بهترین طراحی صحنه به ایرج رامین‌فر برای فیلم «سگ‌کشی»

جایزه بهترین موسیقی متن به احمد پژمان برای فیلم «قطعه ناتمام»

جایزه بهترین تدوین به بهرام دهقانی برای فیلم «بچه‌های نفت»

جایزه بهترین فیلمبرداری به بهرام بدخشانی برای فیلم «دایره»

جایزه بهترین نویسنده و فیلمنامه به کامبوزیا پرتوی برای فیلم «قطعه ناتمام»

جایزه بهترین بازیگر نقش اول زن به لیلا حاتمی برای فیلم «آب و آتش»

جایزه بهترین بازیگر مرد نقش اول به محمدرضا فروتن برای فیلم «شب یلدا»

جایزه بهترین کارگردانی به بهرام بیضایی برای فیلم «سگ‌کشی»

بعد از اهدای جوایز، فاطمه معتمدآریا متنی را در ارتباط با استاد ساموئل خاچیکیان قرائت کرد و همزمان تصاویری از استاد در بستر بیماری به نمایش گذاشته شد. حضار ابراز احساسات عمیقی نسبت به خاچیکیان ابراز کردند.

سپس اولین تندیس هیات مدیره خانه سینما توسط یدالله صمدی به ساموئل خاچیکیان داده شد.

دومین تندیس ویژه خانه سینما به پروانه معصومی اهدا شد. فرشته طائرپور که برای اهدای جوایز ویژه روی سن رفته بود از یدالله صمدی دعوت کرد سومین تندیس را به برنده بدهد که بعد مشخص شد سومین تندیس به خود یدالله صمدی تعلق گرفته است. چهارمین و پنجمین تندیس هیات مدیره خانه سینما به دو نفر که در ایران نبودند، تعلق گرفت.

چهارمین متعلق به مجید مجیدی بود که بهرام دهقانی جایزه او را دریافت کرد. پنجمین جایزه هیات مدیره را سیدمحمد بهشتی به نیابت از ابراهیم حاتمی‌کیا به پرویز پرستویی داد.

پس از اهدای جوایز، گروه ارکستر به رهبری مجید انتظامی به روی سن رفتند و با نواختن آهنگ جمهوری اسلامی به کار پنجمین جشن بزرگ سینمای ایران خاتمه دادند.

★ در حاشیه

سه جایزه بهترین پوستر، بهترین سازنده نمونه فیلم «آنونس» و عنوان‌بندی «تیتراژ» به اشخاصی داده شد که برای اولین بار این کارها را انجام داده بودند و همین کلی مورد خنده و شوخی مدعوین قرار گرفت. در ضمن ارتباط مرضیه برومند گفت: سیروس تسلیمی تهیه کننده فیلم «میکس» برای اینکه پول به آنونس‌ساز ندهد، خودش این کار را کرد که دست بر قضا برنده هم شد!

حمید فرخ‌نژاد برای دادن جایزه بهترین گریم به روی سن رفت و گفت: من را برای این روی سن آوردند که به گریم جایزه بدهم تا ببینید که گریم با آدمی به هیئت من چه می‌کند. شما می‌توانید مرا در فیلم تحمل کنید!

نظام کیانی که برای دادن جایزه بهترین صداگذاری و میکس روی سن رفته بود دلش نمی‌آمد جایزه را به محمدرضا دلپاک بدهد و ابراز کرد: «من معتقدم جایزه لایق اسحاق خانزادی است.»

بهمن قبادی فیلمساز خوب و جوان کشور، بعد از اینکه به روی سن رفت، از مسوولان خواست تا به فیلم کوتاه بیشتر توجه کنند. او از وزیر خواست به این امر توجه بیشتری نماید.

بی‌احساس‌ترین کسی که به روی سن رفت و حتی پشت میکروفون هم با حضار صحبت نکرد لیلا حاتمی بود!

مدیر روابط عمومی خانه سینما و پنجمین جشن سینمای ایران کامران ملکی تا حد یک کنترلچی سینما تنزل کرده بود و دوستان مخصوص و میهمانان ویژه را بر روی صندلیها می‌نشاند. البته بعضی مواقع مشاهده می‌شد برای دوستان ویژه و سردبیران مجلات خاص! و هنرمندان مشهور در خاطر است، یقه دوستان مظلوم خود را گرفته و از سالن بیرون بیندازد که البته اگر زورش می‌رسید این کار را می‌کرد!

وقتی مهجوری، خجالتی بودن و سربه‌زیری ملکی را در سالهای گذشته به‌خاطر می‌آوریم به این فکر می‌افتیم که آیا چیزی جز مصلحت اندیشی و دور شدن از خویشتن می‌تواند او را چنین بی‌محابا عوض کند!

اکثر کسانی که برای دادن جوایز به برندگان به روی سن می‌رفتند هیچ متناسبتی با آن صنف نداشتند. مانند شکیبایی به تدوین، لعیا زنگنه به عنوان‌بندی، عاطفه رضوی به نمونه فیلم، محمدعلی نجفی به جلوه‌های ویژه، پرویز پرستویی به طراحی لباس، حمید فرخ‌نژاد به گریم، فرامرز صدیقی به طراحی صحنه و...

در این جشن، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی، معاونان، نمایندگان مجلس و جمعی از مسوولان حضور داشتند که خیلی ساکت مانند تماشاگران تا انتها به تماشای برنامه پرداختند.

برنامه بیش از چهار ساعت طول کشید که باعث خستگی حضار شده بود.

اکبر عالمی استاد دانشگاه که جشن خانه سینما را با یکی از کلاسهایش اشتباه گرفته بود دقایق بسیار زیادی به ابراز مسائل تئوریک درباره فیلم و فیلمساز پرداخت. اما در نهایت فاطمه معتمدآریا جو سنگینی را که حاکم شده بود شکست و شروع کرد به قرائت اسامی نامزدها و اکبر عالمی مجبور شد سخنان خود را کوتاه کند.

استاد انتظامی، خسرو شکیبایی و مرضیه برومند کسانی بودند که با صحبت‌هایشان قدری خستگی مدعوین را به‌در کردند.

زمین خوردن روی سن رسول‌زاده دوبلور باسابقه، باعث ناراحتی حتی حضار شد. اما الحمدلله به‌خیر گذشت.

■

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

خاطرات کلانتر- (۶۴)

این ماجرا: هدایت یک نیشخند!

ساعت ۹ صبح بود که یک تلفنگرام به کلانتری رسید، از سوی مرکز، که

«سرهنگ فروزش جهت جلسه خصوصی و فوری با فرماندهی منطقه تا نیم ساعت دیگر به محل تشریف بیاورید.»

تیمسار فرمانده منطقه - که از روزهای اول استخدام با او دوست بودم - فقط مواقعی به صورت رسمی به جلسه دعوتم می‌کرد که کار مهم و واجبی داشته باشد، وگرنه هر وقت غرضش تازه شدن دیدار دوستان قدیمی باشد، غیررسمی و خودش تماس می‌گیرد.

آماده رفتن که شدم محسن پرسید:

- کجا کلانتر؟ خیر است.

می‌دانستم که از وصول تلفنگرام مطلع شده و لابد می‌داند که قضیه مهمی در پیش است! و به همین خاطر دوست دارد با من همراه شود تا زودتر از بقیه ماجرا را سر دربیاورد! بدم نمی‌آمد کمی سربه‌سرش بگذارم، این بود که به‌جای پاسخ به سؤال او، به سروان صادقی توضیح دادم:

- سروان من برای یک مأموریت فوری و فوتی و سرّی و حیاتی دارم میرم. اگر نیاز شد باهات تماس می‌گیرم که یک اکیپ برای کمک بفرستی!

این را گفتم و راه افتادم طرف در. اما انگار موی محسن را آتش زده بودند. ملاحظه را کنار گذاشت و از جا برخاست و کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

- منم میام کلانتر...

و جلوتر از من به‌سوی ماشین راه افتاد. من اما بازی را ادامه دادم و - با اخم - گفتم:

- سروان جوان مثل اینکه نشنیدی که گفتم «سرّی»!

محسن توجه کرد:

- کلانتر من که غریبه نیستم... در ضمن شما فرمودین که مأموریت خطرناک و...

حرفش را قطع کردم:

- نه آقامحسن... هر وقت نیازی به حضور شما احساس بشه بهتون میگم... [این را گفتم و راه افتادم به طرف در، از نگاه سروان صادقی - که از قضیه آن تلفنگرام ساده باخبر بود - فهمیدم که فهمیده دارم محسن را سرکار می‌گذارم! به او چشمکی زدم ولی به محسن اخم کردم که هنوز دنبالم می‌آمد، و دوباره به او گفتم:] محسن این مأموریتی نیست که از عهده تو بربیاد... من نیاز به یک مأمور باهوش و زرنگ دارم نه تو!

محسن جا خورد اما کوتاه نیامد:

- کلانتر ما هم بچه نیستیم به خدا که شما...

با این حرفش دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، سروان صادقی هم به صدای بلند خندید. محسن تازه «دوزاری»اش افتاد و گفت: «پس ما سر کار بودیم؟»

سروان صادقی رو به من گفت: «کلانتر اگر این رو با خودت نبری تا برگردی سکته می‌کنه!»

- یکی طلبت جناب سروان...

این را محسن به صادقی گفت و هر سه خندیدیم. محسن رفت پشت فرمان نشست و من کنار دستش و به طرف مرکز راه افتادیم.

□

□

کل جلسه‌مان با تیمسار نیم‌ساعت هم نشد. او فقط یک هشدار داد:

- کلانتر گوش به زنگ باش که یکی از بزرگترین خلافکارهای تهران در ده دوازده سال گذشته که تقریباً در همه بیست منطقه تهران ردپای خلاف‌کاریهاش، زورگیریهاش، باجگیریهاش، دزدی و کلاهبرداری و موادفروشی و... وجود داره، این آدم که اسمش یدالله است و لقبش «یدی ناخنگیر» چند سال قبل گیر افتاد و تا چند ماه قبل در تبعید به سر می‌برد. اما چند ماهیه که آزاد شده، و ظاهر قضیه این‌طور نشان میده که متنبه شده و یک کاسبی آبرومندانه راه انداخته! اما من که در طول این چند سال بیشتر از تمام مأموران ایران با او درگیر بودم و خوب می‌شناسمش، معتقدم که او جزو خانواده‌های گرگهاست! یعنی توبه‌اش فقط مرگ است! دیگه بقیه‌اش با تو کلانتر. ما هیچ سرنخی علیه «یدی ناخنگیر» - که یک رستوران زده - نداریم. اما هوشیار بودن تو و پرسنل‌ات می‌تونه ما رو مطمئن کنه که این خلافکار قدیمی واقعاً متنبه شده و توبه کرده!

حرفهای تیمسار که تمام شد، در بین راه برگشت از محسن پرسیدم:

- تو این رستوران‌رو که تیمسار گفت می‌دونی کجاست؟

- والله فکر می‌کنم بدونم... چون - همان‌طور که تیمسار گفت - این رستوران اسم نداره که مطمئن باشم ولی یک رستوران این اواخر دوتا خیابان بالاتر باز شده که اتفاقاً یکمرتبه من و استوار کریمی برای خوردن غذا به آنجا رفتیم که مدیرش - که خوش‌تیپ بود و باشخصیت - با احترام زیاد گفت که: «ما اینجا نمی‌تونیم پذیرایی کنیم فقط غذا بهتون میدیم تا ببرین... مشتریان ما اکثراً کسانی هستند که از خانه سفارش غذا میدن!» این طوری شد که نتوانستیم اونجا غذا بخوریم.

محسن اینها را گفت و ادامه داد:

- یکی دوتا ساندویچی و رستوران دیگر هم در این منطقه باز شده که من هنوز سری بهشان نزدم... ان‌شاءالله یکروز شما که خواستین منو به یک ناهار مهمان کنین با هم میریم اونجا!

خندیدم و گفتم:

- از من اگر می‌شنوی محسن سعی کن توی زندگی دنبال حقیقت باشی و هرگز دنبال امور غیرممکن نرو! [هر دو خندیدیم و ادامه دادم:] یک پرس‌وجو کن ببین «یدی ناخنگیر» کدام‌یک از این رستورانهاست تا ببینیم چیکار باید بکنیم.

به کلانتری که رسیدیم محسن بلافاصله «پورهمت» را فرستاد تا پرس‌وجو کند. یک ساعت بعد هم پورهمت و محسن برای گزارش دادن در اتاقم بودند. محسن گفت:

- گروهبان پورهمت تحقیق کرده و متوجه شده که اون رستوران همان جاییست که فقط غذا بیرون میده. البته پورهمت یک توضیح دیگری هم داره که بهتره خودش بده...

به پورهمت تعارف کردم چای را که داشت سرد می‌شد بخورد و او «چای‌خوران» ادامه داد:

- وقتی داخل اون رستوران شدم پسر جوانی که اصلاً به تیپ و قیافه‌اش نمی‌خورد کاسب باشه! و بیشتر شبیه خلافکارها بود بدون اینکه سفارشی از من بگیره داخل یک اتاق شد و گفت: [الان برمی‌گردم سر کار] منم گوشم‌رو چسباندم به اون در و شنیدم که اون جوان با حالت مضطرب رو کرد به یکنفر - که من نمی‌دیدمش - و گفت: [یک مأمور آمده «آقا»...] و مردی که صدایش خیلی خشن بود پاسخ داد: «اومده باشه... برو ببین چیکار داره». پسر جوان هنوز بیرون نیامده بود که این بار صدای یک زن به گوشم رسید که به مرد خشن معترض شده بود که: [حالا این اولشه... تو به من قول داده بودی یدی...] و مردی که حالا مطمئن بودم خود «یدی ناخنگیر» است به آرامی گفت: «نه دلت بد راه نده زن... هنوز هم سر قولم هستم ولی این بار...» که بقیه حرفش را نشنیدم، چون پسر جوان به‌طرف در راه افتاده بود.

حرفهای پورهمت که تمام شد، تشکر کردم و او خارج شد، رو به محسن کردم و گفتم:

- خب «پوآرو» پیشنهادت چیه؟ چیکار می‌تونیم بکنیم که بفهمیم این جناب «یدی ناخنگیر» واقعاً توبه کرده یا اینکه هنوز هم دنبال خلافه؟

محسن که واقعاً احساس «کارآگاه» بودن را دچار شده بود کنار پنجره ایستاد و به دورنمای شهر خیره شد و گفت:

- والله اون چیزی که به عقل ناقص من می‌رسه اینه که فقط و فقط باید از خود «هرکول پوآرو» کمک بگیریم و بس!

کمی سربه‌سر گذاشت و بعد، مثل همیشه بهترین راه‌حل را ارائه کرد و در پایان گفت:

- اگر این نقشه‌رو - که زیاد هم پیچیده و پلیسی نیست - مو به مو جلو ببریم فکر کنم به این نتیجه برسیم که به‌طور کلی «یدی ناخنگیر» خلافکار هست یا نه؟ اون موقع می‌مونه دستگیر کردنش که یقیناً شما خودتان بهتر از من و هر کس دیگری می‌دونین باید چطوری عمل کنید!

راه‌حل پیشنهادی محسن - اگرچه فقط مشکل بخش اول را حل می‌کرد - مفید بود و برای حل بخش دوم نیز باید منتظر می‌ماندیم.

□

□

از فردا ظهر، یک فروشنده دوره‌گرد که روی «چرخ دستی‌اش» بساط «لبوپخته» گذاشته بود، جلوی آن رستوران مشغول کاسبی بود و برای راه انداختن کاسبی‌اش آوازی را هم سر داده بود:

- لبو داغه لبو / محصوله باغه لبو / لبوی چاقه لبو / آی لبو داغه لبو...»

روز سوم این مأموریت همراه سروان صادقی داشتیم از جلوی آن رستوران می‌گذشتیم - که مسیر اجباریمان بود - که این آواز را شنیدیم، سروان صادقی گفت:

- خودمونیم کلانتر... خداوکیلی صداش و لبیش جوریه که اگر یکروز بیکار بشه می‌تونه «لبوفروشی» باز کنه!

خندیدم و گفتم:

- بگذار محسن از مأموریتش برگرده همین جمله‌رو بهش میگم. بعد هم میگم که سروان صادقی پیشنهاد کرده که محسن به‌جای «لبوپخته» از فردا «خرمالو» بفروشه و...

سروان صادقی سرخ و کبود شد و گفت: «کلانتر تورو خدا نگو». خندیدم و گفتم:

- ما چند سال دیگه داریم بازنشسته میشیم. آخرش هم نفهمیدیم سروان، که تو همه‌رو سر کار گذاشتی یا نه؟ من که فکر کنم شبها وقتی به خونه می‌رسی کنار زن و بچه‌هات به همه ما می‌خندی و بعد هم دو، سه کیلو خرمالوی رسیده و شیرین‌رو نوش جان می‌کنی و...

سروان صادقی دیگر نتوانست تحمل کند و از ماشین پیاده شد. باز هم خندیدم اما هنوز هم نمی‌فهمیدم که او واقعاً با شنیدن نام خرمالو - و نه حتی خوردن یا دیدنش - دچار اشمئزاز می‌شود یا واقعاً ما را سر کار گذاشته!

آن روز تا غروب موضوع مهمی به کلانتری ارجاع نشد. دو، سه تا دعوای خیابانی، گزارش سرقت یک رادیوپخش ماشین و شکستن شیشه‌های مغازه‌های یک راسته از خیابان توسط «ناصر خُله»! ناصر خله لقب جوانی بود که کنترل روانی‌اش را از دست داده و روانی شده بود، به ظاهر چیزی در حالاتش پیدا نبود، بی‌آزار هم بود اما وقتی کسی آزارش می‌داد - حتی یکنفر - ناگهان به معنی کلمه «دیوانه» می‌شد و خطرناک! معمولاً هم یک چوب دستش می‌گرفت و به جان شیشه‌های مغازه‌ها می‌افتاد و همه را می‌شکست. در این لحظات دارای چنان قدرتی هم می‌شد که هیچ‌کس توان مقابله با او را نداشت! آن روز هم زده بود شیشه‌های همه مغازه را شکسته بود. موقعی که استوار کریمی او را به کلانتری آورد چهار، پنج مغازه‌دار هم به عنوان شاکی آمده بودند. سر و صورت «ناصر خله» خونین و کبود بود. ظاهراً خیلی‌ها با او درگیر شده بودند. او همیشه از من حرف‌شنوی داشت، نه از روی ترس، که جنبه علاقه‌مندی‌اش بیشتر مؤثر بود. با عصبانیت گفتمش:

- ناصر تو دوباره اذیت کردی؟ بفرستمت زندان؟ چرا شیشه‌ها رو شکستی؟

- آقا کلک زدن... آقا بهم کلک زدن... همه‌شون کلک زدن...

از حرفهایش چیزی سر درنمی‌آوردم. آن چند کاسب هم فقط به نفع خودشان شهادت می‌دادند. اما احساس می‌کردم باید چیز دیگری هم در کار باشد. یاد «کربلایی قاسم» افتادم که در آن «راسته» مغازه «عطاری» داشت و یکی از مردان باخدا بود. تلفنش را پیدا کردم و با او تماس گرفتم و خواهش کردم توضیح بدهد. کربلایی با صراحت گفت:

- اولش بهت بگم کلانتر، که شیشه‌های مغازه من هم شکسته. اما لااقل در مورد این یکبار ناصر مقصر نیست! آقایون کاسب که دوستان خودم هم هستند زورشان به یک آدم عاجز رسیده. اول ماه قبل این آقایان جمع شدند و با ناصر قرار گذاشتند که اگر هر روز صبح به صبح و آخر شب جلوی هر مغازه را جارو بزنه و تمیز کنه و آب بپاشه این ۲۱ مغازه در پایان ماه پول روی هم بگذارند و هزینه شام و ناهار یکماه این بیچاره‌رو تأمین کنند! به‌طور کلی همین معامله هم بی‌عدالتی بود اما ناصر بیچاره که مجبور بود پذیرفته، اما آخر ماه که شد آقایان زورشان آمد و هر کدام یه مقداری بهش پول دادند که این بنده‌خدا حتی نمی‌تونه روزی دوتا نان خالی بخوره! خب اگر منم که دیوونه نیستم جای ناصر بودم، همین کارو می‌کردم!

با گواهی دادن کربلایی قاسم خیالم راحت شد و موضوع را به آن چهار، پنج کاسب گفتم و همگی با شرمندگی رفتند. ناصر را هم کمی نصیحت کردم و برایش یک شام هم گرفتم و آزاد شد.

ساعت هشت شب بود که محسن آمد. ظاهراً سر راه به خانه رفته و لباس لبوفروشی را بیرون آورده و لباس فرم پوشیده و آمده بود.

آن شب قرار بود محسن گزارش مأموریت سه روزه‌اش را بدهد که گفت:

- والله جناب کلانتر آن چیزی که ما در این سه روز لبوفروشی!! دستگیرمان شد این بود که «بدی ناخنگیر» ظاهراً هیچ خلافی نمی‌کند! در این سه روز حتی یکنفر آدم «تابلو» و یا عوضی به رستورانش نرفت. خودش هم صبح می‌آمد رستوران و آخر شب برمی‌گشت خونه، فقط گاهی اوقات یک زنی به رستوران می‌آمد و یکی، دو ساعت می‌نشست و می‌رفت که بعداً فهمیدم همسر «بدی» هستش. لب کلام اینکه، به ظاهر هیچ خلافی نمی‌کنه و تنبیه شده و اما...!

محسن «اما» را گفت و سکوت کرد و حرفی نزد. این عادتش بود. همیشه موقع گزارش یک ماجرا، وقایع عادی را ابتدا تعریف می‌کرد و آخرسر، یک «اما» می‌گفت و همه را در خماری نگه می‌داشت - مثل حالا - که من با خنده گفتم:

- خودت‌رو لوس نکن و «اما» رو بگو!

خندید و ادامه داد: اما چیزی که فقط توجه منو جلب کرد دو نکته بود. همانطور که خودتون می‌دونین اونجا یک رستوران است و مردم از طریق تلفن تقاضای غذا می‌کنند و یک «پیک موتورسوار» سفارش غذا را به‌دست مشتری می‌رسونه، ولی چیزی که بود اولاً من هرگز و محض نمونه یکبار هم ندیدم که این موتورسوار در یکی از سفارشهاش دوتا غذا، سه‌تا یا بیشتر‌رو روی موتورش حمل کنه. درحقیقت تمام سفارشات این رستوران «تک غذایی» بوده، یعنی هیچ‌کس به این رستوران سفارش بیشتر از یک پرس غذا نمیده! این به نظرت عجیب نیست کلانتر؟

کمی فکر کردم و گفتم: «مورد دوم‌رو بگو تا ببینم عجیبه یا نه؟»

مورد دوم این بود جناب کلانتر: معمولاً رستورانها در ساعات مشخصی غذا پخت می‌کنند و تحویل میدن - یا حضوری یا ارسالی - یعنی حوالی ظهر برای ناهار یا حوالی غروب و شب برای شام! خیلی از رستورانها در ساعاتی غیر از این اصلاً تعطیل هستند، و اگر هم باز باشند مشتری زیادی ندارند. اما در مورد این رستوران قضیه فرق می‌کنه. یعنی اولاً از ساعت هفت و هشت صبح این موتورسوارها چند دقیقه یکبار سوار موتور میشه و میره سفارش‌رو تحویل میده تا ساعت ۱۲ شب و بر قضا درست در ساعاتی که معمولاً وقت غذا خوردن نیست این رستوران سرش شلوغ است. یعنی صبحها از هشت صبح تا ۹ / عصرها از سه تا پنج / و شبها از ۱۱ تا بعد از نیمه شب!

حرفهای محسن سرنخهایی را به دستم داده بود، اما هنوز مرحله دوم کار مانده بود، یعنی اینکه دو روز یک مأمور را با لباس فرم نزدیک مغازه بگذاریم، به شکلی که «بدی» ناخنگیر هم متوجه مأمور باشد. به این ترتیب برای ما یک چیز روشن می‌شد، که آیا حضور یک مأمور باعث تغییری در برنامه کاری رستوران می‌شود یا خیر؟

جواب مثبت بود. محسن گزارش کرد:

- طبق آماری که من گرفتم، در این دو روزی که «بدی» متوجه بود که متوجهش هستیم تعداد رفت و آمدهای موتورسوارشان حدود ۶۰ درصد کم شد!

بقیه در صفحه ۳۱

پیامدهای انفجار

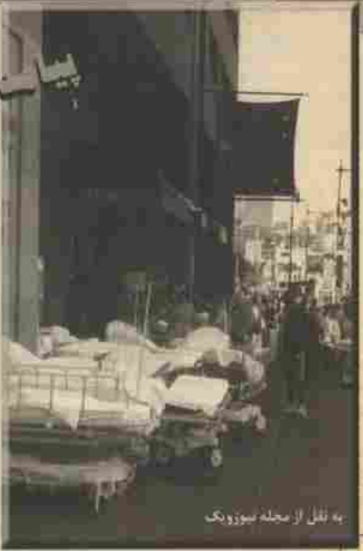
به نقل از مجله نیوزویک

درمیان کشته شدگان حوادث انفجار نیویورک از ملیت‌های بیش از ۸۰ کشور جهان دیده می‌شوند

● انفجار جهانی

انفجارهای نیویورک در روز یازدهم سپتامبر بدون تردید یک حمله و هجوم بین‌المللی باید تلقی شود، تا هفته گذشته بیش از شش‌هزار نفر در خرابه‌های ساختمانهای ساقط شده نیویورک مفقود شده بودند و طبق تخمین‌های به عمل آمده افرادی از ۸۰ ملیت مختلف درمیان تلفات این انفجارها قرار داشتند اگرچه تعداد دقیق تلفات به جهت دشواری کار و جستجو درمیان خرابه‌های عظیم ساختمانهای صدطبقه همچنان غیرقابل محاسبه باقی مانده است اما براساس خبرهای به‌دست آمده از دولتهای مختلف و گزارشهای سازمانهای نجات و جستجو می‌توان فهرستی را که تاکنون از تلفات مردم با ملیت‌های مختلف که در زمان انفجارها در داخل آسمانخراشهای مرکز جهانی تجارت حضور داشتند، تنظیم کرد. طبق این فهرست کشته‌شدگان براساس تابعیت خود در زمان انفجار تخمین زده شده‌اند.

● نکته: کشورها براساس حروف الفبای لاتین طبقه‌بندی شده‌اند.

● فهرست کشته‌شدگان در انفجارهای نیویورک براساس کشور متبوع خود

- آرژانتین ۴ نفر - استرالیا ۲۰ تا ۵۵ نفر - اتریش ۴۰ نفر - بنگلادش ۵۰ نفر - بلژیک ۱ نفر - برزیل ۵۵ نفر - انگلستان ۲۵۰ نفر - بلغارستان ۱ نفر - کامبوج ۲۰ نفر - کانادا ۳۵ تا ۴۳ نفر - شیلی ۲۵۰ نفر - چین ۳ نفر - کلمبیا ۱۲ تا ۲۹۵ نفر - جمهوری چک ۵۶ نفر - دومینیکن ۳۱ نفر - اکوادور ۳۶ نفر - مصر ۴ نفر - السالوادور ۱۰۰ نفر - گامبیا ۱ نفر - آلمان ۱۰۰ نفر - غنا ۵ نفر - گواتمالا ۵ نفر - هندوراس ۴ نفر - هنگ کنگ ۱۹ نفر - اندونزی ۲ نفر - ایرلند ۲۵ نفر - اسرائیل غاصب ۶۴ نفر - ایتالیا ۱۰ نفر - ژاپن ۲۴ نفر - اردن ۱

دشمن نامرئی

● دربه‌در به دنبال همسنگر

هفته گذشته در صحنه دیپلماسی جهان دیپلماتهای آمریکایی و بعضاً انگلیسی با سفرهای متعدد به کشورهای مختلف جهان درصدد یافتن هم‌پیمان و همسنگرانی بودند که بتوانند سیاست خود را که همانا جنگ و ستیز با یک دشمن نامرئی است به عنوان نبرد با تروریسم اعمال کنند. به نظر می‌رسد که هفته گذشته اهداف اولیه آمریکایی‌ها براساس تعرض به افغانستان و ایجاد تغییرات زیربنایی در آن کشور بود. اما هرچه که این سفیران و جستجوکنندگان هم‌پیمانها بیشتر سفر کرده‌اند و از پایتخت‌های متعدد جهان دیدن کرده‌اند به این واقعیت بیشتر پی بردند که اختلاف آرا و عقاید بسیاری درخصوص شیوه درگیر شدن با تروریسم وجود دارد.

با این همه با داد و ستدهای معمول سیاسی توانستند در برخی از کشورها تغییراتی در مواضع آنها ایجاد کنند. به عنوان مثال پاکستان که به همراه امارات و عربستان درمیان تنها کشورهایی بودند که رسماً از رژیم طالبان در افغانستان حمایت می‌کرد ناگهان تغییر موضع داد و ظرف ۲۴ ساعت نه‌تنها به حمایت از طالبان پایان داد بلکه مرز ۲۰۰۰ کیلومتری خود با افغانستان را که همواره از آن برای تجهیز کردن رژیم طالبان استفاده می‌کرد بر روی آن کشور بست تا هیچ‌گونه کمکی از طریق پاکستان برای طالبان سرازیر نشود.

طبق گزارشهای واصله یکی از دلایل عمده این تغییر روش در حکومت پاکستان پایان تحریم اقتصادی رژیم ژنرال مشرف از طرف آمریکا و قول یک وام هنگفت از صندوق بین‌المللی پول برای پاکستان بود، از طرف دیگر عربستان و امارات نیز به پشتیبانی خود از طالبان پایان داده‌اند.

همه ملل جهان برای نبرد با تروریسم آمادگی خود را نشان داده‌اند، اما اختلاف عقیده بسیاری در مورد روش و چگونگی انجام این نبرد درمیان آنها وجود دارد

● دشمن نامرئی اما پرتعداد

اطلاعات به دست آمده از افغانستان که بیشتر توسط مأموران سیا و با اینتلیجنت سرویس انگلستان جمع‌آوری شده حاکی از حضور بیست و پنج هزار تا سی و پنج هزار مرد جنگی تحت فرماندهی طالبان می‌باشد که به این تعداد باید گارد خصوصی بن‌لادن را که هفتصد تا هشتصد شبه‌نظامی تخمین زده شده اضافه کرد. در برابر چنین نیرویی نسبتاً پرتعداد اما نامرئی، آمریکا بیش از هر چیزی روی پشتیبانی اطلاعاتی و لجستیکی کشورهای جهان حساب می‌کند و طبق اطلاعات به دست آمده از برخورد کشورهای مختلف با

نفر • کنیا ۱ نفر • لبنان ۶ نفر • مالزی ۴ نفر • مکزیک ۲۰ نفر • نیجریه ۱ نفر • نروژ ۱ نفر • پاکستان ۲۱۵ نفر • پاراگوئه ۲ نفر • پرو ۶ نفر • فیلیپین ۱۱۷ نفر • پرتغال ۵ نفر • روسیه ۱۱۷ نفر • آفریقای جنوبی ۱ نفر • کره جنوبی ۱۵ نفر • اسپانیا ۸ نفر • سوئد ۱ نفر • سوئیس ۶ نفر • تایوان ۹ نفر • تایلند ۲ نفر • ترکیه ۱۲۰ نفر • اوکراین ۱ نفر • اروگوئه ۱ نفر • آمریکا بیش از ۵ هزار نفر • ونزوئلا ۳ نفر • زیمبابوه ۲ نفر.

آمار احتمالی کشته‌شدگان بسیاری از کشورها که هنوز تخمین زده نشده و یا مشخص نیست که آیا کشته‌ای در ماجرای اخیر داشته‌اند یا نه، هنوز معلوم نشده است. این دسته از کشورها عبارتند از:

آنتی‌گوا، باربادوس، بلوروس، بلیز، بولیوی، کاستاریکا، فرانسه، یونان، گینه، گویان، هائیتی، هند، ایران، جامائیکا، لوگزامبورگ، هلند، نیوزیلند، نیکاراگوئه، پاناما، لهستان، رومانی، سنگال، سریلانکا، سنت کیتس، سنت لوسیا، ترینیداد، ازبکستان، اسلواکی.

• توضیح: از کشورهایی که هنوز فهرست کاملی در مورد کشته‌شدگان آنها در حوادث نیویورک داده نشده است درمیان بیش از شش هزار نفر مفقودان زیر آوار و خرابه‌های ساختمانها گزارش داده شده‌اند، اما تعداد دقیق آنها هنوز مشخص نشده است.

■

سیاستهای آمریکا و انگلستان در این مورد چنین گزارش شده است.

• کشورهایی که در هرگونه هجوم و یا حمله شرکت نظامی فعال خواهند داشت:

۱- استرالیا ۲- انگلستان ۳- فرانسه ۴- آلمان ۵- نیوزیلند

• کشورهایی که کمک لجستیکی کرده و یا اجازه استفاده از پایگاههای نظامی و هوایی را داده‌اند:

۱- مصر ۲- هند ۳- اسرائیل غاصب ۴- ایتالیا ۵- ژاپن ۶- اردن ۷- کویت ۸- پاکستان ۹- عربستان سعودی ۱۰- کره جنوبی ۱۱- تاجیکستان ۱۲- ترکیه ۱۳- امارات ۱۴- ازبکستان

• کشورهایی که با کمک اطلاعاتی و یا با سایر کمک‌های غیرنظامی موافقت کرده‌اند:

۱- الجزایر ۲- چین ۳- اندونزی ۴- لبنان ۵- روسیه ۶- سودان ۷- سوریه

• کشورهایی که هیچ کمکی در این مورد چه نظامی و چه اطلاعاتی نخواهند کرد:

۱- کوبا ۲- عراق ۳- کره شمالی ۴- لیبی

با توجه به فهرستهای ذکر شده تفاوت عقاید و آراء میان کشورهای مختلف کاملاً آشکار است و به نظر می‌رسد ایجاد یک روش متحد درمیان همه کشورها کار چندان ساده‌ای نباشد.

■

خاطرات کلانتر

هدایت یک نیشخند!

بقیه از صفحه ۴۹

وقتی محسن آمارش را ارائه داد تصمیمم را گرفتم:

- فردا صبح جلوی موتورسوارشان را می‌گیریم.

این کار را خودم و محسن انجام دادیم. تمام موتور را گشتیم، حتی کفش و لباس «راکب» موتور را هم جستجو کردیم. اما غیر از غذا هیچ چیز پیدا نکردیم!

چاره‌ای جز عذرخواهی از موتورسوار نداشتیم. اما او موقع خداحافظی چنان نیشخندی زد که مغزم آتش گرفت!

غروب همان روز او را یکبار دیگر تجسس کردیم اما نتیجه مثل صبح بود: دست خالی!

آخر شب هم به رستوران رفتیم و آنجا را گشتیم. بدی ناخنگیر - که خیلی سعی داشت خودش را جنتلمن ارائه دهد - با چنان «اعتماد به نفسی» خودش راهنمایمان شد تا همه جا رو بگردیم. که موقع بیرون آمدن [پس از عذرخواهی] حتی محسن هم کوتاه آمد:

- کلانتر من کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که بدی واقعاً...

حرفش را قطع کردم: به این نتیجه میرسی که «بدی» واقعاً توبه کرده! اینو می‌خوای بگی؟ [محسن سر تکان داد و من به ادامه گفتم] اما اگر گردن منو بگذاری زیرگیوتین باز هم مطمئنم که اون داره خلاف می‌کنه و خوب ما رو سیاه کرده!

یکی دو روز دیگر هم گذشت و ما سه بار آن موتورسوار را تجسس کردیم که هربار دست خالی برگشتیم و هر بار هم آن نیشخند بر لب آن جوان بود! اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم باید بگویم که این نیشخندها بیش از پیش مرا به تردیدی که داشتم ترغیب می‌کرد!

□

□

گاهی اوقات فقط خدا باید به یکنفر کمک کند؛ در روز یازدهم مأموریتمان خدا به من کمک کرد!

سه روز بود که دست از تجسس موتورسوار برداشته بودیم. تقریباً همه پرسنل معتقد بودند که من بیخودی پیله کرده‌ام! اما من هنوز پیگیر آن نیشخند بودم!

ساعت هشت صبح بود که دوباره جلوی موتورسوار را گرفتیم و دوباره او و موتورش را - با وسواس - گشتیم و دوباره دست خالی ماندیم و دوباره... اما نه این بار آن جوان موتورسوار دیگر نیشخند نزد! این دفعه چنان عصبانی بود که فریاد زد:

- هرچی ما کوتاه میایم شما ول‌کن نیستی کلانتر... آقابدی پیغام داد که اگر یکبار دیگه مزاحم ما بشین ازتون شکایت می‌کنه!

محسن با نگاهش به من فهماند که [کلانتر دست بردار] من اما ایمان داشتم که خطا نمی‌کنم و زیر لب زمزمه کردم: «خدایا خودت نگذار شرمنده بشوم»

نمی‌دانم که شما به معجزه معتقد هستید یا نه؟ و اصلاً این خاطره مرا باور می‌کنید یا نه؟ اما آن روز و آن لحظه خدا یکی از کوچکترین معجزاتش را به کمک من فرستاد و...

موتورسوار جوان پس از نقل قول «بدی ناخنگیر» که قصد شکایت دارد برخلاف همیشه با عصبانیت سوار موتور شد و «هندل» زد و دنده عوض کرد و کلاچ را رها کرد و... همه این کارها با چنان شتابی انجام شد که ناگهان کنترل موتور از دستش خارج شد و چون در همان لحظه یک اتوبوس شرکت واحد نیز جلوی راهش سبز شد پسر جوان نتوانست از واقعه بگریزد و بدنه موتورش با اتوبوس به شدت برخورد کرد به شکلی که قسمت بار - که غذا داخل آن قرار داده می‌شد - شکست و وسط خیابان افتاد و «پرس غذا» هم وسط خیابان ولو شد و پلاستیکش پاره شد و تکه‌های غذا - که پیتزا بود - پخش و پلا شد و...

دو، سه نفر از عابرین به کمک موتورسوار رفتند. او به راننده اتوبوس دشنام می‌داد. راننده هم با عصبانیت و با مشت‌های گره کرده به‌سوی او خیز برداشته بود و...

من نگاهم به راکب موتور بود و محسن را دیدم که روی زمین خم شد و تکه‌ای از «پیتزا» را برداشت و به آن دقیق شد و بعد به‌سوی من آمد:

- کلانتر ببین. عجب پیتزائیه...

با بی‌حوصلگی گفتم:

- تو هم حال و حوصله داری‌ها؟ ناسلامتی ندید بدید که نیستی؟ افسانه بیچاره هفته‌ای دو سه بار برات پیتزا درست می‌کنه و...

محسن باز هم خندید:

- افسانه که سهل است کلانتر. «پدرجد» افسانه و حتی کاشف پیتزا هم نمی‌تونه چنین پیتزایی درست کنه...

محسن اینها را گفت و بعد از قسمت زیر پیتزا - که روی ظرف پلاستیکی قرار می‌گیرد - و از داخل نان پیتزا که از حد معمول قطورتر بود یک بسته که با «فویل آلومینیومی» تمیز بسته‌بندی شده بود بیرون آورد و آن را شکافت و: هروئین‌ها نمایان شد!

□

□

- محسن به خدا برات یک درجه تشویقی می‌گیرم...

محسن با تواضع خندید:

- ما نوکر شما هستیم کلانتر... همه کار رو خودت کردی. این شما بودی که با سماجت - و لجبازی - تا آخرش پای این قضیه وایسادی!... وگرنه کی فکر می‌کرد این «بدی ناخنگیر» ناکس، مواد رو جایی جاسازی کنه که عقل جن هم بهش نمیرسه!! لای نان در زیر پیتزا و داخل «فویل آلومینیومی» تمیز! تمامش کار خودت بود کلانتر... من فقط چون گشنه بودم و پیتزا دوست داشتم موفق شدم اون‌رو پیدا کنم!

می‌دانستم که دارد تواضع می‌کند. دوباره تشویقش کردم و گفتم:

- از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان محسن: این نیشخند پسره بود که منو راهنمایی کرد!

■

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست

«هان ای دل عبرت بین...»

رویاهای برباد رفته

با تشکر از همکاری، قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

لحظاتی از حضور ما نگذشته بود که اولین فرد برای مصاحبه آمد.

پسر جوانی بود که ترسان و لرزان وارد اتاق شد. نمی‌دانم از مصاحبه ترسیده بود، یا اینکه چون صدایش کرده بودند، ترس برش داشته بود.

ریز نقش بود و لاغراندام. سفیدرو بود. موهای سر و صورتش را کاملاً تراشیده بود و این او را خیلی کوچکتر نشان می‌داد. گویا محصل بود و یا تازه دیپلم گرفته بود. وارد که شد چند لحظه‌ای سر جایش ماند. از او خواستم که روی نیمکت بنشیند. آرام و شمرده - گویی که روی میدان مین راه می‌رود - پیش آمد و روی نیمکت جای گرفت. آرام و محجوب می‌نمود اما قطعاً در دلش آتشی برپا بود. از او خواستم تا علت حضورش را در زندان بگوید و او آرام این‌طور گفت

* * *

- من به خاطر جوانی و نادانی‌ام اینجا هستم. گول خوردم و تصور کردم که می‌توانم یک‌شبه به همه خواسته‌هایم برسم، حتی فکر نمی‌کردم یک روز از شنیدن اسم خودم هم بترسم. اما الان وضعیتی دارم که هر وقت اسمم را از آیفون صدا می‌زنند فکر می‌کنم حکم اعدامم را برایم آورده‌اند. تا یک ساعت دست و پایم رعشه می‌گیرد، مثل همین الان، وقتی صدایم کردند. بچه‌ها گفتند حتماً حکمت آمده، اجرای احکام و الان هم می‌خواهند به تو ابلاغ کنند. اینجا همه‌جور آدمی هست. حرفه‌ای، آماتور، خلاف خلاف، مثل من بدبخت بدبخت! اما آن حرفه‌ای‌ها آدم را نمی‌ترسانند، ولی بچه چلفه‌ها هر دقیقه برای آدم یک حکم صادر می‌کنند. یکی می‌گوید ابدی! یکی دیگر می‌گوید اعدام روشاخشه! دیگری می‌گوید فوقش بیست سال حکم می‌گیری! خلاصه کنم من از حکمم اینقدر نمی‌ترسم که اینها مرا می‌ترسانند. کاش یکبارگی می‌مردم و راحت می‌شدم.

راستش من اصلاً اهل خلاف نیستم، پدر و مادرم آدمهای ساده و معمولی بودند، پدرم یک کارگر بود و مادرم خانه‌دار. لقمه نانی با آبرو و شرافت درمی‌آوردند و می‌خوردند. البته عموهایم وضع‌شان خیلی خوب بود، هر کدام شمال شهر می‌نشستند و ماشین‌های آنچنانی زیر پای خودشان و بچه‌هایشان بود. البته آنها هم اول با پدرم کار می‌کردند. اما چون پدرم نخواست مثل آنها حلال و حرامش قاطی بشد، راهش را از آنها جدا کرد، برادرها هر کدام تا آنجا که توانستند کلاهبرداری و مال مردم‌خوری کردند و برای خودشان دم و دستگاهی به هم زدند اما پدر ما در همان وضعی که بود ماند.

به اعتقاد من، فقط پولدارها هستند که حق زندگی دارند. آنچه من و امثال من به آن محکوم شده‌ایم، مثل کرم در خاک لولیدن است

تمام هم و غم پدر و مادرمان این بود که ما درس بخوانیم بلکه آرزوهای آنها را برآورده کنیم، چشم امیدشان هم به من بود که تنها پسرشان بودم و بچه بزرگشان!

من هم مثل همه بچه‌ها تا وقتی که خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم، تصور می‌کردم که دنیا فقط همین محله ماست و قوی‌ترین آدم پدرم و داناترین آنها معلم‌هایم هستند. اما هرچه زمان می‌گذشت و با دنیای اطرافم بیشتر و بیشتر آشنا می‌شدم، می‌دیدم که بعضی‌ها وضعشان با من و با خانواده‌ام فرق دارد. این تفاوتها را ابتدا در بچه‌های همکلاسم و بعد در بچه‌های مدرسه و بعد هم در جمع خانواده دیدم. هرچه بیشتر پی به تفاوتها می‌بردم، خردتر می‌شدم. حالا دیگر آن احساس قبل را نداشتم. حس می‌کردم ما آدمهای بدبختی هستیم، آدمهایی که از خیلی چیزها محروم شده‌ایم، چون پدرمان نمی‌خواست آخرتش را به دنیا بفروشد. و از اینجا درگیریهای من و خانواده‌ام شروع شد.

گاه با پدرم بحث می‌کردم که آخر آن دنیا را کی دیده؟ تو امروز من، امروز این سه دختر را فدای خودخواهی خودت کردی، تو همه چیز را از ما گرفتی تا خانه عاقبت خودت را بخری. اما من حاضرم بعد از مرگم به جهنم بروم ولی مثل دوستان دیگرم، مثل پسرعموهایم زندگی کنم. من هم دوست دارم ماشین داشته باشم، خانه‌ام بزرگ و ویلایی باشد و... اما پدرم فقط با یک استغفرالله همه چیز را تمام می‌کرد. همیشه آرزو می‌کردم که ای کاش یا من مثل پدرم فکر می‌کردم و یا پدرم مثل من!

ولی ما متعلق به دو نسل بودیم با دو دیدگاه کاملاً جداگانه. پدرم نمی‌دانست کامپیوتر و ماهواره چیست و من از نمازخواندنهای پیاپی او و از اینکه وقتی یک نفر در خرید و فروش - چون پدرم یک دلال ساده بود - به او پول زیاد می‌داد و او دربه‌در به دنبال طرف بود تا پولش را برگرداند. سر درنمی‌آوردم. آخر در دنیایی که همه به فکر این هستند که سر دیگران را کلاه بگذارند و بار خود را ببندند او چرا باید اینگونه فکر می‌کرد؟!

سخت‌ترین سالها برای من سالهای دبیرستان بود، می‌دیدم که چطور بقیه تلاش می‌کنند تا مثلاً خودشان را برای دانشگاه و کنکور آماده کنند و برای من این تلاشها پوچ بود. شاید از همان زمانها بود که بی‌خیال درس شدم. من زندگی را، درس را، آینده را، کار را همه و همه چیز را مال کسانی می‌دیدم که پولدار هستند. به اعتقاد من - که هنوز هم بر سر آن هستم - فقط پولدارها هستند که حق زندگی دارند. آنچه من و امثال من به آن محکوم شده‌ایم، مثل کرم در خاک لولیدن است.

به هر صورت دوران دبیرستان را با نمرات ناپلئونی گذراندم درحالی که اصلاً دلم نمی‌خواست درس بخوانم. خیلی دوست داشتم که یک‌شبه و خیلی راحت و زود و آسان پولدار شوم. گاهی به فکر سرقت مسلحانه می‌افتادم. خودم را مثل گانگسترها می‌دیدم که به یک کامیون پر از پول یا یک بانک یا حتی یک جواهرفروشی دستبرد می‌زدم و با زرنگی از دست پلیس فرار می‌کردم. گاهی هم به راههای کم‌خطرتر مثل سرقتهای زیرزمینی فکر می‌کردم. چرا که می‌دانستم غیر از خلاف، از راه دیگری نمی‌توانم یک‌شبه میلیونر بشوم. اگر قرار بود درس بخوانم و دکتر و مهندس شوم باید ده تا بیست سال صبر می‌کردم. تازه اصلاً معلوم نبود که بتوانم آدم موفقی باشم یا نه؟

دیپلمم را که گرفتم، خانواده‌ام گفتند باید بروم خدمت. اما من کجا و خدمت کجا؟ من که نقشه‌های دور و درازی در سر داشتم نمی‌توانستم دو سال بروم و کلاغ پر بپرم. اما مگر بابا و ننه‌ام ول‌کن بودند. فکر می‌کردند که الان تمام آدم و عالم و همه مأموران پلیس و درجه‌دارهای ارتش می‌دانند که من سربازی نرفته‌ام. هرچه با آنها کلنجار رفتم که بابا من که نمی‌خواهم بروم اداره‌جایی بشوم که دنبال خدمت بروم، ول‌کن نبودند که نبودند.

خلاصه با هزار دوز و کلک مجبورم کردند که بروم خدمت و بالاخره زور زورکی ما شدیم سرباز آن‌هم کجا آن سر کشور، یک جای پرت و دورافتاده که کلاغ هم پر نمی‌زد. در همان پادگان بود که با هم‌جرمم «سعید» آشنا شدم.

او بچه کرمانشاه بود، از آن بچه‌های بی‌کله و بی‌ترس و واهمه. ما که اغلب پست‌های نگهبانی‌مان با هم بود بعد از شش ماه شدیم دوست و رفیق صمیمی! در صحبت‌هایمان بود که فهمیدم او هم مثل من از یک خانواده تنگدست است که هنوز کوچکترین آرزوی او که همان دیدن تهران است برآورده نشده چه برسد به آرزوهای بزرگ او! همان روزها بود که وسوسه یک کار بزرگ به سرمان افتاد. کاری که بتواند هر دو ما را نجات دهد. هم ما را و هم خانواده‌هایمان را.

البته من مطمئن بودم که خانواده‌ام خصوصاً پدرم حتی یک ریال از پول مرا تا ندانند از کجا آمده

وارد خانه شدم و از در عقب خود را به داخل رساندم. مطمئن بودم عموی «سعید» در خانه نیست. او طبق برنامه هر شبش قبل از شام برای قدم زدن بیرون رفته بود

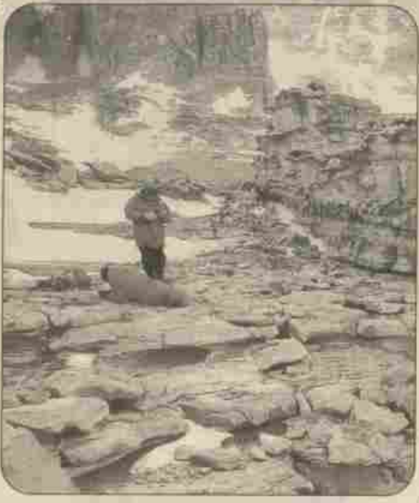

قبول نمی‌کند. اما برای من اصلاً مهم نبود. من باید گلیم خودم را از آب بیرون می‌کشیدم. من باید به آنچه می‌خواستم می‌رسیدم.

برای من چگونگی آن مهم نبود. رسیدن مهم بود. حتی سعید به من گفت که اگر توانستیم از ایران می‌رویم. می‌رویم اروپا، آمریکا. یک زندگی آنچنانی. فقط باید خوب نقشه می‌کشیدیم! اما کجا؟ در آن برّ بیابان که حتی جغد پر نمی‌زد! به «سعید» که گفتم، گفت: «تو اگر مردش هستی من آدمش را دارم.» به او گفتم: «سالهاست منتظر هستم.» و «سعید» برایم گفت که او یک عموی فوق‌العاده پولدار دارد و این عمو فرزندی ندارد و اگر بمیرد، تمام اموالش به او که تنها برادرزاده‌اش است می‌رسد. اما چرا صبر کنیم تا او بمیرد. خودمان او را می‌کشیم. یک‌طوری هم می‌کشیم که هیچ کس شک نکند. و بعد هم گفت که چه نقشه‌ای برایش کشیده و این فقط منوط به همکاری من بود با یکی از دوستانش. دوستش را خیلی راحت می‌شد خرید. «سعید» می‌گفت سالهاست که او آرزوی داشتن یک کلت کمری را دارد. و «سعید» یک کلت از کردهای آن طرف مرز خریده بود. او می‌توانست کلت را به دوستش بدهد. اما او باید در قبالش شهادت می‌داد که من در چند روز مرخصی را با او بودم و به این ترتیب من می‌رفتم و بدون آنکه کسی متوجه شود سر عموی «سعید» را زیرآب می‌کردم و برمی‌گشتم. به همین راحتی. همه چیز خیلی سرراست بود. «سعید» حتی به من گفت که چطور عمویش را سر به نیست کنم تا حداقل برای مدتی صحنه به صورت اقدام به قتل نباشد و یک حادثه به‌نظر بیاید.

بعد از مدتی که کاملاً تمام نقشه را مرور کردیم من برای یک هفته مرخصی گرفتم. از همان تعاونی اتوبوسرانی بلیتی به نام خودم و برای کرمانشاه گرفتم و راهی آنجا شدم. وقتی به آنجا رسیدم مستقیم به شهری که عموی «سعید» بود رفتم.

طبق آدرس و کروکی، خانه عموی «سعید» را به‌راحتی پیدا کردم. یک خانه بزرگ در یک منطقه کوهستانی زیبا و خوش آب و هوا. یک روز صبر کردم. روز دوم که به شب رسید آرام و بی‌سروصدا وارد خانه شدم و از در عقب خود را به داخل رساندم. مطمئن بودم عموی «سعید» در خانه نیست. او طبق برنامه هر شبش قبل از شام برای قدم زدن حدود یک ساعتی از خانه خارج می‌شد. بی‌سروصدا خود را به آشپزخانه - که «سعید» برایم کروکی‌اش را کشیده بود - رفتم. مقداری از سمی را که «سعید» داده بود در شیشه آب و مقداری را در غذای عموی «سعید» ریختم و بلافاصله و بی‌سروصدا از خانه خارج و یک گوشه حیاط پنهان شدم. کمی طول کشید تا عموی «سعید» آمد. منتظر ماندم. او باید غذایش را می‌خورد.

حداقل یک ساعت بعد از اینکه چراغ را خاموش می‌کرد من وارد می‌شدم. زمان خیلی کند می‌گذشت. حال عجیبی داشتم. چشم از پنجره برنمی‌داشتم. تا اینکه بالاخره چراغ خاموش شد. حدود یک ساعت و نیم بعد من وارد شدم. احتمال می‌دادم که طرف مرده. به همین خاطر بدون معاینه او را لای پتو پیچیدم و روی دوشم انداختم و از خانه بیرون زدم. مرد سنگین بود و من باید از سربالایی بالا می‌رفتم. حدود نیم ساعت یک راه سخت را با جان‌کنی بالا رفتم.

به یک دره که رسیدم مرد را از لای پتو درآوردم و از آن بالا رها کردم! و به سرعت برق و باد از آنجا دور شدم. اما از آنجا که باید ناشی‌گری می‌کردم پتو را آنجا دم پرتگاه جا گذاشتم!

شب را در همان شهر ماندم و روز بعد به طرف همان شهری که دوست «سعید» بود رفتم و چند روزی را با او سر کردم و بعد هم به پادگان برگشتم. و متوجه شدم «سعید» نیست. وقتی جریان را پرسیدم به من گفتند که عموی او فوت کرده و خلاصه جریان را با کلی آب و تاب از دهان آنها شنیدم و مثلاً خیلی هم متاسف شدم. درحالی که در درونم چیز دیگری می‌گذشت. بالاخره بعد از چند روز «سعید» آمد و خبر داد که فعلاً کسی به موضوع پی نبرده. البته نظریه پزشکی قانونی کاملاً تایید می‌کرد که قتل صورت گرفته اما چگونگی آن هنوز بر آگاهی پوشیده بود!

طبق قانون «سعید» تنها وارث عموی خود بود اما باید تا نتیجه تحقیقات صبر می‌کرد. چند ماهی که گذشت من برای مرخصی به تهران آمدم. همان زمان دوست «سعید» که تازه متوجه شده بود در تحقیقات قتل عموی «سعید» چه نقش مهمی را داشته، با توجه به غیبت من، از «سعید» می‌خواهد که او را هم در این ارث شریک کند وگرنه همه چیز را لو می‌دهد.

طبیعی بود که «سعید» مخالفت کند و نهایتاً کار به آنجا کشید که پسرک برای ناکام کردن ما و انتقام از «سعید» همه چیز را به آگاهی بگوید و باقی ماجرا معلوم است. من در همین تهران دستگیر شدم. تمام تحقیقات در همان شهر انجام شد. در همانجا هم دادگاهی شدیم. اما به خواست خانواده‌ام و تلاش آنها من دوران بازداشت را فعلاً اینجا می‌گذرانم تا امروز - فردا حکمم بیاید و ببینم که چه سرنوشتی در انتظارم است!

■

در پرانتز:

(مشکلات اقتصادی و فشارهای ناشی از آن، چیزی است که همه ما به نوعی با آن دست به گریبان هستیم. کدام‌یک از ماست که آرزوهایی - چه کوچک، چه بزرگ - داشته و دارد که به خاطر مشکلات مالی و مادی نتوانسته به آرزوهای خود برسد. اما متاسفانه در میان جوانان نسل امروز، که تا اندازه‌ای طلبکار هم می‌باشند مهار و کنترلی بر خواسته‌ها وجود ندارد. خیلی از ما شاید حتی در گفتگوهای خانوادگی میان فرزندان و والدینی که در اطرافمان هستند دیده‌ایم که فرزندی گفته چیزی را می‌خواهد و برایش فرقی نمی‌کند پدر و مادرش می‌توانند یا نه! چراکه او می‌خواهد! و آنچه باز هم باعث تاسف است فرهنگ فرزندسالاری است که می‌رود تا تمام ملاحظات سنتی و اخلاقی را درهم شکند!

این پسر جوان، بارها در حرفهایش اشاره می‌کند که همه چیز متعلق به متمولان است. شاید در یک دید کلی این حرف درست به نظر بیاید. اما هر کدام از ما چندین شاهد و نمونه داریم، از بچه‌هایی که وضعیت مالی خوبی نداشته‌اند اما رتبه‌های اول کنکور را کسب کرده‌اند.

آنچه در مورد این افراد باید گفت این است که آنها می‌خواهند از کوتاهترین، سریع‌ترین و راحت‌ترین راه به تمام خواسته‌هایشان برسند.

او اگر خیلی خوش‌شانس باشند به یک حبس طویل‌المدت محکوم خواهند شد درحالی که وقتی آزاد شوند چیزی ندارد جز آرزوهای بربادرفته. او اگر راه بهتری را برمی‌گزید حتی اگر سالیان سال باید برای رسیدن به هدف صبر می‌کرد در پایان خود بگوید که چه نداشت و شاید ارزشمندترین نداشته‌اش حسرت عمرش بود که او از حالا آن را از دست داده است.)

از سری ماجراهای واقعی خارجی

زندگی‌ام برای شما

نوشته نیل هیرسچفلد

ترجمه میترا علی‌شهبازی

> «جان» درست روبروی او ایستاده بود و گویی، صدای قلب پسرش را از میان سینه آن مرد می‌شنید.

«جان باروز» و همسرش «جریل» در پشت درهای بسته اتاق ملاقات هتل، دستهای یکدیگر را محکم فشردند و نفسی عمیق کشیدند. همراه آنها سه پسر دیگرشان «دنی»، «شوان» و «کریس» هم انگار در پشت درها میخکوب شده بودند. تنها جای یک نفر در میانشان خالی بود «تیموتی» کوچکترین فرزند خانواده.

وقتی وارد اتاق شدند، دهها نفر به سرعت گردشان حلقه زدند. آنها غریبه‌هایی بودند که کیلومترها راه را برای ملاقات با خانواده باروز پیموده بودند.

در ابتدا همگی با حالتی معذب ایستادند و مکالمات رسمی میانشان رد و بدل شد.

سپس مردی ۶۹ ساله به نام «هیولوملی» اهل کامرون قدم جلو گذاشت و خود را معرفی کرد. او سوپروایزر بازنشسته معدن فسفات بود و سالها از مشکل قلبی رنج می‌برد.

دو سال و نیم پیش، پس از تحمل دوبار سکته قلبی و سه عمل جراحی باز کردن رگ، باز هم به طور مأیوس کننده‌ای بیمار بود. پزشکی به او گفته بود که کمتر از یک سال دیگر عمر خواهد کرد و بهتر است خانواده‌اش، مجلس ترحیم او را زودتر تدارک ببینند.

حالا او در کنار دیگران به آنجا آمده بود. سرحال و سالم، دردهای مزمن قلبی دیگر در او وجود نداشتند و به راحتی نفس می‌کشید، حتی می‌توانست هر روز ده مایل با دوچرخه‌اش ورزش کند.

وقتی جان با او سلام و احوالپرسی کرد لوملی به آرامی گفت: «واقعاً خوشحالم که هنوز انسانهایی چون شما و خانواده‌تان در روی زمین وجود دارند.»

باروز قدمی به جلو گذاشت و به چشمان مرد خیره شد و زمزمه کرد: «خدا شما را عافیت و برکت بدهد.»

در این لحظه آن دو نزدیک به هم و درست چشم در چشم ایستاده بودند. جان صدای قلب حیات‌بخش آن مرد را حس می‌کرد. او حتی صدای ضربان قلب پسر ۱۵ ساله‌اش «تیموتی» را می‌توانست از میان قفسه سینه لوملی بشنود.

در تابستان سال ۱۹۹۸ جان و همسرش جریل برای اولین بار از تصمیم پسرشان مطلع شدند و دانستند او می‌خواهد اندامهای بدنش را پس از مرگ اهدا کند.

وقتی «تیم» آن روز بعدازظهر اقدام ارزشمند اجازه اهدای اعضای خود را به پدرش داد این موضوع با هیجان زیادی در خانه مطرح شد.

جان عکس پسرش را که با خونسردی می‌خندید به دقت نگاه کرد. تیموتی در عکس با شستش به قلب کوچک قرمزش اشاره می‌کرد. پدر به سرعت معنی این حالت را دریافت.

جان که سالها در ویتنام، ستوان و مردی جنگاور بود، به خوبی می‌دانست بدنی که جراحت برداشته باشد و بدن بی‌جان و پاره پاره یک انسان چه شکلی دارد. نگاه جان، دقایقی طولانی روی قلب دوخته شد. سپس نگاهش به چشمان پسرش گره خورد.

«پسرم درباره این موضوع کاملاً فکر کرده‌ای؟ این کار را با علاقه و اراده خودت انجام می‌دهی؟»

تیموتی از دو ماه پیش که آن حادثه اتومبیل برایش اتفاق افتاد، خیلی آرامتر شده بود. او دو ماه قبل از گرفتن این تصمیم، در یک مسابقه اتومبیل‌رانی با اتومبیل دیگری برخورد کرد و روانه بیمارستان شد.

شیشه در چشم، بینی، گوشها و گلویش فرو رفته بود. بنابراین خوب می‌دانست زندگی آینده‌اش چقدر شکننده می‌تواند باشد. پس از آن او خوب می‌فهمید چه می‌کند. به همین خاطر گفت: «بله پدر، این همان کاری است که واقعاً می‌خواهم انجام بدهم.»

جان پسرش را در آغوش کشید و گفت: «دوستت دارم پسرم.»

جان و جریل هر دو عمیقاً تحت تاثیر این شجاعت و سخاوتمندی روح پسرشان قرار گرفتند. در آن زمان آنها اصلاً حاضر نبودند به این موضوع فکر کنند که روزی ممکن است فرا برسد که پسرشان مجبور باشد به عهد خود وفا کند.

درست سه ماه بعد آن اتفاق باورنکردنی رخ داد. در شب هالووین سال ۱۹۹۸ تیموتی به همراه دوست ۱۴ ساله‌اش «اسکات میلر» سوار یک بلیزر بودند که ناگهان یک ماشین باری با سرعت ۷۰ مایل در ساعت با آنها برخورد کرد.

پس از آزمایش، در خون راننده ۲۵ ساله اتومبیل «اسکار ملندز» دو برابر حد مجاز برای رانندگی الکل یافت شد و به همین دلیل او نتوانسته بود خودش را پشت فرمان اتومبیل کنترل کند.

هر دو پسر از ناحیه مغز به شدت ضربه خوردند. ملندز پیش از این جرمهایی چون کلاهبرداری و درگیری و زد و خورد را نیز در پرونده‌اش داشت. او تنها از ناحیه مفصل ران آسیب دید.

آن شب پس از اینکه جان و جریل فرزندانشان را به بیمارستان رساندند، اخبار شومی دریافت کردند. حال پسرشان بسیار وخیم بود و تنها ۱۵ ساعت دیگر شانس زنده ماندن داشت. دوست تیموتی نیز جان باخته بود.

این غم غیرقابل تحمل بود. گویی برای توصیف مرگ آن دو نوجوان واژه‌ها پوچ به نظر می‌رسیدند. جان و جریل تنها توانستند یکدیگر را محکم در آغوش بگیرند و اشک بریزند. آنها در حالت گیجی و کرختی بودند که کشیش آخرین مناسک مذهبی را انجام داد.

عاقبت جان و جریل به همراه سه پسر و نوه‌شان پشت در ای‌سی‌یو ایستادند و جان خواسته تیموتی را برای اهدای اندامهایش یادآوری کرد. آنها با هم حرف می‌زدند، سؤالهایی می‌پرسیدند و سعی داشتند معنی این اتفاق را درک کنند. یعنی قرار بود اعضای بدن عزیزشان را به کسان دیگری پیوند بزنند. جای هیچ شکی نبود که آنها باید به خواسته تیموتی وفادار می‌ماندند.

وقتی خانواده پاروز در آخرین روزهای بهار قدم به محل ملاقات گذاشتند، همه جمع شده بودند. لوملی تنها فردی نبود که عضوی از تیموتی را دریافت کرده بود. آنجا عده دیگری نیز بودند که هر یک عضوی از بدن تیموتی را در پیکرشان به یادگار داشتند.

> این تصمیم «تیموتی» به معنای نجات جان ده‌ها انسان از مرگ حتمی بود

«جانی وستر» مردی ۴۳ ساله قد بلند با ریش بزی، کارگر کارهای ساختمانی و اهل کوههای راکی بود. او از دو سال و نیم انتظارش برای دریافت کبد صحبت کرد و گفت که دچار بیماری هپاتیت C شده و رنگش کاملاً زرد شده بود. او روزانه بیش از ۴۰ قرص می‌خورد و آنقدر حالش بد بود که به ندرت می‌توانست از بستر بیرون بیاید.

پزشکان معتقد بودند علت آلوده شدنش به این ویروس تاتویی بود که ۲۵ سال قبل روی بازوی چپش خالکوبی کرده بود. عاقبت یکی از رگهای خونی‌اش پاره و خونریزی آغاز شد. از آن پس او روزهای زندگی‌اش را می‌شمرد، تا اینکه در سال ۱۹۹۸ طی یک جراحی شش ساعته کبد تیموتی را با کبد ناسالم او عوض کردند.

حالا پس از گذشت دو سال، او کاملاً سالم بود. حتی گلف و ورزشهای سبک انجام می‌داد. او به بقیه افراد اتاق رو کرد و با چشم به دختر جوانش اشاره کرد و گفت «حالا من زنده‌ام و امروز می‌خواهیم به ماهیگیری برویم.»

پسرک پنج ساله‌ای به نام «جاشوا تیت» که راه طولانی را از شهر دیگری با مادر و پدرش آمده بود با برادرش قایم‌موشک بازی می‌کرد.

جاشوا به‌طور مادرزادی، سندروم «دنیس درش» داشت. این بیماری ژنتیکی نادر باعث می‌شود که کلیه‌ها پروتئین از دست بدهند و سیستم ایمنی دچار آسیب‌دیدگی شود. در یازده ماهگی هر دو کلیهٔ او از کار افتاده بودند و با عمل جراحی آنها را بیرون آوردند و او از آن پس برای ادامهٔ حیات مجبور به انجام دیالیز شد.

طی دو سال بعد او هرشب ۱۲ ساعت به ماشین دیالیز دوخته می‌شد و تزریقهای دردناک و مداوا را تحمل می‌کرد. با وجود دیالیز و این همه درمان او به سرعت خسته می‌شد و بیش از چندمتر نمی‌توانست راه برود. رنگ پوستش کاملاً زرد شده و دهانش بوی زننده‌ای می‌داد. مادر جاشوا که پرستار بود به خوبی می‌دانست دیدن درد کشیدن یک فرد دیالیزی و جان دادنش همراه با گله و شکایت چه معنایی دارد!

در سال ۱۹۹۸ طی یک عمل جراحی در بیمارستان کودکان آرکانزاس، جاشوا یکی از کلیه‌های تیموتی را دریافت کرد. او گویی دوباره متولد شد و شور حیات پیدا کرد.

شب بعد از عمل جراحی، جاشوا در تخت بیمارستان نیمخیز شد. او سعی داشت به داخل کارتونی که از تلویزیون پخش می‌شد، برود!

دو هفته بعد، سرخی خون به گونه‌هایش بازگشت. او انرژی فراوانی یافت و مدام مانند هواپیمایی که آمادهٔ پرواز است به این طرف و آن طرف می‌پرید. حتی روحش هم ترمیم شده بود. کمتر از یک سال بعد با سه چرخه‌اش با خواهر و برادرهای کوچکش مسابقه می‌داد.

جاشوا که تی‌شرتی به رنگ روشن به تن کرده بود، دور اتاق ملاقات می‌دوید و در همان حال با غرور می‌خندید و دندانهای شیری‌اش را که دانه دانه ریخته بود در معرض نگاه بقیه قرار می‌داد.

او هفته‌ها منتظر بود تا با خانوادهٔ پسری که به او کلیه داده بود، دیدار کند و همواره به مادرش می‌گفت که دوست دارد آنها را ببیند و تشکر کند.

تمامی افرادی که عضوی دریافت کرده بودند، در آنجا حاضر نشدند.

«ویرجیل تیس» ۶۵ ساله بازرس جوشکاری در لومبارت که کلیهٔ دیگر تیموتی را در بدنش داشت نتوانست خود را به این محفل برساند. او بسیار دلخور و درعین حال سرافکنده بود زیرا خیلی دیر از برنامه باخبر شد و نتوانست برنامهٔ سفرش را مهیا کند.

دو روز قبل او در یک تماس تلفنی وضعیتش را پیش از دریافت کلیهٔ تیموتی شرح داد و گفت که مشکل گردش خون و گرفتگی رگهای قلب در او بسیار شدید بوده و برای مداوا می‌بایست عمل باز قلب انجام می‌داده است. به مرور وقتی ضعیف‌تر شد حتی نمی‌توانست ماشین چمن‌زنی را حرکت دهد. او با تشکر و قدردانی به جان گفت «تا زمانی که کلیهٔ تیموتی را به من پیوند زدند، رنجهای زیادی کشیدم. فقط می‌توانم بگویم آن درد خیلی وحشتناک بود. حالا نه تنها چمن‌ها را خودم می‌زنم، بلکه برف هم پارو می‌کنم. انجام این کارها باعث می‌شود حس کنم زنده و مفید هستم. نمی‌توانم بگویم چگونه احساسی است. وقتی آدم حس کند دوباره به ۳۵ سالگی برگشته است.

از میان میهمانها جای «کاترین ماری فلیسر» هم خالی بود. او یکی از شش‌های تیموتی را دریافت کرد. او که سالها سیگار می‌کشید شش‌هایش را از دست داده بود و تنها یک سال و نیم بعد از پیوند توانست طعم زندگی بی‌درد را بچشد، ولی عاقبت در سال ۲۰۰۰ در ۵۹ سالگی درگذشت.

اما خانوادهٔ او برای تشکر به دیدن خانوادهٔ پاروز آمده بودند و بیان کردند: «مادرمان همواره دوست داشت از شما تشکر کند و پیش از فوتش از ما خواست تا حتماً نزد شما بیاییم».

پس از اینکه تک تک میهمانها خود را معرفی کردند، جان و جریل از همهٔ آنها درخواست کردند تا بنشینند. سکوتی بر همه‌جا حاکم شد تا اینکه جان شروع به سخن کرد. او ابتدا دربارهٔ حکمی که دادگاه برای اسکار منتز قاتل دو نوجوان درنظر گرفته بود صحبت کرد.

اسکار در دادگاه به عنوان قاتل درجه دو شناخته شد و قاضی او را به ۳۱ سال و نیم تا ۳۹ سال حبس محکوم کرد. او همچنین گفت که هنوز در سراسر کشور ۷۴۰۰۰ انسان دردمند دیگر در انتظار پیوند عضو هستند. درحالی که به علت کمبود تعداد اهداکننده‌ها، تنها یک سومشان قادرند به رؤیای سلامتی‌شان دست پیدا کنند و بقیه در انتظار و آرزو جان می‌سپارند.

بقیهٔ صحبت‌های آنها حول کوچکترین پسرشان تیموتی دور می‌زد. «او پسری شجاع و شوخ‌طبع بود. هرگز لاف نمی‌زد و خودپسندی نمی‌کرد. برای همین به نظر می‌رسید یک میلیون دوست خوب دارد. ای کاش قبل از امروز شما می‌توانستید تیموتی را بشناسید. گرچه حالا شما به خوبی او را شناخته‌اید!»

جریل گفت «مرگ پسرم یک تراژدی بود اما این حقیقت که او توانست به افراد زیادی کمک کند مایهٔ افتخار و غرور ما شده است. ما از شما می‌خواهیم امروز با خوشحالی اینجا را ترک کنید. پسرمان هم همین را از شما می‌خواهد.»

وقتی جان و جریل صحبت می‌کردند، اجازه‌نامهٔ تیموتی دست به دست میان حضار می‌گشت. در سیمای او برق شیطنت و مهربانی می‌درخشید و قلب او حالا به تمامی آن جمع زندگی می‌بخشید.

وقتی کارت کاملاً میان همه چرخید، اتاق ساکت و غمزده شد. اشک از گوشهٔ چشم بعضی میهمانها به آرامی فرو می‌ریخت. تیموتی پاروز به آنها چیزی ارزشمند یعنی زندگی را هدیه داده بود و این بسیار سخاوتمندانه بود.

به غیر از این افراد، قرنیه‌های چشم تیموتی به یک مرد ۴۲ ساله و یک زن ۲۴ ساله اهدا شد. ۳۶۹ بافت از بدنش حداقل به ۱۰۰ بیمار پیوند زده شد. استخوانهایش را به ۱۹ بیمار استخوانی و شش بیمار دیگر دادند.

در آخر، پدر جاشوا توانست با بهترین حالتی که می‌توانست میهمانی را تمام کند.

او گفت «هیچ کلمه‌ای در زبان مادری ما وجود ندارد که با آن بتوانیم احساسمان را شرح بدهیم. کلمهٔ متشکرم اصلاً کافی نیست. این کار چیزی ورای تشکر را می‌طلبد... خیلی بزرگتر. همهٔ ما آن را حس می‌کنیم و ای کاش می‌توانستیم به زبان بیاوریم!»

■

مصطفی کلباری

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت دوم

در قسمت اول خواندید که
شهرزاد برای امیر جوان بخت قصه می‌گوید: قصهٔ حاتم. ناگهان امیر جوان بخت طلسم شد و به بیابانی افتاد. آنجا دختر زیبایی به نام زرتار را دید که توسط سام زرد طلسم شده بود. زرتار می‌گفت که دلباختهٔ حاتم است. آنها مشغول صحبت بودند که غوران، دختر سام زرد، از درون زمین بیرون آمد و وقتی امیر جوان بخت را دید دلباخته او شد و...

امیر به سوی او دوید و گفت:

• غوران جان چرا متوجه نیستی که من با زبان آدمیان با تو سخن گفتم. اگر می‌خواستم با زبان خودت با تو حرف بزنم می‌گفتم هیچ کس گوش و دماغی به این بزرگی، دندانهایی به این سیاهی، چشم‌هایی به این سرخی، و هیکلی به این ناموزونی ندارد.

غوران اشکهایش را پاک کرد و با خنده و شرمی دخترانه گفت:

• مرا شرمگین نکن. به راستی که عجب خوش سلیقه و زیباشناسی. اما چرا از چین و چروکهای صورتم چیزی نگفتی؟ آیا به اندازه کافی چروکیده نیستم؟

امیر به صورت او نگاه کرد و گفت:

• حتی چین و ماچین هم به اندازه صورت تو چین و چروک ندارد. بهبه! چه چین و چروکهایی! حتی از سنباده هم زبرتر است.

غوران با لبخندی جگرخراش گفت:

• سخنانت به دلم نشست. پس معلوم می‌شود که آنچه که گفتی از دلت برخاسته است وگرنه نمی‌توانستی چنین سخنانی بگویی. خیالم راحت شد و دانستم که مرا بسیار دوست داری. راستش را بخواهی من نیز تو را بسیار دوست دارم و همان لحظه‌ای که چشمم به چشمانت افتاد دلباخته‌ات شدم. پیش از این به عشق در یک نگاه عقیده نداشتم ولی اینک عقیده‌ام عوض شده است.

امیر آب دهان خود را بلعید و با ترس فراوان گفت:

• ای غوران گرامی، اینک که از عشق من مطمئن شدی، به من اجازه بده که بروم و کارهایم را انجام بدهم. قول می‌دهم که به زودی باز گردم.

غوران دستهای سیاه و خشن و پرموی خود را روی قلبش گذاشت و گفت:

• نه، من طاقت دوری تو را ندارم. هم اینک باید نزد پدرم بروی و مرا خواستگاری کنی.

امیر فکری کرد و گفت:

• نشانی پدرت را بده تا بروم و تو را خواستگاری کنم.

غوران با شادی بسیار گفت:

• با هم می‌رویم. اگر به تنهایی بروی، ممکن است عفریته‌های دیگر را ببینی و دلباخته آنها شوی.

امیر آهی کشید و نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت و به فکر فرو رفت. غوران به او نگریست و چند بار صدایش کرد ولی امیر پاسخی نداد. غوران به سوی زرتار رفت و از او پرسید:

• ای زرتار زشت‌روی، آیا می‌دانی که محبوب من چرا سخن نمی‌گوید و به من نمی‌نگرد؟

زرتار گفت:

• آری، قلب او ضعیف است و می‌ترسد اگر به رخسار زیبای تو بنگرد سکته کند. تو اشتباه کردی که عشق خود را به او اظهار کردی.

غوران با خشم گفت:

• حسودیت می‌شود؟ خاک بر سرت ای نا به کار حسود.

زرتار گفت:

• من پریزاد واقع‌بین هستم و می‌دانم که هر مردی که تو را دیده باشد، دیگر محال است که به من بنگرد و به من توجهی کند. بنابر این حسودی کردن من بیهوده است. اگر می‌گویم که بهتر بود عشق خود را به او اظهار نمی‌کردی، به این دلیل است که ممکن است او از شوق و ذوق دیوانه شود و به کوه و بیابان سر بگذارد.

امیر که این سخنان را می‌شنید با خود گفت که بهتر است خود را به دیوانگی بزنم. پس ناگهان برخاست و فریاد کشان به سویی دوید و گفت:

• ای گرازهای وحشی کجایید؟ من از عشق غوران دیوانه شده‌ام و می‌خواهم کنار شما زندگی کنم.

غوران گام بلندی برداشت و خود را به امیر رساند و او را از زمین به هوا بلند کرد و گفت:

• کجا می‌روی ای محبوب دل غوران؟

• می‌خواهم نزد گرازهای وحشی بروم و همدم و هم‌نشین آنها شوم.

غوران گفت:

• به تو حق می‌دهم. حتی می‌دانم که چرا می‌خواهی با گرازهای وحشی همدم شوی. تو چنان دلباخته من شده‌ای که دلت می‌خواهد موی گرازها را نوازش کنی و به یاد گیسوی من بیفتی. ای عزیز دل غوران، اگر بیم آن را نداشتم که دستت زخمی شود به تو اجازه می‌دادم تا گیسویم را نوازش کنی، تا بدانی که موی وحشی‌ترین گرازها حتی یک صدم موی من زبر نیست.

امیر چیزی نگفت و از این که با هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست از چنگ غوران بگریزد، بسیار اندوهگین شد. غوران نگاه عاشقانه‌ای به او کرد و گفت:

• راستی می‌دانستی که زبانت لال اگر روزی من زودتر از تو بمیرم، تو را نیز با من دفن خواهند کرد؟

امیر گفت:

• چه خوب، تو بمیر. من قول می‌دهم که خودم خودم را دفن کنم.

غوران گفت:

• ولی گمان نکنم که چنین سعادتی نصیب تو شود زیرا من هنوز خیلی جوانم و هزار سال دیگر مانده است تا پیر شوم.

امیر به زرتار نگاه کرد و آهی حسرت‌بار کشید و با خود گفت:

• خداوندا چه می‌شد که این عفریته را از من بگیری و فقط چند ساعت زرتار را نصیب من کنی؟

غوران به شیوه دیوزادها کرشمه‌ای نثار امیر کرد و گفت:

• نازنینم، با خود چه می‌گویی و چرا آه می‌کشی؟

• دارم غصه روزی را می‌خورم که اگر شانس بیاورم و تو بمیری، من از شادی چه کنم؟

غوران اخم کرد و گفت:

• این چه سخنانی‌ست که می‌گویی؟ آیا مرگ من برای تو شانس است و تو را شادمان می‌کند؟

امیر جوان‌بخت گفت:

• مثل این که تو زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود.

غوران پنجه‌هایش را در خاک فرو کرد و به زودی گودالی کند و گفت:

• تو باید زبان دیوزادها را بیاموزی، متأسفانه تو بسیار شیرین سخنی و من از این موضوع هیچ خوشم نمی‌آید. باید نزد پدرم بروم و هم عشق شورانگیز خودم و خودت را به او خبر بدهم، هم از او بخواهم که زبان تو را مانند زبان من، تلخ و تند و تیز کند. چه معنی دارد که زبان کسی به شیرینی عسل باشد؟ زبان باید از فلفل هندی نیز تلخ‌تر باشد.

سپس دست و پای امیر را بست و او را در گودال افکند و گفت:

• می‌دانم که از عشق من دیوانه شده‌ای. بنابر این تو را در این گودال حبس می‌کنم تا به کوه و بیابان نروی.

آنگاه به سوی زرتار رفت و دست و پای او را نیز بست و گفت

• تو را هم نزد پدرم می‌برم تا تو را به کوه سراندیب بیندازد. می‌ترسم پس از ازدواج من و امیر هر روز چشم امیر عزیزم به رخسار زشت تو بیفتد و عطر گیسوانت مشام او را آزار دهد.

غوران زرتار را برداشت و تنوره کشید و به هوا بلند شد و رفت. هنوز ساعتی از رفتن او نگذشته بود که زمین و زمان لرزید و گروهی عفریت و عفریته و دیوزاد دست افشان و پای کوبان از راه رسیدند و امیر را از گودال بیرون آوردند. یکی از عفریته‌ها نگاهی به سرتاپای امیر انداخت و گفت

• حیف از غوران که می‌خواهد با این آدمیزاد لاغر و نحیف و زشت ازدواج کند. راست است که می‌گویند نباید جوانها را آزاد گذاشت.

عفریته‌ای دیگر گفت

• نحیفی و لاغری او چاره دارد. اگر یک ماه گوشت مردار و خورش رودهٔ تمساح و کوفتهٔ کرم بخورد فربه خواهد شد.

یکی از عفریته‌ها با لبخندی ترس‌آور گفت

• درست است. آشپز مخصوص سلم زود او را فربه می‌کند، من نیز که زوخار آرایشگر هستم با حیله‌هایی که از مادرانم آموخته‌ام این داماد زشت رخسار را زیبا خواهم کرد.

امیر با حیرت به آنها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید و چه کند. قلبش به شدت می‌تپید و رنگش پریده بود. به خودش فشار آورد و گفت

• ای عزیزان من، چه می‌شد که اگر به من کمک می‌کردید تا از این جا می‌گریختم؟ باور کنید که من...

همهٔ عفریته‌ها چنان به خنده افتادند که کلاغها از ترس گریختند و جوجه‌هایشان سر از تخم درآوردند و از ترس زهره ترک شدند. یکی از عفریته‌ها گفت

• می‌بینید ای عفریته‌های عزیز؟ آخر اینهم نامزد است که غوران برای خود برگزیده است؟ آیا صدایش را شنیدید؟ حتی صدای مورچه‌ها هم از صدای او خشن‌تر است. گیرم که با نیرنگهای زوخار صورت سفید او سیاه شد، گیرم توانستیم دماغ قلمی او را بزرگ کنیم، گیرم توانستیم اندام موزون و زشت او را فربه کنیم، با صدای لطیف و اخلاق ظریف او چه کنیم؟ آیا بهتر نیست که غوران زیبا روی را وادار کنیم که به خواستگاری میخلسوی خشمگین پاسخ مثبت بدهد؟ هر عفریته‌ای که به قامت و شمایل میخلسوی خشمگین می‌نگرد یک دل نه صد دل فریفتهٔ او می‌شود. من نمی‌دانم که غوران در این مردک چه دیده که دلباختهٔ او شده است. وای به روزی که میخلسوی خشمگین از این موضوع باخبر شود.

زوخار گفت

• بهتر است از این سخنان دست بردارید و به من کمک کنید تا این مردک را کمی بیاراییم.

سپس به نگهبانان گفت

• آن صندوق را بیاورید، دست و پای داماد را نیز باز کنید.

نگهبانان صندوق بزرگی را که پر از لوازم آرایشی دیوزادها و عفریته‌ها بود نزد زوخار آوردند و دست و پای امیر را نیز باز کردند.

زوخار بی‌درنگ مشغول شد و نخست صورت امیر را سیاه کرد. آنگاه ماده‌ای روغنی به موهای او زد و موهای امیر را آشفته کرد. سپس دندانهایش را به رنگ زرد و سیاه درآورد. عطر بسیار بدبویی نیز به بدن امیر مالید و گفت

• اینک کمی قابل تحمل شد. دوستان عزیز، تا دقیقه‌ای دیگر غوران و مادرش خواهند آمد و مراسم عقد و عروسی برگزار خواهد شد. به رامشگران بگویید بنوازند و رامشگری کنند.

هنوز سخن زوخار تمام نشده بود که آسمان سیاه شد و دودی غلیظ نمایان گشت و از میان دود و بخار، دیوزادی مهیب بیرون آمد و نعره‌کشان به زمین نشست. زوخار بر صورت خود کوفت و گفت

• بیچاره شدیم. این میخلسوی خشمگین است. کدام بخت برگشته‌ای او را خبر کرده است؟

میخلسو جلو آمد و با فریاد گفت

• اینجا چه خبر است؟ آیا راست است که غوران عزیز من می‌خواهد با آدمیزادی تبهکار وصلت کند؟

زوخار گفت

• آرام باش ای میخلسوی خشمگین. از تو چیزی می‌پرسم و دوست دارم راستش را بگویی. آیا تو به راستی غوران را دوست داری و خواهان سعادت او هستی؟

میخلسو گفت

• آری، من دلباختهٔ غوران زیباروی هستم و جز سعادت او چیز دیگری نمی‌خواهم. چرا از من چنین سؤالی کردی؟

• ای میخلسوی خشمگین، اگر به حرفی که زدی پای بندی، از اینجا برو و دیگر هرگز نام غوران را بر زبان نیاور.

میخلسو درختی را که نزدیکش بود ریشه کن کرد و به سویی افکند و با فریاد گفت

• نه، این خیانت است. چگونه ساکت باشم و چیزی نگویم و خیانت غوران عزیز را تحمل کنم؟ زندگی من پس از وصلت غوران و آن آدمیزاد تبهکار دیگر ارزشی ندارد. کجاست آن آدمیزادی که توانسته است قلب غوران مرا تسخیر کند؟

امیر بر خود لرزید و به آرامی خود را پشت یکی از عفریته‌ها پنهان کرد. میخلسو هوا را بویید و گفت

• گرچه شما به بدن آن آدمیزاد عطر دیوزادها را مالیده‌اید ولی من بوی او را حس می‌کنم. او اینجاست.

سپس به سوی امیر رفت و همین که او را دید بر سر خود کوفت و گفت

• این توهین است. اگر غوران کسی را به من ترجیح داده بود که در شأن من بود، کمتر غصه می‌خوردم و با او می‌جنگیدم و خونش را می‌نوشیدم ولی آخر به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این که غوران عزیز من این موش حقیر را به من ترجیح داده باشد؟ نه، در شأن من نیست که با او بجنگم.

سپس در برابر امیر زانو زد و با التماس گفت

• ای آدمیزاد محترم، تمنا می‌کنم که کاخ سعادت خود را روی ویرانه‌های آشیانهٔ من بنا نکن. شنیده بودم که آدمیزادها جوانمردند. بیا و مروت کن و غوران را از من نگیر.

امیر با حسرت به او نگریست و گفت

• ای میخلسوی خشمگین! باور کن که من هیچ علاقه‌ای به این وصلت ندارم و غوران به زور مرا وادار کرده است که با او وصلت کنم. اگر تو مرا یاری کنی تا از این مخمصه بگریزم، تا عمر دارم، سپاسگزارت خواهم بود.

میخلسو با شنیدن این سخنان تخته سنگی برداشت و بر سر خود کوفت و گفت

• نه من حریف این آدمیزاد نیستم. او با نیرنگ با من مقابله می‌کند و من تنها جنگ می‌دانم و نیرنگ نمی‌دانم. آیا شنیدید که با چه سادگی سخن می‌گوید؟ او وانمود می‌کند که هیچ علاقه‌ای به غوران زیباروی ندارد تا من از خون او بگذرم.

در این هنگام هیاهویی به پا شد و غوران نمایان شد و خود را به امیر و میخلسو رساند و بر سر هر دو فریاد کشید و گفت

• بس است. آیا شرم نمی‌کنید که به خاطر به چنگ آوردن من می‌خواهید خون یکدیگر را بریزید؟

میخلسو با دیدن غوران در برابر او زانو زد و با التماس گفت

• ای غوران زیباروی، چرا با من چنین کردی؟ مگر نگفته بودی که اگر صد روز زیر صخره‌ای سنگین بخوابم با من وصلت خواهی کرد؟

غوران عفریت‌وار، کرشمه‌ای نثار او کرد و گفت

• ولی تو تنها ۹۹ روز زیر صخره‌ها خفتی پس من دیگر به تو هیچ کاری ندارم و می‌خواهم با این آدمیزاد عزیز وصلت کنم.

میخلسو بر سر خود کوفت و گفت

• من حاضر بودم که صد سال دیگر نیز زیر آن صخرهٔ سنگین بخوابم ولی همین که خبردار شدم که تو می‌خواهی به من خیانت کنی خود را بیرون کشیدم تا از عشق خود دفاع کنم.

غوران به او پشت کرد و گفت

• مرا آزار می‌دهی. من تو را دوست ندارم. کار دل با زور و التماس درست نمی‌شود. آیا تو می‌خواهی من بی آنکه تو را دوست داشته باشم همسرت باشم؟ برو و مرا با امیر عزیزم تنها بگذار.

میخلسو فریادی سهمگین کشید و به کسانی که آنجا بودند گفت

• من میخلسو خشمگینم. همهٔ شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که اگر بخواهم می‌توانم همهٔ شما را بخورم. پس هرچه زودتر از اینجا بروید و مرا با محبوبم تنها بگذارید تا با خیال راحت با او سخن بگویم.

زوخار گفت

• ای میخلسو خشمگین! اگر تو را با غوران نازنین تنها بگذاریم به او آسیبی نخواهی زد؟ می‌دانی که همهٔ ما غوران را بسیار دوست داریم زیرا تاکنون هیچ عفریته و دیوزادی به زیبایی او ندیده‌ایم و نخواهیم دید. ما نمی‌خواهیم تو او را اذیت کنی.

میخلسو برخاست و گفت

• چگونه می‌توانم کسی را آزار کنم که گیسوانش از موی جوجه تیغی زبرتر است؟ چگونه می‌توانم کسی را اذیت کنم که دندانهایش از دندانهای گراز درازتر است و دهانش خوشبوتر از گوشت مردار است؟ چگونه می‌توانم به کسی آسیب بزنم که صدایش از رعد زیباتر است؟ نه، من حاضرم به خود آسیب بزنم و یک مو از سر غوران کم نشود. پس بروید و ما را تنها بگذارید شاید با خواهش و التماس بتوانم دل او را از سر مهر بیاورم.

ادامه دارد

شکرخند

۳۱۰

محتاج به استاد

اگر خواهی شوی خوشبخت و از خوشبختی‌ات خندان
نیوشا باش و سرمشقت بکن پند خردمندان
تو را گفته «وکیل‌باشی» نصیحت با چه شیرینی
به اشعاری که می‌ریزد، ز سر تا پای آن عرفان
که با بیهودگان منشین، که بس آثار نامیمون
گذارد همنشین بد به افکارت در این دوران
نپنداری که از میمون بود منظور من انتر
خجسته بوده مقصودم، نه آن همبازی تارزان
بدان گر همنشین گردی تو با یاران بی‌مایه
شوی بی‌مایه و مسکین‌تر از یاران هم‌پیمان
ز مایه هم نپنداری مرادم سیم و زر باشد
که گر بار خری گردد، شود خرپول این دوران
مگو بر ناصحان هرگز، که من خود عقل کُل هستم
تراوش کرده این فکر از مخ هر جاهلِ نادان
که هر کس این چنین اندیشه‌ای دارد، ندارم شک
شود مفلوک و بیچاره، اسیر پنجهٔ شیطان
به هر سن و به هر شغلی، همه محتاج استادیم
مبادا خویش را برتر شماری تو، ز همنوعان
زنم بوسه به دستان نصیحت‌بار استادی
که باشد آرزوی او، سعادت بهر هر انسان

حسین نوح - تهران

دوست عزیز و ارجمند، با آرزوی سلامتی و سعادتمندی شما از التفاتی که به «شکرخند» و محبتی که به مخلص دارید، تشکر می‌کنم. نامه‌های مهرآمیز شما به دستم می‌رسد. سرودهٔ «پیرزن رانده شده» به علت سوژهٔ غم‌انگیز و جدی بودن شعر درج نشد.

عزت زیاد «وکیل‌باشی»

قبض گاز و آب و برق

پول گازم را ندادم، قبض آب آید همی
وزپی آن، قبض برقم باشتاب آید همی
موجر بدطینت بنده برای اخذ پول
با دو خروار اخم و تَخم، بهر حساب آید همی
دیگ ما خالی، ولیکن از اجاق محتکر
روز بوی مرغ و شب بوی کباب آید همی
شوفر تاکسی برای دادن باقی پول
یا ندارد خُرد، یا در پیچ و تاب آید همی
باجناق بنده باشد فاقد مدرک، ولی
از برای دادن پُز، با کتاب آید همی
همسرم دیشب به شادی گفت، فردا مادرم
همره دایی و خاله، از شتاب آید همی

شاهین بهرامی - گوهردشت

شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

شماره ۷۴۸ - سال پانزدهم - پانزده دی ماه ۱۳۳۴

عمر دوباره

عضو اداری منم، به عشق اضافات | می‌گذرانم همیشه، هر نفسی را
خانه من چیست؟ یک اتاق محقر | همچو کبوتر گزیده ام قفسی را
در نظر دولت این فقیر ندارد | جان شما، قدر و قیمت مگسی را
چند مجیز فلان، بگویم و مانم | در نظر اهل زور، خار و خسی را
آوخ از این التماسها که نمودم | لیک ندیدم مقام دادرسی را
اخذ اضافات، صحبتی‌ست که هر روز | گوش تو از دور بشنود جرسی را
لیک عمل در میان نباشد و بینی | همچو دل خویش، داغداربسی را
گشته اضافات هم، چو عمر دوباره | عمر دوباره، نداده‌اند کسی را

نمکپاش

حکایت

منّت خدای را ز دروغ و دغل که وجودش موجب مزید نعمت است و به کسب اندرش سبب افزونی ثروت هر جنسی که قالب می‌شود ممد نشاط است و چون گیر می‌افتد باعث سکرات پس در هر تقلبی دوچندان نفع است و هر نفعی را مصرفی در کنار.

بیت

از دست و زبان که برآید | کز عهدهٔ سارق به‌در آید

قطعه

کاسب همان به که بی نفع خویش | روی به درگاه تقلب برد
ورنه اگر او برود راه راست | پول فراوان ز کجا آورد

باران ریال بی‌حسابش به همه شعبات بانک رسیده و دسته چک متعددش در کشوی میز صف کشیده، و سفتهٔ کارمندان را جز با وصول پول ندرد و قبل از دریافت اسکن پیت روغن به آدرس فلان کس نبرد.

ای جناب تقلب الدیوان | رو، زگامیش سفت‌تر داری
توی سوهان کجا تریزی موم | تو که بر پول ما نظر داری

شاگرد متقلب خود را گفته تا پیه خر در ظرف روغن بریزد و همکار بد دک و پوزش را فرموده تا زردچوبه را با زرنیخ بیامیزد و ملخ کوبیده را به جای فلفل در پاکت نماید. روغن اعلای کرمانشاهی به‌دست مبارکش پیه خالص گشته و کمپوت دربستهٔ هلو به زهر هلاهل مبدل شده.

بیت

پلید و کثیف و لئیم و لعین | بود روغن خوردنش وازلین

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بی‌دل از بی‌شرف چه گوید باز
گو به دولت، بگیر و پایش بند | پس به مغزش بکوب خاک‌انداز

«مهدی سهیلی»

زبان حال کارمند

ای اضافات، ای که دور از روی تو | غصهٔ هجر تو یاران را بکشت
هست خالی جای تو در پیش ما | همچو در روی پلو، جای خورشت
گفته بودی خواهم آمد زودتر | این خبر در نامه بنوشتی درشت
لیک عمری رفت و پیدایت نشد | بی‌گمان هستی سوار لاک‌پشت!

نمکدون

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

مصراع مثلی بالا، حاکی از تطور زمانه است که گاهی آدمی را به کمال مطلوب می‌رساند و هرچه خواست و آرزویش باشد، برمی‌آورد و زمانی آن چنان پشت می‌کند که تمام خان و مان و مال و خواسته را به باد فنا و نیستی می‌سپارد. حکایت این ماجرا به داستانی از شاهنامه برمی‌گردد:

«پس از آنکه سردار نامدار ایران رستم پهلوان از جنگ با افراسیاب تورانی پیروز آمد و مدتی در زابلستان به استراحت پرداخت، مجدداً بار سفر بست و در محل سمنگان واقع در مرز ایران و توران که دشتی وسیع و مرغزاری طرب‌انگیز بود، به شکار گورخر پرداخت. تنی چند از سواران تورانی که سالها درپی فرصتی بودند تا از پشت اسب تیزتک رستم «رخش» کره بگیرند، در آن موقع که رستم به خواب رفته بود، موقع را مغتنم دیدند و به آن حیوان کوه پیکر که در مرغزار سمنگان می‌چمید و می‌چرید، یورش بردند. پس از دیرزمانی، رستم بیدار شد و از مرکوبش، رخش اثری ندید. ناگزیر زین اسب را بر پشت خود گرفت و افسرده و غمگین از گردش روزگار به جانب شهر سمنگان رهسپار شد، و این ضرب‌المثل مأخوذ از گفتگوی رستم با خود در راه سمنگان است.»

نفرینهای مردم خواف

● الهی تانجی وتون تا دگودن تاژی بد.

برگردان: الهی برای امرار معاش به سختی بیفتی.

● الهی قال از تاواشا.

برگردان: الهی سوراخ سوراخ شوی و به مرض مبتلا شوی.

● الهی هرچه می‌خوری زم ور زم تانچکد.

برگردان: الهی هرچه می‌خوری از بدنت جدا شود و تکه تکه شوی.

● الهی اول یوفک بگیری.

برگردان: الهی جذام بگیری.

فرستنده: احمد عطوفتی رودی از خواف

ضرب‌المثل‌های لری

● خر و گا نیمیشا ایه چو برنی.

برگردان: خر و گاو را نمی‌توان با یک چوب راند.

[کنایه از اینکه با همه افراد نمی‌توان یک‌جور برخورد کرد.]

● شیر سهمت هف و ماس ای کنی؟

برگردان: شیر سوخته، فوت به ماست می‌کنی؟

[کنایه از انجام کارهای بی‌ربط].

فرستنده: مهرداد شاکری از روستای شاملی ممسنی

دوبیتی گیلکی

گیله مردم، می دیلخوشی بهاره
می چومه سو فشنگ تاپ کاره
دم صُب تا غروب باغ و بیجاران
می زندگی می‌شین باغ و بیجاره

برگردان: مرد گیلانی هستم دلخوشی من بهار است / سوی چشم (بینایی چشم) من نشاکاری برنج است / صبح تا غروب در باغ و مزرعه هستم / که زندگی من باغ و مزرعه است.

فرستنده: سلمان یعقوبی

از روستای آلاله گوراب شهرستان فومن

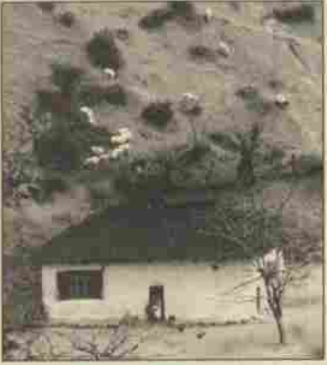

توضیح چند اصطلاح در گویش دشتستانی

بعضی از اصطلاحات در دشتستان به صورت مثل درآمده‌اند، از جمله:

● کم زی گل واس کودن.

برگردان: شکم را از روی زمین بلند کردن.

این اصطلاح کنایه از کسانی است که قصد دارند زندگی مستقلی داشته باشند، و ریشه آن به برخاستن نوزادان از زمین در ماههای اول بازمی‌گردد، به این صورت که نوزادان با شکم روی زمین می‌خزند و بعد چهار دست و پا و بعد روی دوپا می‌ایستند و به این ترتیب روی پای خود ایستادن را آغاز می‌کنند.

● مث مار گجیک خوارده.

برگردان: مثل ماری که گنجشکی را بلعیده باشد.

این اصطلاح کنایه از افراد لاغری است که شکم بزرگ داشته باشند.

در دشتستان مارهایی وجود دارند که با وجود کوچکی جثه، طعمه‌های بزرگ می‌گیرند و به صورت کامل می‌بلعند و طعمه تا هنگام هضم، در شکم آنها به صورت برجسته دیده می‌شود.

فرستنده: مرتضی انوشه از برازجان

لالایی گنابادی

لالا لالا گلم باشی   تسلای دلم باشی
دخوشی از سرم واری   تبیری همدمم باشی
دخوشی: در خواب شوی /واری: رها شوی.

لالا لالایی در ِ در گوش
برو بازار، مورو بفروش
به یک من و سی سر گوش
بیا بنشی، بخور خاموش
مورو: مرا / سر: سیر / گوش: گوشت.

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی

از نوغاب گناباد خراسان

واژه‌نامه اردستانی

خرمن: آخن / آب: آ / گردو: آ / گلنار: آلاله / خرما: آمو / هیزم: ایزم / بادمجان: بادنجوم / بید: بد / دسته جو یا گندم: پروه / توستان: تتین / چوب نازک و بلند: تک / توت: تو / تیغ: تی / بخشش گندم و جو هنگام برداشت: جوم باری.

فرستنده: قدمعلی عصارزاده از اردستان

واژه‌نامه مقایسه‌ای آذری و ساوجی

	آذری	ساوجی
پایین	آلت	آست
کفش	باشماخ	اورسی
رتیل	بوه	رتیا
گردو	گردکان	گوز
ظهر	ناهارچاغی	چاشت
دیگ	تیان	بستی

فرستنده: محسن ذوالفقاری از ساوه

غذای محلی نیشابور

● **آش کماج:** کماج نوعی گیاه است که در نیشابور می‌روید و فصل رویش آن در بهار بخصوص دو ماه اول آن است. اگرچه بوی این گیاه خیلی بد است اما مزه خوبی دارد. آش کماج با حبوباتی مثل لوبیا، عدس و نیز اسفناج درست می‌شود و اکثر خانواده‌های نیشابوری در فصل بهار از آن به عنوان غذای سنتی استفاده می‌کنند.

● **اشکنه ریواس:** برای درست کردن این خورش، ریواس را خرد می‌کنند و با شکر و روغن و نعنای خشک می‌جوشانند.

فرستنده: مریم. ب از نیشابور

نامه‌های شما رسید

راحله غلامی موشنگانی از گیلان ـ حسین فیاضی نوغابی از گناباد ـ محمد خدادیان از شهر ریوش توابع شهرستان کاشمر ـ جعفر سلمان نژاد از آستارا ـ ستار اسماعیل‌زاده از؟ ـ مجید مرادی از تالش ـ مهرداد شاکری از روستای شاملی نورآباد ممسنی ـ یاسر شاکری از فیروزآباد فارس (سه نامه) ـ مجید کاظمی از گناباد (دو نامه) ـ مصطفی سلیمانی میبدی از تهران ـ فهیمه ذوالفقاری از فریدونکنار ـ نادر کیانی از نایباد ـ صیاد لک از روستای کوهیان شیراز ـ سلمان یعقوبی از روستای لاله گوراب فومن ـ اسفندیار کاظمی از نی‌ریز فارس ـ غلامرضا عبدیان از حسن‌آباد قم ـ اسماعیل شاهی زواره از زواره (دو نامه) ـ پریسا اخوان از شهریار ـ ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد ـ نورعلی آل‌مرعان از دزفول ـ منوچهر فرید از روستای گودکو بندر لنگه و محمد حسین بناکار از فسا.

■

زیر نظر: جعفر گودرزی

گفتگویی صمیمانه با محمدعلی کشاورز
هنرمند و پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون

بزرگ و از اهالی امروز

گفتگو از:
عرفان
گودرزی

عکس از: [illegible]

> متأسفانه ستاره‌سازی در سینمای ما به اوج رسیده، درست مثل قبل از انقلاب

اشاره

محمدعلی کشاورز نمونه هنرمندی توانا، ارزشمند و مردمی است. او به درستی بزرگ است و اهل امروز.

کارنامه بازیگری این هنرمند شامل نقشها و بازیهای متفاوتی است: از بازی واقع‌گرایش در «شب قوزی» گرفته تا حضور در فیلم «آقای هالو» که آغازگر ورود او به سینمای موج نو ایران بود و همچنین بازیهای جذاب و به‌یاد ماندنی‌اش در فیلم‌ها و مجموعه‌های «کمال‌الملک»، «مادر»، «سربداران»، «پدر سالار»، «افسانه سلطان و شبان» و سرانجام بازی متفاوتش در مجموعه تلویزیونی «هزاردستان» و در نقش «شعبان استخوانی» که ویژگی‌ها و قدرت بازیگری او را بیش از دیگر کارهایش به رخ کشید.

او با آنکه ۷۱ بهار را پشت سر گذاشته اما هنوز احساس جوانی دارد. او هنرمندی متواضع، مردمی و به دنبال پویایی و پیشرفت روزافزون است.

کشاورز، دو هفته قبل چند ساعتی را در دفتر مجله اطلاعات هفتگی حضور یافت و در گپی خودمانی با ما شرکت کرد که ماحصل و چکیده این گفتگو از نظر شما گرامیان می‌گذرد.

■ قبل از هر چیز از حضور شما در مجله اطلاعات هفتگی خوشحالیم.

● خواهش می‌کنم، من هم بسیار خرسندم که در این مکان حضور دارم. من یک پیوند قدیمی با مجله خودم، یعنی اطلاعات هفتگی دارم.

نویسندگان این نشریه از یک فرهنگ و ویژگی خاص برخوردارند و این در نوع مطالب و نوشته‌هایشان کاملاً محسوس است.

این نشریه به‌دور از هیاهو و جنجال و تبلیغات عجیب و غریب، حضوری ارزنده در عرصه مطبوعات دارد و مورد توجه قشرهای فهیم است.

■ به عنوان یک هنرمند قدیمی و پیشکسوت چه تعریفی از هنر دارید؟

● هنر یعنی زیبایی، طراوت، شادی و عشق و آزادی‌ای را که در وجود انسان است به منصه ظهور رساندن و این هنر نیاز به شناخت دارد.

■ در عرصه هنر، هنرمند باید چه ویژگی‌ای داشته باشد؟

● هنرمند مدیون مردم و فرهنگ غنی کشورش است و قبل از هر ویژگی باید «بی‌نیاز» باشد.

■ «بی‌نیاز» از چه چیزی؟

● از قدرت، ثروت، شهرت و...

هنرمند اگر خود را درگیر و محصور مسائلی این‌چنینی بکند، نمی‌تواند هنری ارزشمند، جاودان و تأثیرگذار داشته باشد. هنرمند باید در عین نیازمندی نسبت به همه چیز بی‌نیاز باشد و مسلماً در این صورت است که گرد ایام هم حتی نمی‌تواند او را به سوی کهنگی سوق دهد.

بی‌نیازی هم به معرفت و شناخت نیاز دارد و رسیدن به آن کار ساده‌ای نیست.

هنرمند بی‌نیاز، دارای روحی بلند و عرفانی متعالی و متواضع در برابر مردم و خداوند است. البته این به آن معنا نیست که برای مسائل دنیوی خود تلاش نکند، بلکه دغدغه‌اش آن نباشد.

■ از میان هنرهای مختلف چرا بازیگری را برای ایجاد ارتباط با مخاطب انتخاب کردید؟

● من خیلی تصادفی وارد این عرصه شدم. بعد از پایان دوران خدمت سربازی، بیکار بودم. هنرستان هنرپیشگی اطلاعیه‌ای داده بود که دانشجو می‌پذیرد، من هم به آنجا مراجعه کردم. در کنکورش شرکت کردم و پذیرفته شدم.

بعد از پایان دوران هنرستان استادانمان به من گفتند که تو استعداد این حرفه را داری، سعی کن با پشتکار ادامه دهی، و من هم چون تصورم این بود که بازیگری از رشته‌های دیگر هنری راحت‌تر است به سمت آن کشیده شدم ولی وقتی وارد این عرصه شدم، فکر نمی‌کردم بازیگری این‌قدر مشکل باشد.

مثلاً در عرصه موسیقی، اگر هنرمند به ویژگیها و ابزار موسیقی مسلط باشد کافی است اما در عرصه بازیگری، بازیگر هم باید موسیقی بداند، هم قدرت شناخت و درک و تحلیل را داشته باشد، هم با جامعه‌شناسی آشنا باشد و...

■ چرا بازیگری تئاتر را انتخاب کردید؟

● به دلیل اینکه با تماشاگر رودررو بودیم و در این گونه ارتباط ضعف فرد زود برای خودش مشخص می‌شود و در نتیجه همیشه رو به تکامل است.

بازیگر در عرصه تئاتر، همیشه تر و تازه می‌ماند و از لحظه لحظه حضورش در صحنه درس می‌آموزد.

■ بعد از پایان تحصیل در هنرستان، نام اولین نمایشی که بازی کردید چه بود؟

● در آن موقع مصطفی اسکویی که تازه از مسکو به ایران آمده بود، با ما نمایشی کار کرد با عنوان «هیاهوی بسیار برای هیچ» اثر شکسپیر.

■ مردم هم برای تماشا آمدند؟

● آن زمان هنوز تماشای تئاتر به صورت یک فرهنگ درنیامده بود و ما تماشاگر آنچنانی نداشتیم و بیشتر مردم تماشاگر نمایشهایی بودند که رقص و آواز داشت.

البته بروبچه‌های اداره دراماتیک آقایان جوانمرد، والی، نصیریان و من تئاتر تلویزیونی کار می‌کردیم که چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۰/۳۰ شب به صورت زنده اجرا می‌شد. نمایشها قابل تأمل بود و باعث می‌شد که نگرش و نگاه مردم به تئاتر عوض شود و درواقع در تحول و شکل‌گیری تئاتر حرفه‌ای نقش به‌سزایی داشت.

■ تئاتر حرفه‌ای ما از چه سالی شروع شد؟

● ۱۳۴۰.

■ گویا بروبچه‌های تئاتر آن دوره با هم قرار گذاشته بودند که در فیلم‌های فارسی بازی نکنند.

● بله همین‌طور بود منتهی طی صحبت‌هایی که با هم داشتیم قرارمان این بود که اگر فیلم و یا کارگردان خوبی بود، کار کنیم و به همین دلیل بود که من در فیلم «شب قوزی» بازی کردم.

■ گویا بعد از فیلم «شب قوزی» بود که فیلم‌های قابل تأمل ساخته شدند؟

● بله، درست بعد از آن بود که فیلم «گاو» ساخته شد. مهرجویی قبل از آن فیلم «الماس ۳۳» را کار کرده بود که فیلمی مزخرف بود. او وقتی به اداره تئاتر آمد تحت تأثیر بچه‌های اداره تئاتر، فیلم «گاو» را ساخت.

■ قبل از انقلاب در چند فیلم بازی کردید؟

● شب قوزی، رگبار، خشت و آینه، صادق کرده، خورشید در مرداب و آقای هالو.

بیشتر کار تئاتر می‌کردم تا سینما.

■ چرا در بعد از انقلاب تئاتر کم کار کردید؟

● به دلیل اینکه نمایشنامه خوبی وجود نداشت. من در عرصه تئاتر کارهای ماندنی انجام داده‌ام و نمی‌خواستم با حضور در نمایشهای ضعیف، ارزش و اعتبار آنها را کم کنم و یا از بین ببرم.

■ راستی چرا می‌گویند هنرمندان

از لحاظ مالی کلاهشان پس معرکه است؟

● متاسفانه من پس از چهار دهه و اندی فعالیت در عرصه تئاتر و سینما و تلویزیون هنوز مستأجرم.

من اگر به جای این چهل و چند سال در یک حجره در بازار یا جای دیگر شاگرد بودم، الان برای خودم کسی بودم و نگرانی فردا را نداشتم و در این سن و سال صاحبخانه جوابم نمی‌کرد. ولی از آنجایی که به کارم اعتقاد دارم و برای پول کار نکردم، هنوز می‌سوزم و می‌سازم.

□ تا چه زمانی تئاتر ما به پویایی و تحول می‌رسد؟

● زمانی که از نوشته‌ها و درامهای ایرانی بهره بگیرد. متأسفانه درحال حاضر ما درام‌نویس نداریم و ارتباط ادبیات با تئاتر و سینمایمان به شدت کم است.

فعلاً سینمای ما بیشتر قصه می‌گوید تا به کاراکترها بپردازد و ایرانی‌ها هم دیگر به قصه شنیدن و قصه‌گویی عادت کرده‌اند و کمتر با کشش‌های دراماتیک یک اثر مأنوس هستند.

ما در ادبیاتمان گفتگوهای دراماتیک زیبا زیاد داریم. در کارهای نظامی، مولوی و... اما متأسفانه از آنها در کارهایمان استفاده نمی‌کنیم، حتی در دانشکده‌هایمان هم کلاس ادبیات دراماتیک نداریم. درحالی که در زمان ما و در دانشکده چند درام‌نویس قوی وجود داشت، غلامحسین ساعدی، بهرام بیضایی و اکبر رادی، ولی درحال حاضر چند نفر از دانشکده‌های سینما و تئاتر ما، درام‌نویس بیرون می‌آیند؟

□ آیا هنوز هم همان عشق و علاقه را نسبت به تئاتر دارید؟

● بله شاید هم بیشتر. تئاتر ایثار و عشق می‌خواهد، از خودگذشتگی و ریاضت که متأسفانه امروزه کمتر در تئاتر ما این مسائل یافت می‌شود چرا که بیشتر بچه‌های تئاتر در گیرودار مسائل اقتصادی آن هستند.

□ چرا مدتی است پیشکسوتان و هنرمندان قدیمی مهجور مانده‌اند؟

● وقتی بروبچه‌های قدیمی می‌بینند دوغ و دوشاب یکی شده مسلم است که عطای این حرفه را به لقایش می‌بخشند.

آنها برای اعتبار و سالها مرارت کشیدنشان حرمت قائلند. متولی سینما باید حامی قدیمی‌ها باشد و به نظر من فردی چون شرغامی به سینمای ما خدمت کرد. من با گرایشهای ایشان کاری ندارم ولی می‌دانم هدفش پیشرفت سینمای ایران بود و برای هنرمندان احترام خاصی قائل بود ولی بعد از رفتن ایشان دیگر به هنرمندان قدیمی احترام نمی‌گذارند!

□ چندی پیش تلویزیون از شما به عنوان پیشکسوت قدردانی کرد و...

● بله من از آنها واقعاً سپاسگزارم. این مسأله باید از سوی وزارت ارشاد و برای همه هنرمندان قدیمی انجام شود. مثل خانم شیخی که در اوج تنهایی از دنیا رفت. او به حق یکی از بزرگترین بازیگران زن سینما و تئاتر ایران بود ولی تا زمان حیاتش آنچنان که باید و شاید حق مطلب در موردش ادا نشد.

> اگر دوباره متولد شوم، هیچ وقت به دنبال کار فرهنگی و هنری نمی‌روم

□ شما کدام دوره زندگی تان را بیشتر دوست دارید: جوانی، کودکی یا زمان حاضر را و چرا؟

● زمان حاضر و پختگی حالا را.

مولانا می‌گوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
خام بدم، پخته شدم، سوختم

□ شما آدم تلخ و عبوسی هستید؟

● اصلاً این طور نیست. سعی‌ام بر این است که شیرینی‌های برخورد و لطف مردم را همیشه با خود داشته باشم.

□ شما نقشهای ماندگار بسیاری را چه در سینما و چه در تلویزیون بازی کرده‌اید از جمله اسدالله‌خان در پدرسالار، شعبان استخوانی در هزاردستان، محمدابراهیم در فیلم مادر و... فکر می‌کنید دوباره زمان ایفای چنین نقشهایی برایتان پیش بیاید؟

● به‌تازگی در مجموعه‌ای تلویزیونی به نام «حجربن‌عدی» نقشی را ایفا کرده‌ام که معتقدم اگر دوبله خوبی شود یکی از نقشهای ماندنی و جاودان می‌شود.

> در حال حاضر دوغ و دوشاب در سینما یکی شده

در این مجموعه من نقش «یزید» را بازی کرده‌ام که هنوز پخش نشده است.

□ چندی پیش شما به اتفاق عده‌ای از هنرمندان در خدمت رهبر معظم انقلاب بودید. صحبتهای ایشان را چگونه دیدید؟

● ایشان برداشتی صحیح از بُعد مذهبی هنر دارند که نشان از شعور و اندیشه متعالی ایشان است.

گفتگوی صمیمانه و راهبردی ایشان می‌تواند در بسیاری از مسائل برای ما راهگشا باشد و کاش این جلسات بیشتر باشد تا به افقهای تازه‌ای در عرصه هنر برسیم.

□ از زندگی یا هنر خاطره بدی هم دارید؟

● می‌خواهم حقیقتی را بگویم و آن اینکه من اگر دوباره متولد شوم، هیچ وقت به دنبال کار فرهنگی و هنری نخواهم رفت.

□ آیا عرصه سینما را برای حضور جوانان، خصوصاً دختر خانمها محیطی سالم و ارزنده می‌دانید؟

● من موافق نیستم، چون درحال حاضر دوغ و دوشاب در سینما یکی شده. حرفه، حرفه مقدسی است. چرا باید عده‌ای که واقعاً جایشان در این عرصه نیست فعالیت کنند؟ تصورش را بکنید، مثلاً بازیگران محرم خانواده‌ها هستند. چرا که خانواده‌ها با سر باز و با راحتی می‌نشینند در خانه و پای ویدئو و فیلمهای آنها را می‌بینند. وقتی این گونه است، پس بازیگر باید متعهد، بااخلاق، مخلص و مردم‌دار باشد، به علاوه این خصوصیات باید در جامعه نمود پیدا کند. چرا بعضی از هنرمندان ما این‌گونه نیستند؟ زیرا درحال حاضر اخلاق کمتر در سینما نقش دارد، چرا اغلب بازیگران تازه به دوران رسیده در طول چند سال، چند بار ازدواج کرده‌اند؟ آیا این تخریب افکار عمومی خصوصاً جوانان نیست.

در تمام دنیا، هنرمندان سالم و بااخلاق مورد احترام جامعه و مردم هستند، نمونه‌اش آنتونی کوئین، مارلون براندو و داستین هافمن اینها مردمی و ماندگارند.

حرمت و حریم هنرمند باید مشخص شود چرا باید هنرمندانی که فقط نام هنرمند را یدک می‌کشند، فقط در نقشهایی که بازی می‌کنند شعار اخلاق‌گرایی و زندگی سالم و... را می‌دهند، آنها در خارج از دنیای بازیگری هر کاری که دوست دارند انجام می‌دهند و با نقشهایی که در فیلمها بازی می‌کنند فرسنگها فاصله دارند.

□ هنوز احساس جوانی می‌کنید؟

● بله، مگر هنرمند می‌تواند جوان نباشد؟ روحیه جوانی اگر در هنرمند نباشد به سکون می‌رسد.

□ با ستاره‌سازی در سینما موافقید یا مخالف؟

● مخالف، مگر در سینما «ستاره» قصه را به جلو می‌برد؟ سینما یک کار جمعی است و اگر تک‌تک عوامل نباشند آن کار به سرانجام نمی‌رسد، ولی متأسفانه «ستاره‌سازی» دوباره به اوج خود رسیده و نشریات ما هم به این مسأله دامن می‌زنند.

کارهایی که دقیقاً در قبل از انقلاب انجام می‌شد و جالب اینکه ستاره سینمای ایران را در مغازه‌ای می‌یابند و بعد می‌شود سوپراستار(!) آیا این ستاره‌ها که ریشه در بازیگری هم ندارند، افولشان حتمی نیست؟ آیا به صرف چهره خوب داشتن می‌توان در عرصه بازیگری ماندگار شد؟

تمام هنرمندانی که ماندگارند و مردم پس از سالها دوستشان دارند زمینه‌های تئاتری و علمی داشته‌اند و خصوصیات هنرمندی در وجودشان هم بوده و هست. ما با حضور جوانان در سینما مخالف نیستیم، جوانی که با شعور، با استعداد و اهل کار باشد، باید وارد سینما شود اما نه هر کسی.

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

بزرگ و از اهالی...

در دنیای هنر امروز، چهره کاربردی ندارد. هنر و بازی است که با مردم ارتباط برقرار می‌کند.

▫ فکر می‌کنید این ستاره‌سازی بیشتر به موضوعات سطحی و فیلمفارسی‌گونه فیلم‌ها برمی‌گردد؟

● بله، دقیقاً همین‌طور است. ما با ساخت فیلم‌های ضعیف و سطحی و مبتذل سطح آگاهی، تفکر و توقع مردم را به شدت پایین آورده‌ایم و مردم برای تماشای فیلم هنری تره هم خرد نمی‌کنند. چرا که دیگر ذهنشان با فیلمهای آبکی مسموم شده است.

فیلمنامه‌نویسان ما باید به مسائل مبتلابه جامعه بپردازند نه مسائل عشقی و بازی به هر جهت و... و جالب اینکه نویسنده معروف آمریکای لاتین کتاب «صدسال تنهایی» را از بطن جامعه خودش نوشته اما متاسفانه نویسنده‌های ما مسائل جامعه، مشکلات، برخورد پدر و مادر با فرزند و خیلی مسائل دیگر را دستمایه نوشته‌های خود قرار نمی‌دهند و به همین دلیل است که نوشته‌ها سطحی و کم‌مایه است.

درواقع اصلی‌ترین و مهمترین مساله‌ای که نویسندگان فیلمنامه‌ها و نمایشنامه‌های ما از آن فاصله دارند، مسأله تحقیق است و بیش از ۹۵ درصد نوشته‌ها بدون تحقیق به رشته تحریر درمی‌آیند.

▫ اگر خاطره‌ای از دوران بازیگری خود دارید بفرمایید.

● خاطره زیاد است. ولی کار در مجموعه تلویزیونی هزاردستان با تمام سختی‌هایش برایم شیرین بود.

در صحنه‌ای شعبان استخوانی چند گولی استخوان را در دیگی که آب درون آن است، می‌ریزد. در آن موقع که ما مجموعه را کار می‌کردیم، هوای شهرک سینمایی بسیار گرم و ۵۰ درجه بود و آتش دیگ هم بر گرما می‌افزود. بوی بد استخوانها مرا کلافه کرده بود و تازه قرار بود که از آب آن هم بخورم. ملاقه را درون دیگ کردم. بوی تعفنش آزارم می‌داد. مقداری از آن را خوردم. یعنی در دهانم نگه داشتم. و بقیه را به سر و صورتم ریختم. البته بعد از پایان کار، آب داخل دهانم را بیرون ریختم اما در هر حال به خاطر شعبان استخوانی، آب استخوان خوردم!

▫ اگر حرف خاصی دارید بفرمایید.

● از لطف و بزرگواری شما سپاسگزارم و امیدوارم خدمتگزار خوبی برای مردم، هنر و جامعه‌ام باشم.

■

> متاسفانه من بعد از چهار دهه و اندی فعالیت هنری، هنوز مستاجرم. اگر به جای این چهل و چند سال، در یک حجره در بازار و یا جای دیگر شاگردی کرده بودم، الان برای خودم کسی بودم

رویدادهای سینما، تئاتر

شکیبایی داور جشنواره در اصفهان

خسرو شکیبایی داور جشنواره کودک و نوجوان اصفهان شد.

این جشنواره از ۱۳ تا ۱۹ مهرماه سال جاری در اصفهان برگزار می‌شود. شکیبایی به همراه هوشنگ مرادی کرمانی، رضا میرکریمی، فریدون عموزاده خلیلی و لیلی میرهادی به قضاوت آثار جشنواره می‌پردازند.

بر دیوار نگارخانه‌ها

برنامه و فعالیت نگارخانه‌های مختلف تهران به شرح زیر به اطلاع علاقه‌مندان می‌رسد.

نگارخانه سبز، از ۱۴ مهرماه به مدت یک هفته آثار خطاطی کامران کوهستانی.

نگارخانه قرنو، تا ۲۰ مهرماه آثار تصویرسازی آموزشی - کار گروهی از تصویرسازان آموزش کودک.

نگارخانه قرنو، و از ۲۱ مهرماه آثار نقاشی نقش برجسته علی محمد شیخی.

نگارخانه سعدآباد، از ۱۹ مهرماه نمایشگاه بافته‌های مدرن تاپ استری.

نگارخانه نیازی، از ۱۶ تا ۲۵ مهرماه، نمایشگاه گروهی «نقاشی» کار جمعی از هنرمندان از جمله مصطفی بسیجی، مسعود شیخی، فواد نجف‌زاده و الکس عبدالنبی و...

نگارخانه برگ، سالن یک، نمایشگاه نقاشی اثر اسماعیل شیشه‌گران با عنوان «خاکستر» (از ۱۰ مهرماه)

نگارخانه برگ، سالن سه، نمایشگاه آثار خوشنویسی مدرن از کوروش قاضی‌مراد (از ۱۰ مهرماه)

نگارخانه برگ، سالن دو، نمایشگاه آثار نقاشی خانم آند محمد تاتاری (از ۱۰ تا ۱۸ مهرماه)

نگارخانه برگ، سالن چهار، نمایشگاه مجسمه آقای مرادیان (۱۰ تا ۱۸ مهرماه).

امیر قویدل در جهنم یخ‌زده

امیر قویدل کارگردان حرفه‌ای سینما که در تدارک ساخت فیلم جدید خود با نام «جهنم یخ‌زده» است، اعتقاد دارد که ساخت این فیلم بسیار دشوار است، ولی او تمام تلاش خود را به‌کار خواهد گرفت.

تلویزیون و موسیقی

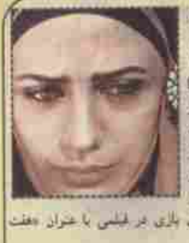

«هفت ترانه» لعیا زنگنه

«لعیا زنگنه» بازیگر خوش آتیه سینما و تلویزیون از ۲۳ شهریور ماه مشغول بازی در فیلمی با عنوان «هفت ترانه» است.

هفت ترانه را بهمن زرین‌پور می‌سازد و ایرج راد دیگر بازیگر اصلی این فیلم است.

که هرچه زودتر فیلمبرداری آن را آغاز کند.

مرور سینمای ایران در چین

بخش ویژه دهمین جشنواره «خروس طلایی و صد گل» که از ۲۶ تا ۳۰ مهرماه در چین برگزار می‌شود اختصاص به مروری بر سینمای ایران دارد.

در این جشنواره فیلم‌های «رنگ خدا»، «سارا»، «لیلا»، «مهر مادری» و «روسری آبی» به نمایش درمی‌آیند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

مریم مقدس	۴۷ روز	۳۱۹ میلیون تومان
شبهای تهران	۷۵ روز	۱۹۰ میلیون تومان
پر پرواز	۳۵ روز	۱۴۳ میلیون تومان
آواز قو	۳۵ روز	۱۳۴ میلیون تومان
رقص شیطان	۳۰ روز	۲۷ میلیون تومان
بهشت از آن تو	۲۰ روز	۲۱ میلیون تومان
گاو	۳۰ روز	۸ میلیون تومان

«موج مرده» ۱۸ مهرماه در سینماهای تهران

«موج مرده» فیلم بحث‌انگیز ابراهیم حاتمی کیا از ۱۸ مهرماه در سینماهای تهران به اکران عمومی درمی‌آید.

قرار بود به جای موج مرده «شب یلدا» اکران شود ولی پخش کننده هر دو فیلم ترجیح داده موج مرده زودتر اکران شود.

برنامه‌های رادیو فرهنگ

پرده دوم، نمایشهای مطرح جهان

پرده دوم عنوان برنامه‌ای است که به همت اداره کل نمایش تهیه و روزهای جمعه ساعت ۲۱/۳۰ از این شبکه پخش می‌شود.

در این برنامه نمایشهای مطرح جهان به صورت رادیویی پخش می‌شود، در اغلب اوقات هم بحثهای کارشناسی با حضور کارگردان اثر و چند کارشناس صورت می‌گیرد، در این بحثها نمایش موردنظر، نویسنده آن و شرایط اجتماعی، سیاسی و فرهنگی معاصر آن اثر مورد ارزیابی قرار می‌گیرد.

یک فیلم، یک کارگردان

یک کارگردان یک فیلم عنوان برنامه‌ای است که روزهای جمعه ساعت ۱۳/۳۰ از این شبکه پخش می‌شود.

در این برنامه از نظرات منتقدان هم استفاده می‌شود.

حسن فتحی و شب دهم

حسن فتحی کارگردان حرفه‌ای تلویزیون که به‌تازگی ساخت مجموعه تلویزیونی «ملاصدرا» را به پایان رسانده در تدارک ساخت یک مجموعه تلویزیونی دیگر با عنوان «شب دهم» است.

این مجموعه در ده قسمت ساخته می‌شود و دارای مضمونی اجتماعی سیاسی و مذهبی است.

جشن میلاد حضرت علی(ع) با حضور کشتی گیران تیم ملی و هنرمندان

مراسم باشکوهی به مناسبت جشن میلاد باسعادت حضرت علی(ع) در هفته گذشته برگزار شد.

در این مراسم اعضای کشتی تیم ملی اعزامی به مسابقات جهانی به همراه محسن کاوه مربی تیم ملی شرکت داشتند.

در این مراسم هنرمندان و ورزشکارانی ازجمله امیر کریمی، بهرام حصیری، چنگیز حسان، محمود ملاقاسمی، شمس‌الدین سیدعباسی، سلمان حسام و احمد عابدزاده حضور داشتند.

این برنامه به همت شبکه سوم تهیه شده بود و

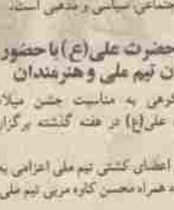

لیلا حاتمی در «ارتفاع پست»

یکشنبه گذشته (۱۵ مهرماه) لیلا حاتمی بازی در جدیدترین کار ابراهیم حاتمی کیا را با عنوان «ارتفاع پست» آغاز کرد.

این فیلم به موضوع هواپیماربایی می‌پردازد و در کنار حاتمی، گوهر خیراندیش و حمید فرخ‌نژاد هم هنرنمایی می‌کنند.

حسن پویا مدیریت فیلمبرداری این فیلم را به عهده دارد.

حمید لولایی و یک سریال جدید

حمید لولایی بازیگر خوش ذوق و حرفه‌ای سینما و تلویزیون که بازی زیبا و جذاب او در مجموعه تلویزیونی «زیر آسمان شهر» این مجموعه را قابل تحمل کرده بود «سه روزی است بازی در یک مجموعه تلویزیونی را با عنوان «خونه مادربزرگه» آغاز کرده است.

عبدالرضا اکبری، نیکو خردمند، ژاله علو، رضا کرم‌رضایی و... دیگر بازیگران این مجموعه تلویزیونی هستند که به تهیه‌کنندگی سیما فیلم در تهران جلوی دوربین رفته است.

خونه مادربزرگه را محسن محسنی‌نسب می‌سازد و قصه جوانی است که برای گرفتن ارثیه پدری خود به ایران می‌آید اما به محض بازگشت درمی‌یابد که...

عوامل آن به شرح زیر بودند

تهیه‌کننده و کارگردان تلویزیونی: محمد کاشانی، مجری طرح: محمد هاشمی، مجری: جواد خیابانی.

تازه‌های بازار موسیقی

یانی و «سرزمین رؤیاها»

سرزمین رؤیاها عنوان کاست جدیدی از یانی آهنگساز معاصر است که این روزها روانه بازار موسیقی شده است.

این کاست دربرگیرنده آثار یانی در سال ۲۰۰۱ است و از قطعات بسیار زیبایی تشکیل شده که در اکثر آنها ساز «پیانو» و نوازندگی خود وی، رنگ و بوی خاصی به آنها داده است.

از دیگر امتیازهای این آلبوم اینکه خود یانی تنظیم سازهای مختلف ارکستر را به عهده داشته است. او در کارهای قبلی‌اش از رهبران موفق دنیای ارکستر سمفونیک استفاده می‌کرد.

ژان میشل ژار و «پلوتونیوم»

ژان میشل ژار استاد موسیقی الکترونیک در قرن بیستم میلادی فرزند آهنگساز بزرگ فرانسوی «موریس ژار» سازنده موسیقی فیلمهایی مانند محمد رسول‌الله، عمرمختار، عیسی‌بن‌مریم و... است.

او متولد سال ۱۹۴۸ است و از پنج سالگی به راهنمایی پدرش به موسیقی روی آورد و در ادامه تحصیلات متوسطه به کنسرواتوار پاریس رفت. اولین آلبوم وی «اکسیژن» نام داشت که از قطعاتی بسیار زیبا و درقالبی نو تشکیل شده بود.

آلبوم جدید میشل ژار با نام «پلوتونیوم» متشکل از جدیدترین ساخته‌های او به‌تازگی وارد بازار موسیقی شده است.

بهشت از آن بعضی‌ها

مجید شتی

نگاهی به فیلم «بهشت از آن تو» ساخته علیرضا داوودنژاد

اگر قرار باشد «بهشت از آن تو» را آخرین فیلم علیرضا داوودنژاد به حساب بیاوریم، باید از بعضی جهات ناامید شویم، از این روی که به فیلمسازی که همین چند سال پیش فیلمی مثل «نیاز» را ساخته چه گذشته که حالا حرفهایش را در قالب فیلم «بهشت از آن تو» می‌زند؟

«بهشت از آن تو» متأسفانه بیش از هر چیز، دچار سطحی‌نگری و ساده‌انگاری است. اصولاً نگاهی که در فیلمهای دیگر داوودنژاد نسبت به جامعه و معضلاتش وجود دارد، در این فیلم دیده نمی‌شود. به‌گونه‌ای که تماشاگر باور نمی‌کند که فیلم‌های «نیاز» و «بهشت از آن تو» را یک نفر ساخته باشد.

اگر «بهشت از آن تو» داعیه اجتماعی بودن نداشت، می‌شد بدون مقایسه با کارهای دیگر داوودنژاد از کنارش گذشت. اما در ابتدای فیلم، ما مردی را می‌بینیم که از گرفتار بودن در چنبره زندگی شهری به تنگ آمده و در نتیجه همه چیز را رها می‌کند و به یک روستا در شمال می‌رود و این هجرت وقتی به عنوان یک راه‌حل برای مبارزه با آن مصیبت‌ها عنوان می‌شود، آدم مجبور می‌شود کمی به دور و برش نگاه کند و فضای فیلم را با آنچه به عنوان زندگی واقعی می‌بیند مقایسه کند.

اصولاً آنچه در باورپذیری یک داستان یا یک فیلم نقش اساسی ایفا می‌کند آشنا و حقیقی بودن شخصیت‌ها و وقایع است. ما هر کدام در روز، با دهها نوجوان مثل نوجوانهای فیلم «نیاز» برخورد می‌کنیم. آنها را، طرز زندگی‌شان را و مشکلاتشان را به خوبی می‌شناسیم و به همین دلیل است که روابط داخل فیلم را درک می‌کنیم و با آدمها حتی آدمهای منفی فیلم ارتباط برقرار می‌کنیم. اما شخصاً چند مورد مثل مورد فیلم «بهشت از آن تو» را در نزدیک خود دیده‌ایم؟

فرض کنید مردی که هیچ نوع اطلاعات خاصی در مورد مشکلاتش به تماشاگر داده نمی‌شود تصمیم می‌گیرد همه چیز را رها کند و برود. اصولاً به جز موسیقی ابتدای فیلم که قصد دارد حال و هوای گروتی مرد را بنمایاند و یکی، دو جمله از اطرافیانش که به ما می‌فهماند شخصیت فیلم قبلاً اسیر بوده هیچ نوع اطلاعاتی به تماشاگر داده نمی‌شود.

همه آنچه می‌توان در مورد این فرد گفت این است که از نوع زندگی‌اش خسته شده و خب طبیعی است که هر کس بنا به ذهنیت خودش، مشکلاتی از نوع مشکلات خودش را برای این فرد تصور می‌کند.

مشکلاتی که با وجود قدرت‌نمایی دائمی‌شان نتوانسته‌اند هنوز او را از کوره در ببرند و همین عدم تطابق اولین شکاف را بین مخاطب و شخصیت اصلی فیلم ایجاد می‌کند و این شکاف وقتی بزرگتر می‌شود که نوع زندگی این فرد بریده از شهر را در روستا می‌بینیم.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، فیلم تا حدی داعیه اجتماعی بودن دارد، یعنی از ابتدای فیلم قصد دارد بگوید که می‌توان با روشی که شخصیت اصلی فیلم اتخاذ کرده، بر دردسرها و مشکلات زندگی و مصیبت‌های ناشی از این مشکلات غلبه کرد، چیزی شبیه زندگی عرفا، دور از شهر و تنها. اما ایراد کار اینجاست که این آدم بریده از همه چیز، چندان هم عارف‌گونه زندگی نمی‌کند. یک خانه ویلایی در یک روستای سرسبز شمال کشور دارد و یک ماشین حاضر و آماده که به محض رسیدن روشنش می‌کند و مشکلاتش را با آن حل می‌کند. بعدش هم یک خرید کلی و همه‌جور مایحتاج زندگی و به دنبالش خریدن اسب و گاو و چیزهایی که خیلی‌ها خوابش را نمی‌توانند ببینند! و اینجا همان نقطه‌ای است که شکاف بین شخصیت اصلی فیلم و مخاطب نشسته در داخل سالن سینما بزرگ و بزرگتر می‌شود و کار به جایی می‌رسد که تماشاگر، بدون همذات‌پنداری با شخصیت‌های فیلم، صرفاً تماشایشان می‌کند و از نوع زندگی فانتزی‌شان لذت می‌برد بدون آنکه رفتن به سوی آن زندگی را به عنوان یک راه‌حلی برای غلبه بر مشکلات ریز و درشتش بپذیرد.

«بهشت از آن تو» دچار نوعی بورژوازی است که اکثر تماشاگران سینما با آن بیگانه‌اند. اکثراً از آن نوع زندگی بی‌دغدغه خوششان می‌آید که صبح کوهنوردی کنند، عصر اسب‌سواری و شب کنار آتش بنشینند و ساز بزنند و بخوانند. اما این نوع زندگی را حتی در خیال هم نمی‌بینند. عمدتاً چنان امکاناتی ندارند که بتوانند بدون ترس از بابت زندگی خانواده‌شان در تهران، چنان زندگی‌ای برای خود بسازند و پیش خودشان هم فکر می‌کنند که اگر چنان جا و مکان و امکانات مالی‌ای داشتند، هرگز کارشان به اینجاها نمی‌کشید که ریش بگذارند و از زن و فرزند ببُرند و پدر و مادر پیرشان را آنطور به آه و ناله بیندازند.

در کل، مشکل اصلی «بهشت از آن تو» دوری از عامه مردم است و اینکه راه‌حل ارائه شده در فیلم برای درصد بالایی از مردم جنبه کاربردی ندارد و بهشتی که در فیلم نشان می‌دهد واقعاً به این راحتی‌ها نمی‌تواند از آن مخاطب عام باشد.

از طرز فکر کلی فیلم که بگذریم، جزئیات رخ نشان می‌دهند، یکی از این جزئیات، فیلمنامه ضدقصه فیلم است. «بهشت از آن تو» بیشتر از آنکه داستان داشته باشد، یک خط دارد، یک خط و یک شخصیت. ضرباهنگ فیلم متناسب با زندگی آرام داخل روستا، به‌شدت کند است و این تا حدی برای همان مخاطب عام که وضعش گفته شد، خسته‌کننده است؛ یک زندگی تقریباً یکنواخت با آشناهایی که انگار نوبت به نوبت می‌آیند و کمی نصیحت می‌کنند و کمی حرف می‌شنوند و می‌روند، و اگر جا و نوبتشان هم عوض شود، اتفاق خارق‌العاده‌ای نمی‌افتد.

بهشت از آن تو است
به کارگردانی علیرضا داوودنژاد

این مسأله باعث شده که فیلم تا حد زیادی به تصویر و از آن بیشتر به موسیقی متکی باشد. تصاویر فیلم مثل فیلم‌های دیگر داوودنژاد که در شمال می‌گذرند، زیبا و چشم‌نواز است، ولی عنصری که داوودنژاد به عنوان یک حربه جدید برای ایجاد جذابیت از آن استفاده کرده، موسیقی است. آوازهای فیلم که سبک خاصی هم دارند در بیشتر موارد به عنوان پرکننده خلاء فیلم و ایجاد تحرک در بین فصل‌های عمدتاً ساکن و ایستای فیلم عمل می‌کنند و معلوم نیست اگر قرار بود فیلم فقط به تصاویر و خط‌روایی کمرنگش متکی می‌ماند، کار به کجا می‌کشید.

نکته دیگری که در مورد فیلمهای علیرضا داوودنژاد دیگر تکراری به نظر می‌رسد، سبک خاص او در استفاده از افراد خانواده‌اش به عنوان بازیگر است که به عنوان یکی از نقاط قوت فیلم در انتقال حس عمل می‌کند. پدر و دختری که همدیگر را در آغوش می‌گیرند، مادر و پسری که همدیگر را می‌بوسند. اینها صحنه‌هایی هستند که انگار فقط در فیلمهای داوودنژاد می‌توان دید. اما خب «بهشت از آن تو» شاید دارای نقاط ضعف بیشتری نسبت به نقاط قوتش باشد.

نقاط ضعفی مثل سطحی‌نگری، ساده‌انگاری، دوری از طبقه‌های میانی جامعه و نشان دادن بهشتی که آنقدرها هم به‌سادگی نمی‌تواند از آن مردم داخل سینما باشد.

والسلام

از مجری گری تا ایفای نقش غول پشمالوی سبزرنگ

زندگینامه بازیگر و کمدین مشهور سینما «جیم کری»

«جیم کری» از همان آغاز فردی کاملاً اجتماعی، صادق و بی‌رودربایستی در مواجهه با مردم بود. اولین تجربه بازیگری‌اش در ده سالگی و با نمایش «کارول بارنت» بود. او در دوران دبیرستان به انجام نمایشهای عادی و مستمر **Stand-up** (نوعی نمایش خنده‌دار که مجری در جلوی مخاطبان می‌ایستد و مزه‌پرانیهای شیرین و شنیدنی می‌کند و لطیفه می‌گوید) برای همکلاسی‌هایش می‌پرداخت.

او اولین اجرای حرفه‌ای‌اش «**Stand-up**»را در «**Yuk-Yuk's**» (یکی از چندین باشگاه محلی که نقش سکوی آموزش و پرتاب جیم را در آن سالها داشت) آن هم به‌طرزی مفتضح و ناامیدکننده تجربه کرد.

او دبیرستان را ترک کرد و به ایفای نقش‌های کمدی و شخصیت‌های مشهوری چون جیمز استوارت و مایکل لاندون پرداخت و در سال ۱۹۷۹ تمام فکر و ذکرش معطوف نقل مکان به لس‌آنجلس شد. این شهر تمام ذهن او را اشغال کرده بود. او با زرنگی راه خود را به «**Comedy Store**» باز کرد و در آنجا توانست «رادنی دانگرفیلد» را آنقدر تحت تاثیر قرار دهد که این کهنه‌کار کمدی نام او را به عنوان مجری و بازیگر نمایشهای افتتاحیه در طول فصل ثبت کند. درخلال این دوره، جیم با خانم گارسونی به نام «ملیسا وُمر» آشنا شد و با او ازدواج کرد که از او صاحب دختری به نام «جین» شد.

این زوج بعدها از یکدیگر جدا شدند و بعد از آن جیم با خانم بازیگری به نام «لورن هولی» ازدواج کرد. جیم این بار نسبت به زندگی زناشویی‌اش محتاطتر و محافظه‌کارتر پیش می‌رفت. او به دنبال مفری می‌گشت، و بالاخره در ساحل کارتون پهلو گرفت و به سمت یک کاریکاتوریست نوآموز در یک نمایش زنده کمدی موقعیت به نام «دوک فاکتوری» مشغول به‌کار شد. درحالی که نمایش، کاری بی‌مزه و بی‌روح از کار درآمد، ولی تجربه‌های ارزنده‌ای را نصیب جیم کری کرد و باعث شد او اعتماد به نفس بیشتری نسبت به ادامه دادن بازیگری آلهم بسیار جدی‌تر پیدا کند.

کری قبل از اینکه با ایفای نقش به عنوان یک بیگانه فضایی در فیلم «**Girasare Easy Earth**» (۱۹۸۹) به موفقیت‌هایی دست یابد و به خودنمایی‌های عجولانه بپردازد، در سال ۸۵ در «**Once Bitten**» و در سال ۸۶ به عنوان هنرپیشه نقش مکمل در «پگی‌سو ازدواج کرد» به ایفای نقش پرداخت.

«دانمون وایانز» که تحت تاثیر دیوانه‌بازیهای کری قرار گرفته بود با برادرش «کینن آیوری وایانز» که درحال تهیه یک نمایش کمدی به نام «به رنگهای شاد و زنده» (۱۹۹۰) بود، تماس گرفت. کری نیز به گروه اضافه شد و به سرعت با اجراها و بازیهای گستاخانه‌اش دارای اسم و رسمی برای خود شد. انتقال کری از یک بازیگر دیوانه و گمنام تلویزیونی به سرتیتر روزنامه‌ها و رسانه‌های قاره‌ای و بین‌المللی تنها یکسال طول کشید و او یکساله به چهره‌ای مشهور و جهانی تبدیل شد.

او سال ۹۴ را با درخشش در فیلم «ایس ونچورا، کارآگاه حیوانات» آغاز کرد که باعث شد توانایی‌های جسمانی و کمیک او کاملاً مشهود و آشکار شود. فیلم بعدی یک اثر فوق قهرمانانه بشری بود به نام نقاب (ماسک) که در همان سال به اکران درآمد و به مخاطبان فهماند که بسط توانایی‌های کری تا چه حد امکان دارد. او واقعاً در این فیلم فوق‌العاده بود.

در دسامبر ۹۴ او باز هم سالنهای سینما را به‌لرزه درآورد و این بار با ایفای شخصیتی کودن ولی دوست داشتنی در فیلم برادران فارلی به نام «خنگ و خنگ‌تر» او را به یک مولتی میلیونر تبدیل کرد. در سال ۹۵ که دیگر کری یک بازیگر بفروش کامل است او به ایفای نقشی آتشک در فیلم «بتمن برای همیشه» (۹۵) می‌پردازد. (او جایگزین رابین ویلیامز شد) در همان سال او در قسمت دوم «ایس ونچورا» به نام «وقتی طبیعت فرامی‌خواند» بازی کرد. سپس با کمپانی سونی قراردادی ۲۰ میلیون دلاری را برای ایفای نقش در فیلم «مرد کابلی» به امضا رساند. (او جایگزین کریس فارلی شد) این دستمزد بیشترین دستمزدی بود که تا آن زمان به یک کمدین پرداخت شده بود. گرچه فیلم به شکست انجامید چه از نظر منتقدان و چه از نظر تجاری و مخاطبان. (در این فیلم کمدی کری به یکباره سبک شناخته شده بازیگری‌اش را کنار گذاشت و کاری متفاوت را تجربه کرد) اما کری سال بعد (۹۷) با فیلم انرژیک «دروغگو دروغگو» به صدر بازگشت. از آنجا که او نگران و دلواپس بود که مبادا این جریانات عادی کمدی‌اش دیگر جلب توجه نکند و خریداری نداشته باشد، تصمیم گرفت تا تغییر و تحولی را در آن ایجاد کند.

او جایزه «گلدن گلاب» را به خاطر هنر بازیگری‌اش به خود اختصاص داد و همه دریافت اسکار را برای او پیش‌بینی می‌کردند و هنگامی که این اتفاق نیفتاد کری اعضای آکادمی اسکار را کوته‌بین و کوته‌فکر قلمداد کرد.

او سپس در فیلم «مردی روی ماه» به ایفای نقش پرداخت و برای بار دوم جایزه گلدن گلاب به او اختصاص یافت اما این بار هم آکادمی ساکت ماند.

کری رنجیده خاطر برای بار دوم با برادران فارلی همکاری کرد و در فیلم «من، خودم و آیرین» (۲۰۰۰) ظاهر شد که داستان دو شخصیت جکیل و هایدگونه است که هر دو عاشق یک زن (با بازی رنی زلویگر) می‌شوند، که در زندگی واقعی نیز این واقعه روی می‌دهد. چند ماه پس از ساخت فیلم کری و زلویگر رسماً اعلام می‌کنند که ازدواج کرده‌اند. شخصیت بعدی که کری نقش آن را ایفا کرد یک غول پشمالوی سبزرنگ بود در فیلم «چگونه گرینچ کریسمس را دزدید» (۲۰۰۰) ساخته کارگردان مشهور «ران هاوارد». بعد از آن کری تصمیم گرفت که مدتی را به استراحت بپردازد و به گفته خودش در فکر بیرون رفتن از آمریکاست!

برخی از دستمزدهای کری

۱- ایس ونچورا ۹۴ ـ ۳۵۰/۰۰۰ دلار کارآگاه حیوانات
۲- نقاب (ماسک) ۹۴ ـ ۵۴۰/۰۰۰ دلار
۳- بتمن برای همیشه ۹۵ ـ ۵/۰۰۰/۰۰۰ دلار
۴- مرد کابلی ۹۶ ـ ۲۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار
۵- دروغگو، دروغگو ۹۷ ـ ۲۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار
۶- نمایش ترومن ۹۸ ـ ۱۲/۰۰۰/۰۰۰ دلار

فیلم‌شناسی (گزیده)

۱- همه در مزه‌های خوب - ۸۳
۲- کوهستان کوپر - ۸۳
۳- کارخانه اردک - ۸۴
۴- پایندگان نگهدارندگان - ۸۴
۵- **Once Bitten** - ۸۵
۶- پگی‌سو ازدواج کرد - ۸۶
۷- استخر مرده - ۸۸ (با نام جیمز کری)
۸- کادیلاک صورتی - ۸۹
۹- **Earth girls are easy** - ۸۹
۱۰- به رنگهای شاد و زنده - ۹۰ (با نام جیمز کری) + نویسنده
۱۱- جیم کری بازیگری غیرطبیعی - ۹۱ + نویسنده
۱۲- **High Strung** - ۹۱
۱۳- عنکبوت کوچولو - ۹۲ (با نام جیمز کری)
و ...

سیری در ادبیات حماسی

۱۶۷

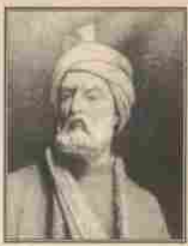

پیوند کردن سیاوخش با افراسیاب

بامداد فردا پیران نزد سیاوش رفت و به خانه فرنگیس دعوتش کرد و از او اجازه خواست که مقدمات عروسی را فراهم کند. سیاوش با شرم و آزرم گفت: «چیزی از تو پوشیده نیست، هرچه بایست، بکن.»

چو خورشید را چرخ گردان به بر
برآورد بر سانِ زرّین سپر
سپهداز پیران میان را ببست
یکی بارهٔ تیزرو برنشست
به کاخ سیاوخش بنهاد روی
بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
چنین گفت: «کامروز برساز کار
به مهمانی دخترِ شهریار
چو فرمان دهی، من سزاوار اوی
میان را ببندم به تیمار اوی»[۱]
سیاوخش را دل پرآزرم بود[۲]
ز پیران رُخشانش پر از شرم بود
بدو گفت: «شو هرچه خواهی بساز
تو دانی که بر تو مرا نیست راز»

پیران شتابان به خانه رفت و کلید خزانه‌اش را به همسرش ـ گلشهر ـ سپرد و او نیز هدایای فراوانی همچون دستبند، گوشوار، تاج، جامه زربفت و خدمتکاران بسیار برداشت و نزد فرنگیس برد و به رسم پیشکش تقدیمش کرد.

چو بشنید پیران، سوی خانه رفت
دل و جان ببست اندر آن کار تفت[۳]
در خانهٔ جامهٔ نابرید
به گلشهر بسپرد پیران کلید:
کجا بود کدبانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن‌روان
به گنج اندرون آنچ بُد نامدار
گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از نافهٔ مُشک و پر عودِ خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار
دو یاره، یکی طوق و دو گوشوار[۴]
ز گستردنیها شتروار شست
ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر[۵]
بسر او بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی
طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین زبرجدنگار
پرستنده سیصد به زرین‌کلاه
ز خویشان نزدیک، صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست
تو گفتی به ایوان درون جای نیست
همان صد طبق مُشک و صد زعفران
همی رفت گلشهر با خواهران
به زرین عماری و دیباجَلیل
برفتند با خواسته خیل خیل[۶]
بیاورد بانو ز بهر نثار
ز دینار با خویشتن ده هزار
به نزد فرنگیس بردند چیز
زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت
که: «خورشید را گشت ناهید جفت
بباید هم امشب شدن نزد شاه
بیاراستن گاهِ او را به ماه»

پس مجلس جشنی آراستند و سوای هدایای بسیاری که به داماد داده شد، افراسیاب فرمان حکمرانی سرزمینی پهناور را به نام سیاوش نوشت و به او داد.

همی هفت روزش بیاراستند
سرِ مُشک بر گُل بپیراستند[۷]
بیامد فرنگیس چون ماهِ نو
به نزدیک آن تاجور شاه نو
به یک هفته مرغان و ماهی نخفت
نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران
بدین کار بگذشت یک هفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز
از اسپان تازی و از گوسپند
همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و از بدره‌های درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وز این مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند شهر و زمین
به فرسنگ صد بود بالای او
نشایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان
همه پادشایی به رسم کیان
به خان سیاوُش فرستاد شاه
یکی تخت زرین و زرین‌کلاه

آنگاه جشن عامی ترتیب دادند که هر کسی می‌توانست بیاید و هر چقدر خوردنی می‌خواهد، با خود ببرد. زندانیها نیز آزاد شدند و یک هفته بشادی سپری شد. روز هشتم سیاوش و پیران نزد افراسیاب رفتند و از او سپاسگزاری کردند

وزان پس بیاراست میدانِ سور
هر آن کس که رفتی ز نزدیک و دور،
می و خوان و خوالیگران یافتی
بخوردی و هر چند برتافتی،[۸]
ببردی و رفتی سوی خانِ خویش
بُدی شاد یک هفته مهمان خویش
درِ بسته زندانها برگشاد
از او شادمان بخت و او نیز شاد
به هشتم بیامد سیاوُش پگاه
ابا گُرد پیران به نزدیک شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین
که: «ای مهربان شهریارِ زمین،
سرت سبز باد و دلت ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند»
وز آن جایگه بازگشتند شاد
بسی از جهاندار کردند یاد

باری، یک سالی به شادی و خوشی گذشت تا اینکه افراسیاب کسی نزد سیاوش فرستاد که: «شاید از بودن در کنار من دلتنگ بشوی، پس بهتر است که در کشور بگردی و هرجا را که مناسب دیدی، برگزینی و همان‌جا بمانی.» سیاوش پذیرفت و رهسپار ختن شد.

چنین نیز یک سال گردان سپهر
همی گشت بیدار بر داد و مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه
به نزد سیاوُش یکی نیکخواه،
که: پرسد همی شاه را شهریار
همی گوید: «ای مهتر نامدار،
بود کت ز من دل بگیرد همی
وز ایدر نشستت گریزد همی
از ایدر تو را دادم تا به چین
یکی گِرد برگَرد و بنگر زمین
به شهری که آرام و رای آیدت،
همی آرزوها به جای آیدت،
به شادی بباش و به نیکی بمان
ز خوبی مپرداز دل یک زمان»
سیاوُش به گفتار او گشت شاد
بزد نای و کوس و بُنه برنهاد...
به شادی برفتند سوی خُتن
همه نامداران شدند انجمن

---

۱. تیمار: دلجویی ـ میان بستن: آماده شدن، دست به کار شدن ■ ۲. آزرم: مهر، شرم ■ ۳. تفت: شتابان ■ ۴. یاره: دستبند ■ ۵. پیکر: شکل، بدنه ■ ۶. جلیل: پرده، پوشش کجاوه ـ خواسته: مال و منال ـ خیل: گروه ■ ۷. مشک و گل: کنایه از موی و روی ■ ۸. خوالیگر: آشپز ـ برتافتن: می‌توانست

مشاهیر قرن بیستم

قسمت سی‌ام

از: کلایو سیمز
برگردان: دکتر بهمن بهروزی

موج جدید سینما

فیلمسازان سیاسی، کوستا گاوراس و الیور استون

* تعالی فیلم سیاسی

مضمونهای سیاسی تا قبل از دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بیشتر برمبنای داستانهای غیرواقعی قرار داشت و درواقع با رمانتیک گرایی در سیاست، تجسمی ناملموس از سیاست در سینما احساس می‌شد. اما از سالهای هفتاد با توجه به واقعیت‌های جهان و تضادهای موجود میان سیاستهای اعلام شده و سیاستهای اعمال شده سینماگرانی پا به عرصه وجود گذاشتند که توانستند با مقداری کمک از تجربیات مشخص به ساختار فیلم سیاسی، ارزشهای ملموسی را تزریق کنند.

دو تن از سینماگران در ساختن فیلمهای سیاسی سرآمد دیگران شدند که یکی از آنها در اروپا و دیگری در آمریکا توانستند با اعطای ریتمی اعجاب‌آور و ضرباهنگی پرتلاطم اما واقعی سینمای سیاسی را به پروازی بلند در عرصه هنر وادارند.

* کوستا گاوراس

فیلمساز یونانی‌الاصل فرانسوی که وجه تشبیه فیلم‌های او عمدتا به تصویر کشیدن بی‌عدالتی‌ها در عرصه سیاست بود و این تجسم با نزدیکی خیره‌کننده به واقعیت توانست مخاطب ویژه خود را درمیان سینمادوستان پیدا کند.

گاوراس که در خانواده‌ای متوسط در یونان متولد شد و پس از پایان دوران تحصیلات دبیرستان عازم فرانسه شد تا از مدارس سینمایی برجسته آن کشور بهره گیرد. آنچه گاوراس در فرانسه دید، مورد توجه و علاقه او قرار گرفت. آزادیهای موجود در آن کشور که کلاً با فضایی که او در یونان تجربه کرده بود، تفاوت داشت. او را مجذوب ساخته بود و سرانجام گاوراس مصمم شد که پس از اتمام مدرسه سینمایی در آن کشور اقامت کند و فیلم‌های خود را در آن کشور بسازد.

یکی، دو فیلم اولیه او چندان توجهی جلب نکرد تا اینکه اوضاع مخوف کشور زادگاهش یعنی یونان و حکومت فاشیستی سرهنگها که با یک کودتا در آن کشور روی کار آمده بودند، زمینه‌های ساخت یکی از بهترین فیلم‌های سیاسی تاریخ را برای او فراهم کرد. این فیلم «زد» (Z) نام داشت و با واقع گرایی بی‌سابقه‌ای توانست توجه جهانیان را نسبت به آنچه به‌شکل فاجعه‌وار در یونان می‌گذشت، جلب کند.

فیلم Z توانست برای گاوراس جایزه اسکار بهترین فیلم به زبان غیرانگلیسی را به ارمغان آورد و نام این کارگردان را در جهان پرآوازه سازد.

پس از آن گاوراس این قدرت را در خود دید که به تمامی مضامین و پیش‌زمینه‌های سیاسی دست‌اندازی کند، از اشغالگران نازی در زمان جنگ جهانی دوم در فرانسه گرفته تا وضعیت نابهنجار و تبعیض در مورد اقلیت الجزایری در همین کشور که با فیلم‌هایی چون «قسمت ویژه» و «لوسین» توسط گاوراس به تصویر کشیده شد.

او در فیلمهای دیگرش به مضامین متضاد و متناقض دیگری دست یازید، برای مثال از طرفی از تعلیم و تربیت شکنجه‌گران در حکومت‌های دست‌نشانده توسط مأموران سیا به عنوان مضمون استفاده می‌کرد و جامعه سرمایه‌داری غرب را هم تلویحاً مورد انتقاد قرار می‌داد و از طرف دیگر به هجوم ارتشهای پیمان ورشو به چک‌واسلواکی و زدودن آزادی از آن کشور اشاره می‌کرد و سوسیالیزم شرق اروپا را نیز زیرسؤال می‌برد و این بیش از پیش ذهنیت خاص و سیاسی او را به اثبات می‌رساند که برای او شرق و غرب تفاوتی نمی‌کرد و هرجا بی‌عدالتی‌ای مشاهده می‌کرد با علاقه و اشتیاق و با همان ضرباهنگ آشنای خود آن را به تصویر می‌کشید.

گاوراس حتی با سرمایه آمریکایی فیلمی به نام «گمشده» ساخت و در آن به دخالت آمریکا و کودتای شیلی اشاره کرد که فجایع بسیاری ضمن این کودتا حتی نسبت به شهروندان آمریکایی رخ داد. پس از آن یکی از مشکل‌ترین موضوعات موجود را برای خود انتخاب کرد و در فیلم «هاناکی» به فلسطینیان و ناعدالتی اسرائیلی‌ها در سرزمین‌های فلسطین اشاره کرد.

گاوراس با فیلمها و ویژگیهای خاص سینمای سیاسی خود نوعی اشتهار بین‌المللی در چهار گوشه جهان برای خویش کسب کرد و به عنوان یکی از پیشتازان سینمای جدید سیاسی خود را به جهانیان شناساند.

* الیور استون

استون هم یکی از فیلمسازان برجسته سینمای سیاسی جهان است.

او که خود از خانواده‌ای نسبتاً متمول برخاسته بود در عنفوان جوانی راهی ویتنام شد و آنچه در آن دیار در برابر چشمان او قرار گرفت، بدون شک در ایجاد ذهن سیاسی‌اش تأثیر فوق‌العاده داشت و اتفاقاً نخستین مضمونی که به‌شکل جدی راجع به آن فیلم ساخت، همانا جنگ ویتنام بود که در سه فیلم پیاپی استون ویتنام و مخاصمات آن را از سه دیدگاه و نظر که در پایان هر فیلم به یک دید مشترک منتهی می‌شدند، مورد تحلیل قرار داد.

این سه فیلم عبارت بودند از «جوخه»، «متولد چهارم ژوئیه» و «زمین و آسمان» که الیور استون به خاطر کارگردانی دو فیلم اول جایزه اسکار بهترین کارگردان سال را دریافت کرد.

موفقیت او در به تصویر کشیدن فاجعه ویتنام و انتقادی که از دولتمردان آمریکا در این مورد داشت به الیور استون جرأت بخشید تا با بهره‌گیری از سایر مضامین به عوام‌فریبی توسط رهبران آمریکا و ساده‌لوحی آمریکاییان اشاره‌ای داشته باشد. فیلمهایی نظیر «جان اف کندی» و «نیکسون» از این دست بودند که اولی توطئه قتل کندی را از دیدگاه جدید و بر ضد مؤسسات دولتی آمریکا روی نوار فیلم ضبط کرد و در فیلم بعدی، ذهنیت یک رئیس جمهور فاسد و مسائل مربوط به واترگیت را مورد تحلیل قرار داد.

در این میان با اینکه فیلمهایی نیز با مضامین کلی موسیقی و یا هنر ساخت، اما باز هم در این فیلمها از دخالت سیاست و سیاسیون در زندگی روزمره مردم و ایجاد ذهنیت اشتباه در آنها فاصله نگرفت و به عنوان عوامل اصلی آنها را در فیلمهای خود گنجاند.

در این میان کار او حتی به آمریکای مرکزی نیز کشیده شد و پشتیبانی سازمان سیا از قدرتهای خودکامه و دیکتاتوری در کشورهایی نظیر السالوادور را به وضوح و قاطعیت مورد انتقاد قرار داد و فیلم زیبایی چون «سالوادور» را کارگردانی کرد.

در جایی دیگر، البته استون به شریان حیاتی اقتصاد آمریکا یعنی سهام حمله برد و در فیلم «وال استریت» با قاطعیت دنیای سرمایه‌داری و حکومت آن بر رگ و ریشه انسان را به تصویر کشید.

فیلم‌های استون نیز نظیر گاوراس از ضرباهنگی سریع که لازمه ساختار یک فیلم سیاسی است، بهره می‌برد. تفاوت عمده‌ای که باید بین این دو فیلمساز قائل شد، ناشی از کاربرد خشونت در فیلم آنهاست، که استون دست آزادتری در این مورد داشت و همین امر باعث شد که برخی از فیلم‌هایش به جهت وجود خشونت مفرط که خود او لازمه بیان داستانهای خود می‌دانست، مورد انتقاد قرار گیرد اما او نیز تبدیل به فیلمسازی شد که نامش می‌توانست عامل جلب‌نظر تماشاگر برای دیدن فیلم‌هایش باشد.

استون و گاوراس با دید شجاعانه و باز خود توانستند صنعت سینما را از ابتذالی مطلق در قالبهای ساده‌لوحانه و استفاده بی‌محابا از توان تکنولوژی و جلوه‌های ویژه نجات داده و تفکر پرشور سیاسی را به میان تماشاگران بازگردانند. و با این امر در رده سینماگرانی قرار گیرند که موج جدید سینما را به‌شکل پیوسته در تکاپو قرار دهند و با ضرباهنگی گیج‌کننده، تصاویری فجیع از بی‌عدالتی‌ها و تفاوت میان عمل و شعار در سیاست را از طریق سینما برای جهانیان روشن سازند.

■

یک هفته حادثه

یک دختر جوان در اعتراض به ازدواج اجباری خواهرش را به قتل رساند

روز شنبه هفت مهرماه ساعت ۱۵ و ۳۰ دقیقه در خیابان باقری در محله ابوذر ساکنان کوی ولی‌زاده پیرزنی را دیدند که با سر و صورتی زخمی فریاد می‌کشد: «دخترم را کشتند». چند تن از همسایگان فوراً خود را به قتلگاه رساندند و در طبقه اول ساختمان با پیکر نیمه‌جان و خون‌آلود دو دختر جوان به نام «طاهره» و «سارا» ۳۰ ساله روبرو شدند. دقایقی بعد آنها را به بیمارستان انتقال دادند. متأسفانه طاهره به‌خاطر شدت جراحات وارده و خونریزی شدید جان سپرد.

مسئولان بیمارستان با پلیس ۱۱۰ تماس گرفته و آنها را در جریان قتل قرار دادند و مأموران تجسس کلانتری ۱۶۱ تهران وارد عمل شدند. در تحقیقات اولیه خود دریافتند عامل جنایت «اقدس» نام دارد و خواهر ۴۹ ساله قربانیان است که از مدتها پیش از بیماری افسردگی در رنج بوده است.

اقدس از وقتی مادر و خانواده‌اش به ازدواج نکردنش اعتراض می‌کردند و با آمدن هر خواستگاری او را به باد انتقاد می‌گرفتند، دچار بیماری اعصاب شد و از آن زمان با تندخویی و پرخاشگری با اعضای خانواده مقابله می‌کرد.

نزدیک ظهر روز شنبه اقدس وقتی مادرش به‌خاطر رد کردن آخرین خواستگار او را دعوا کرد به طرف مادرش حمله کرد و با یک چوب دستی او را زخمی می‌کند. مادر برای مداوای جراحت به بیمارستان می‌رود و دو خواهر دیگر نزد اقدس بودند. مادر پس از پانسمان زخمها به خانه بازمی‌گردد و در اتاق با دو دختر که نیمه‌جان روی زمین افتاده بودند روبرو می‌شود. اما از اقدس خبری نبود. کارآگاهان با به‌دست آوردن مشخصات ظاهری و زیرنظر گرفتن خیابانها و پارکهای جنوب تهران موفق می‌شوند ۲۴ ساعت بعد او را در یک پارک شناسایی و دستگیر کنند.

اقدس که ظاهری آشفته داشت در بازجویی با اعترافات تکان‌دهنده‌ای قتل خواهرش را به گردن گرفت. این خواهر سنگدل گفت من تا زمانی که دیپلم نگرفته بودم هیچ ناراحتی نداشتم و رابطه خوبی با شش خواهر و دو برادرم داشتم. پدرم راننده تریلر است و از نظر مالی در شرایط خوبی هستیم. پس از اینکه دو خواهر بزرگترم به خانه شوهر رفتند من با تعداد زیادی خواستگار روبرو شدم. اما هیچ علاقه‌ای به ازدواج نداشتم و همیشه مادرم و دو خواهر کوچکترم با نیش و کنایه مرا آزار می‌دادند.

تا اینکه روز حادثه مادرم گفت سن تو از ازدواج گذشته و بایستی به خواستگار جدید جواب مثبت بدهی و من خیلی عصبی شده بودم. نتوانستم خودم را کنترل کنم به سمت مادر حمله کردم و با چوب او را زدم و سپس به طبقه دوم خانه رفتم. بعد از اینکه مادر از خانه خارج شد به طبقه پایین رفتم که دو خواهرم طاهره و سارا آنجا بودند و با چاقو به جانشان افتادم. بعد شناسنامه‌ام را برداشته و خانه را ترک کردم.

ایران - ۱۰ مهر

قاتل ابتدا جنایت کرد بعد صحنه‌سازی

عصر روز دوشنبه نهم مهرماه ساعت ۱۷ و ۴۵ دقیقه ساکنان مجتمع مسکونی واقع در پشت آپارتمان ونک پارک وقتی با انتشار دود از طبقه اول ساختمان روبرو شدند برای اطفای حریق و نجات زن صاحبخانه اقدام به شکستن در ورودی کردند.

دقایقی بعد با آتش‌نشانی تماس گرفته و امداد خواستند. وقتی آتش‌نشانان موفق به خاموش کردن آتش شدند در بازرسی از خانه زیر تختخواب پیکر بی‌جان و سوخته زنی را به دست آوردند.

بدین ترتیب اکیپی از مأموران تجسس کلانتری یوسف‌آباد به قتلگاه زن تنها اعزام شدند. در این بررسی‌های تخصصی مشخص شد که قربانی زنی به نام «فروح‌انگیز اشتفاکی» است که به‌تنهایی زندگی می‌کرده است.

از سوی دیگر، کارآگاهان پی بردند که عاملان قتل «فروح‌انگیز» بعد از ارتکاب جنایت و اجرای نقشه شوم خود برای گمراه کردن پلیس ابتدا پیکر بی‌جان قربانی‌شان را زیر تختخواب جاسازی کرده سپس با ریختن رختخواب روی آن در سه محل مختلف خانه اقدام به آتش‌سوزی کرده‌اند. صحنه جنایت نشان داد که یک میهمان آشنا بدون شکستن قفل در وارد خانه قربانی‌اش شده و با انگیزه مرموزی دست به قتل زده است.

مأموران دایره ۱۰ اداره آگاهی تهران در تحقیقات جنایی دریافتند قربانی از ۴۰ سال پیش به خاطر اختلافات خانوادگی با همسرش از وی طلاق گرفته است. با سفر دو دخترش به کشورهای کانادا و آمریکا و ازدواج پسر و دختر دیگرش در ایران، به‌تنهایی زندگی می‌کرده است. در این بررسی‌ها کارآگاهان دریافتند عامل قتل ابتدا در اقدامی غافلگیرانه از پشت به قربانی‌اش حمله برده و با شیء سنگین به سر او کوبیده سپس پیکر بی‌جان زن تنها را آتش زده است. تحقیق در این باره ادامه دارد.

ایران - ۱۱ مهر

زنبور در زاهدان آدم کشت

نیش یک زنبور، مرد ۴۶ ساله زاهدانی را کشت. بنابه گزارش خبرنگاران «عبدمحمد - ش» به‌همراه چند تن از دوستانش برای تفریح و شکار به بیرون از شهر زاهدان رفته بود که وی با نیش زنبور از پای درآمد. پس از اینکه زنبور وی را از ناحیه صورت مورد اصابت نیش قرار داد همراهان او را به پزشک رساندند. اما به دلیل دور بودن مسافت، پس از یک ساعت وی جان خود را از دست داد.

جام جم

کشف جسد در کارتن چای

به گزارش خبرنگاران در پی گزارشهای تلفنی مردم به مرکز فوریتهای پلیس مبنی بر کشف نیم تنه یک مرد در داخل کارتن چای در چهارراه مولوی، مأموران با حضور در محل مراتب را به قاضی ویژه قتل گزارش کردند. چند ساعت پس از این ماجرا این بار سر و پاهای مقتول نیز در کوچه معروف به برغیها کشف و به دستور قاضی برای تعیین هویت به پزشک قانونی انتقال یافت و قاضی جنایی به کارآگاهان دایره ۱۰ مأموریت داد با پیگیریهای تخصصی پرده از راز جسد مثله شده مرد بردارند.

بدین ترتیب از انگشتان قربانی انگشت‌نگاری صورت گرفت و مشخص شد صاحب جسد یک مرد سابقه‌دار در جرایم سرقت، شرب خمر، ترک انفاق همسر و جعل است و در علت سابقه کیفری با نام «محسن رضی» و «اقبال شکوری» چند سال در زندان بوده است. اما هویت قاتل یا قاتلان هنوز در پرده ابهام است.

جام جم

جسد مرد چهل ساله‌ای قتل دختری را برملا کرد

بنابه گزارش خبرنگاران کشف جسد مرد ۴۰ ساله‌ای در بلوار شهریار و تلاش مأموران برای دستگیری قاتل، پرده از قتل دیگری برداشت.

بنا به این گزارش در تاریخ ۲۴ تیرماه سال جاری پس از آنکه جسد مردی در بلوار طباطبایی شهریار مشاهده شد، مأموران نیروی انتظامی و قاضی کشیک در تحقیقات خود ظاهراً به این نتیجه رسیدند که مقتول قبلاً با دختری رابطه نامشروع داشته و برای اینکه این موضوع فاش نشود در غذای این دختر که هویت وی نرگس اعلام شده است سم ریخته و او را به قتل می‌رساند. پدر دختر پس از مطلع شدن از این ماجرا با همدستی فرد دیگری به نام «مهدی - ع» مسعود را به قتل می‌رساند.

مأموران آگاهی شهرستان شهریار با تلاش خود قاتلان را در روستای اصیل‌آباد دستگیر نمودند.

جام جم - ۱۲ مهر

■

مؤسسه فرهنگی آموزشی

زبان سرا

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI)

آمادگی خود را جهت ارائه خدمات ذیل اعلام می‌دارد:

- ● دوره مهارتی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرک وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- ● کلاسهای مکالمه ۱، ۳ و ۵ روز در هفته
- ● کلاسهای مکالمه گرامر ۳ روز در هفته
- ● کلاسهای مکالمه زبان فرانسه ۳ روز در هفته
- ● کلاسهای تک جلسه موضوعی زبان انگلیسی
- ● تورهای آموزشی ـ تفریحی نیم روزه و یک روزه به زبان انگلیسی
- ● کلاسهای تلفظ و آواشناسی زبان انگلیسی
- ● برگزار کننده انحصاری آزمون ELSA و سایر آزمونهای اتاق بازرگانی لندن LCCI با اعطای دیپلم رسمی از انگلستان (معتبر در ۸۰ کشور جهان و مورد قبول بیشتر دانشگاههای اروپا)
- ● عرضه کننده جدیدترین کتب، نوار و فیلمهای آموزشی از دانشگاه آکسفورد
- ● تنها سازنده لابراتورهای کامپیوتری و الکترونیکی زبان با تائید به سازمان پژوهشهای علمی و صنعتی ایران و تنها صادر کننده سیستم لابراتور زبان به خارج از کشور

شعبه‌های زبان سرا: تجریش (۸۰۹۳۳۶۸-۲۷۱۳۲۰۰)، شهرک غرب (خواهران ۸۰۷۶۴۵۷) (برادران ۸۰۹۳۳۶۸-۸۰۹۷۲۳۱)، رسالت (۲۵۱۰۴۶۳-۲۵۰۸۸۴۸) شهری ری (۳۷۶۱۷۰۸)

دفتر مرکزی: تهران، خ. انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۲۷

تلفن: ۶۴۶۲۶۱۴-۶۴۰۱۲۳۷-۶۶۴۱۷۱۱۹ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

Email: zabanarw @ ravan.com zabansara @ hotmail.com

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی توسط کادر پزشکان مجرب

موارد شدید و خفیف بدون درد و بی‌خوابی

تهران ـ اصفهان و ارسال به کلیه شهرستانها

۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

کنکور مکاتبه‌ای پیک آسان

۱۷ سال [illegible]

پزشکی، مهندسی، انسانی، هنر، [illegible]

● ارسال جدیدترین و کاملترین کتب و تست‌های آموزشی و نکات کنکوری
● برنامه‌ریزی ماهانه متناسب با پیشرفت درسی و ارائه تستهای احتمالی

خدمات آموزشی رایگان **تضمینی**

● فن پاسخگویی بدون حل به تستهای ریاضی، فیزیک، شیمی ● روش حسی پاسخگویی به تستهای دروس عمومی ● کارنامه تحلیلی ● کنکورهای آزمایشی ● تستهای کنکور سالهای اخیر (۱۰ و ۲۰ ساله) ● اطلاعات کنکوری ● مشاوره درسی ● رفع اشکال ● روش مطالعه ● تندخوانی ● تقویت حافظه ● روش تست زدن ● نکات مهم و کلیدی ● تخمین رتبه ● مطالب درسی مطرح در طراحی و تستهای احتمالی کنکور ۸۱ و...

داوطلبان جهت دریافت دفترچه راهنمای رایگان به یکی از دو روش زیر اقدام نمایند:

۱ـ تکمیل فرم ذیل و ارسال سریع آن به آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۴۶۳۷

۲ـ تماس با تلفن ۸۸۳۰۹۶۷ و ۸۸۴۶۱۷۵ و ۸۸۱۰۹۷۱ پیک آسان

نام و نام خانوادگی: ____________ به آدرس: ____________

کد پستی: ____________

ارسال فرم و دفترچه راهنمای رایگان می‌باشد (کپی فرم قابل قبول است)

قوی‌ترین کادر آموزش ـ با بالاترین آمار قبولی

خانه موی ایران

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
☐ روش تین اسکن از آمریکا
☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸

Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com

خانه موی ایران شعبه دیگری ندارد.

داروی گیاهی سینا (قم)

چاقی، لاغری، ریزش مو، لک، موهای زائد، جوش، تقویت حافظه، معده، **عقیمی، نازائی**، شب ادراری، سیاتیک، سودا، **برص**، کوچک نمودن شکم، **ترک اعتیاد** و غیره

آدرس: قم ـ خیابان ارم، پاساژ قدس، طبقه همکف بالا، پلاک ۸۷

ضمناً توسط پست دارو به کلیه نقاط ایران ارسال می‌شود

تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۱۷۶۳ - ۰۲۵۱-۲۹۱۳۰۸۷

همراه: ۰۹۱۱۲۵۳۴۷۶۴

آموزشگاه آرایش رضا

با کتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای هنرجو می‌پذیرد

میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۶۵

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین المللی

میدان رسالت **۷۴۴۲۱۲۳**

درمان اعتیاد

سرپایی یا بستری
توسط پزشک
اصفهان و سایر شهرستانها

۰۹۱۱-۴۳۲۷۳۲۳
۰۳۱۱-۶۲۷۹۷۶۸

اطلاعات هفتگی

تلفن

آگهی‌های

اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

آواز باران خورده

گر به آبی‌های دریای تو می‌شد باز پایم
یک سبد از شاخه‌هایت، موج می‌چیدی برایم
در غروبی این‌چنین دلتنگ، بهشتی ریشه دارد
بوی یک آواز باران خورده را دارد صدایم
گفته بودی! اینکه تا خورشید تو راهی نمانده است
گفته بودی! اینکه این دلتنگ خامش، نیست جایم
خواب دیدم، آسمان از سمت دریا می‌شکوفد
خواب دیدم آسمان، آواز می‌خواند برایم
موجها را، در سبد چیدم، به ساحل بردم انگار!
بوی دریا می‌دهد، اما، هنوز انگشتهایم
شوق اقیانوس را، در خویشتن، می‌پروراندم
گر به آبی‌های دریای تو می‌شد باز پایم

هادی محمدزاده

بخوان

بخوان ز حُزن صدایی که در سخن دارم
پر از زبانه‌ام و شوق سوختن دارم
تو نیستی که ببینی، به یادگار از تو
هزار زخم تب‌آلوده در بدن دارم
تو کیستی که چنین رخنه کرده‌ای در من
که من به شور تو شوقی به زیستن دارم
تو یوسف منی و من همیشه در پی تو
برای یافتنت «بوی پیرهن» دارم
به جستجوی تو هر راه رفته را رفتم
هنوز هم به خدا پای آمدن دارم
ببین چه زود در این شهر کهنه پیچیده است
شباهتی که به آن مرد کوهکن دارم
مرا به حال خود من رها مکن ای عشق
که من بدون تو میل فنا شدن دارم

فرشته‌های زمینی خدا کند هرگز
نصیبشان نشود طالعی که من دارم

قربانعلی عالی‌زاده - بابلسر

دو غزل از محسن خضری‌نژاد - گچساران

من کی‌ام؟

من کی‌ام بی تو؟ فقط یک غزل پردردم
عاشقی بی‌سروپایم، شبحی ولگردم
پا گرفته‌ست درونم غمی از جنس خزان
مثل پاییزترین فصلم و زرد زردم
غرق تکرار تو بودم همه روز و همه شب
چه بلاها که به روز دل خود آوردم!
خسته‌ام از همهٔ مردم و حتی از خویش
دیگر از آمدن تو به خدا دلسردم
می‌روم بی تو ولی وسوسهٔ من این است
که شبی باز به آبادی تو برگردم
تو همان ثانیه آبی بی‌تکراری
من کی‌ام بی تو؟ فقط یک غزل پردردم

ترانه بر دوش

من از قبیلهٔ آن تازیانه بر دوشم
و مثل آتش سرخی زبانه بر دوشم
پرم ز اشک و ترنم، پر از ترانه و بغض
بیا که بی تو در اینجا ترانه بر دوشم
سرشته‌اند وجود مرا به داغ و به درد
ز زخمهای خدایی نشانه بر دوشم
در این کویر سترون که شوق رویش نیست
تمام وسعت درد زمانه بر دوشم
برس به داد دل من که میوه‌ای کالم
سبد سبد غزل ناشیانه بر دوشم
دوباره دربه‌درم مثل یک نسیم صبح
«من از سلالهٔ آن مرد خانه بر دوشم»(۱)

۱) مصراعی است از استادم حسن بهرامی

دلم گرفت

از رعد و برق و غرش و عصیان دلم گرفت
از ابرهای خسته ز طوفان دلم گرفت
از چترهای بسته و پس‌کوچه‌های خیس
از بارش مکرر باران دلم گرفت
از بادهای زرد و وداع و سقوط برگ
از شاخه‌های خالی و عریان دلم گرفت
از سایه‌های بی‌رمق و دستهای سرد
از عابران کوی و خیابان دلم گرفت
از تیک تاک ساعت دیواری اتاق
از نامه، پرده، پنجره، گلدان دلم گرفت
دوزخ زبانه می‌کشد از چشم زندگی
از شعله‌های آتش سوزان دلم گرفت
اکنون در این غزل که برایت سروده‌ام
از واژه‌های سر به گریبان دلم گرفت

رضا حدادیان

این روزها

این روزها در کوچه‌هایی مه گـــرفته
جـــا مانده‌ام با ردپایی مه گـــرفته
زخم عـبوری تازه را در ســینه دارم
می‌بارم از حال و هوایی مه گـــرفته
حس می‌کنم انگار فصــلی زرد زردم
خشــکیده‌ام در انتهایی مه گـــرفته
تنهاتر از حتی ســکوتی ناشــناسم
در غربت غــم، انزوایی مه گـــرفته
مات و اســـیر لحــظه‌های بی‌عبورم
افتاده‌ام در تنگـــنایی مه گـــرفته
از من نمانده جز نگاهی خیس و ابری
تل غــروری، های‌هایی مه گـــرفته
کورش کاسبی - کهسار

مسعود رافرودی - زاهدان

در نامه‌تان نوشته‌اید چند ماه از اولین نامه‌ام می‌گذرد. امیدوارم در این نامه متقاعد شده باشید که در زمینه ادبیات پیشرفتی داشته‌ام...

دوست عزیز، گذشت زمان به‌تنهایی باعث پیشرفت نمی‌شود. باید مطالعه کنید و در اشعار متقدمان و متأخران دقیق شوید و آنگاه انتظار پیشرفت داشته باشید. سروده‌اید:

فکر مرا در خوبی نشان از بدی نیست این سرگذشت اگرچه پایان عاشقی نیست روزها به شوق دیدار دل می‌برم ز غمگاه اما دریغ که آن روز هرگز دیدنی‌ست...
همان‌گونه که ملاحظه می‌کنید در سروده خود نه وزن را رعایت کرده‌اید و نه قافیه را.

شمیم رازقی - اصفهان

در انجمن ادبی شهرتان شرکت کنید و از تجربه‌های شاعران آنجا بهره بگیرید. به نظر من بهتر است فعلاً در قالب کلاسیک طبع خود را بیازمایید. قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

نسیم
از کدام سو می‌وزد
که باغها این گونه
معطر شده‌اند؟
آیا از سمت عشق
می‌وزد؟
یا از سمت دوست؟

نامه‌هایتان را خواندیم. با مطالعه بیشتر آثار بهتری خواهید سرود:

مهتاب رحیمی وحید، تهران - فاطمه زندی، تهران - اکرم عرفانی، همدان - مهسا معلمی، مشهد - حسین دیلمی کتولی، علی‌آباد - حسین فیاضی نوغانی، گناباد - زینا دهقان‌نیا، نایباد - راضیه شفیعی فلاح، ساوه - محمدرضا ناروییی خندان، زابل - مینا محتشم‌نیا، آمل - علیرضا قاسمی، کرج - سیدحسن امامی، آمل - داوود خامنه‌ای، تهران - مهدی نیک‌نژاد، آمل - مهدی شریفی، ماهشهر - مهدی بخشی، قائم‌شهر.

مهربانی

دوبیتی مهربانی می‌کند باز
غمم را آسمانی می‌کند باز
به یمن مقدم شور آفرینش
دلم میل جوانی می‌کند باز

غم

غمم پنهان‌ترین غم بود عمری
دو چشمانم پر از نم بود عمری
هــوادار من خلوت گــزیده
دلی همزاد شــبنم بود عمری
شهرام رسولی

دریا

شبیه واژهٔ دریا چقدر زیبایی
چقدر پاک و نجیب و زلال و گیرایی
اگرچه همدم رنجی در این تلاطم سرخ
برای درد کشیدن همیشه تنهایی
دریغ لحظهٔ بکری در انتظار تو بود
بگو مسافر شب! از کجا تو می‌آیی؟
بخوان سرود شکفتن تو ای گل زیبا
اگرچه زیر عطشهای سیل آسایی
تمام خاطره‌ها سبز می‌شود وقتی
که زیر چتر خیالم دمی بیاسایی
کنار پنجره‌ها روی بغض یک دیوار
نوشته‌ام که تو دریا چقدر زیبایی
مصطفی سندی - رامهرمز

چشم انتظار

همیشه گفته‌ام ای خوب بهتر از جانم
که من بدون تو افسرده و پریشانم
تو نیستی که ببینی در این سیاهی شب
چگونه می‌دود از گونه اشک چشمانم
میان این همه مردم یکی نگفته به من
چرا همیشه غمینم، چرا زمستانم
دلم گرفته برایت تو خوب می‌دانی
فدای ناز نگاهت مگو نمی‌دانم
برای آنکه به پایان رسد شب تارم
به انتظار تو ای آفتاب می‌مانم
اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

کاش باران می‌شدیم

کاش ما یک روز باران می‌شدیم
چون هوای نوبهاران می‌شدیم
گوش می‌دادیم بر آوای رود
غرق شوق سبزه‌زاران می‌شدیم
کاش برگی می‌شدیم از شاخه‌ای
تا رها در جویباران می‌شدیم
باز می‌خوردیم سیب سادگی
پر ز بوی چشمه‌ساران می‌شدیم
می‌گذشتیم از غبار سایه‌ها
نم‌نمک خورشید باران می‌شدیم
محمد شریفی - نهاوند

پایان

سنگریزهٔ روزهایت را
دیگر گلوی چاه
پاسخی نمی‌گوید
خسته برمی‌خیزی
و برای باران آخر
دیگر دعا نمی‌کنی
حسین قلیان - شهرقدس

عاشقی

نوشته: مجید جلالی از قرچک ورامین

صدای سوتش کوچه را پر کرده بود.

همه می‌دانستند باز شریف دارد برای چندمین بار از کوچه عبور می‌کند ولی این بار آواز بلند دلخراشی نیز می‌خواند و سعی می‌کرد شادی پنهانی که از چهره‌اش آشکار بود را در زیر موهای ژولیده‌اش مخفی کند. قرص آسمان به نیمه آمده بود و دستهای گرم خودش را به تن عابرین می‌مالاند. می‌خواستم از کنارش عبور کنم. شریف هیکل تنومند و لباسهای گل و گشاد و چشم‌هایی وق‌زده داشت. سرش را به طرفم گرداند و دستش را بلند کرد. من نیز با صدای بلند گفتم «سلام آقاشریف. امروز چه خبر. خیلی شنگول منگولی‌ها!» با چشم‌های هیجان‌زده به چشم‌هایم خیره شد و دستم را گرفت و گفت: «بیا برات تعریف کنم.»

گفتم حالا باشه بعداً تعریف کن، می‌خوام برم خیابون خیلی کار دارم. نگاه تندی کرد و چهره‌اش عنق شد. کمی ترسیدم. با اصرار شریف بر روی سکوی جلوی خانه‌ای نشستیم.

دوستی ما از زمانی آغاز شد که یک بار نجاتش داده بودم. داشتند سخت کتکش می‌زدند. به خاطر چه؟ به خاطر یک دانه سیب. به جرم دزدی کتک می‌خورد. او یک سیب از روی چرخ یک میوه‌فروش برداشته بود و برای یک سیب چند نفر او را می‌زدند. او نیز سخت می‌نالید. کم مانده بود تکه تکه‌اش کنند. به موقع به دادش رسیدم و گفتم بابا دست از سرش بردارید. بنده‌خدا یک کمی کم داره. بعد جسد نیمه جان شریف را از دستشان درآوردم. از آنوقت به بعد هر وقت مرا می‌دید به سویم می‌شتافت. مرا دوست می‌داشت. گاهی دادش صدایم می‌کرد، و حرفهایش را برایم می‌گفت.

- خب تعریف کن آقاشریف.

شریف با دست چرکش موهای بورش را خاراند و دست دیگرش را داخل پیراهنش کرد و کمی بدنش را ماساژ داد و خنده بی‌نمکی کرد. کمی بی‌قرار و عصبانی شده بودم. می‌خواستم از دستش بگریزم و او درحالی که با شویدهای روی صورتش بازی می‌کرد شروع به صحبت کرد. آره - عاشقم شد. منو دوست داشت. چشم‌هاش را برام می‌زد. برام می‌خندید.

گفتم چی شده؟ کی عاشقت شده؟

اون چشم کوچولو - همون دهن کوچولو - همون دست کوچولو.

حالا که موضوع جالبی برایم پیدا شده بود دست روی شانه‌اش زدم و گفتم «اصلاً از اول تعریف کن ببینم چی شده؟»

او نیز ملچ ملوچ‌کنان آب دهانش را قورت داد و گفت: «از صدام خوشش اومد. اول صدام را شنید، خوشش اومد. عاشقم شد.» از آنجایی که حرفهایش شیرین شده بود گوش به حرفهایش سپردم و از ادامه داد «آره آواز خوندم:

خدایا عاشق به دنیا کم شده
عاشقی در این سرا ماتم شده

چند بار بلند خوندم. اون اومد بیرون. نگام کرد. خندید. بعد چشمش را برام زد.

گفتم «برای تو چشمک زد؟» در دلم گفتم مگر آدم قحطی بوده؟ شاید هم چاخان می‌گفت. با صدای بلند گفتم: «حالا خوب شد یک بیت شعر از من یاد گرفتی‌ها! خب تعریف کن دیگه چی شد؟»

- من نگاهش کردم. اون نگام کرد. خیلی خجالت کشیدم. چشم‌هایش کوچولو بود. دستهاش کوچولو بود. رفتم نزدیکش. چادرش افتاد زمین. موهاش هم کوچولو بود. خیلی من رو دوست داره هر روز می‌یاد تو کوچه. من هم شب تا صبح می‌رم روبروی خونشون می‌شینم. نگاهش می‌کنم. اونم منو دوست داره. از خونشون برام غذا می‌آره. خیلی خوبه.

- حالا خانه‌شان کجاست؟

- نزدیک. از اون کوچه راست می‌ری تو اون خیابون که سرش یک قصابیها!

- بعدش.

- بعد میری تا کنار اون مرد سبیلو که سر خیابون، یک بار چاقوش را درآورده بود گوشم را ببره.

خنده سردی کردم چون یاد اسماعیل لبو فروش افتادم. شنیده بودم که به خاطر یک تیکه لبو می‌خواست گوش شریف را ببره.

- بعد چی شد؟

- بعد...... می‌ری پشت اون مغازه که لباس داره. همه‌رو نگاه می‌کنی. اونوقت یک لباس و شلوار خوب سفید می‌خری. آنقدر خوب - مثل کت صمدآقا - بعد ماشین می‌خری از خیابون. گل می‌خری. بعد ماشین را قشنگ می‌کنی، عروس‌رو سوار ماشین می‌کنی. بعد شیرینی می‌خوری. آنقدر خوبه!؟

حرفهای بی‌سروته او خسته‌ام کرد. با نگاهی تمسخرآمیز از کنارش دور شدم و گفتم «خدا روزیت را جای دیگر حواله کند. کی به تو زن می‌دهد؟ حالا خوبه تو عمرت یک بار عروسی رفتی و یک چیزهایی دیدی. آن هم خدا پدر صمدآقا را بیامرزه که شب عروسیش تو را به جشن برد.»

صورتش مثل یک تکه لبو سرخ شد. گویی از حرفهایم خوشش نیامد. به اطراف نگاهی کرد. چشم‌هایش تیز شده بود. با قلوه سنگی به دنبالم افتاد و من فرار کردم و به خیابان رفتم. خیابان مثل همیشه پر از جمعیت بود و جوانها از همیشه الاف‌تر. «جمعیت زیاد معضل بدی در جامعه‌های عقب‌مانده است.» این جمله‌ای بود که از ذهنم عبور کرد و بی‌اختیار خنده بی‌نمکی کردم و گفتم تو را چه به این حرفها. کی به فکر جوانهاست که تو باشی.

چند دقیقه بعد از خیابون که برمی‌گشتم مردم چند کوچه بالاتر تجمع کرده بودند. گویی دعوا شده بود. همیشه خدا از این اتفاقها می‌افتد و مردم به خاطر هیچ همدیگر را می‌زنند و برای هیچ زندگی را بر خود و دیگران تلخ می‌کنند. من برای مخالفت با دعوای مردم راهم را عوض کردم و از کنارش سرسری گذشتم. چندتا از بچه محله‌ها مرا دیدند. به سوی جمعیت می‌دویدند و با اشاره فهماندند تو نیز بیا. به آنجا رفتم. صحنه غیرمنتظره‌ای دیدم. اندام کبود و خون‌آلود شریف بر روی زمین افتاده بود. متحیر شدم. بالای سرش رفتم و بلند صدایش کردم. چشم باز کرد و خنده اشک‌آلودی کرد و گفت «دیدی من دیوونه نیستم. دیدی مردم نذاشتن عروسی کنم؟» بعد چشم‌هایش نیمه باز ماند و اندامش بی‌رمق. نگاهی اندوهگین به او انداختم. خشم سراسر وجودم را می‌جوید. دوست داشتم عاملان این کار را شکنجه کنم. نگاهم به ماشین کوچک پلاستیکی در دست چپش افتاد.

به یاد حرفهایش افتادم.

«یک لباس و شلوار خوب سفید می‌خری، آنقدر خوب. مثل کت صمدآقا. بعد ماشین می‌خری. از خیابون گل می‌خری. ماشین را قشنگ می‌کنی. بعد عروس را سوار ماشین می‌کنی. بعد شیرینی می‌خری، آنقدر خوب!؟»

بعد از مدتی جسد شریف به خاک سپرده شد. کسی برایش اشک نریخت و خونخواهی نداشت.

پرسان پرسان نزد جوان مغازه‌داری رفتم که وقایع را با چشم خود دیده بود. او می‌گفت

«هر روز مثل یک بچه آرام و کمی هم خُل و چل می‌آمد و اینجا می‌نشست و با بچه‌های کوچک بازی می‌کرد ولی چند روز پیش با یک ماشین پلاستیکی به اینجا آمد. آن روز همه حالات و نگاهش عوض شده بود و هر دم با صدای بلند آواز می‌خواند.

خدایا عاشق به دنیا کم شده
عاشقی در این سرا ماتم شده

یک مشتری اومد من تا اون را راه انداختم دیدم علی‌آقا با چوب می‌دوید و می‌گفت بگیریدش. دخترم را دزدیدند. مردم هم به دنبال شریف هر کدام با چوب و زنجیر و بعضی‌ها با بیل به سویش می‌دویدند و او نیز زهره کوچولو دختر ۶-۷ ساله علی‌آقا همسایه‌امان را بغل کرده بود و می‌دوید. وقتی در مغازه را بستم و به آنجا رفتم دیدم مردم آنقدر زدنش که مثل یک تکه گوشت چرخ کرده خرد و خمیر شده بود.

از جوان مغازه‌دار خداحافظی کردم و موقع برگشتن زهره کوچولو را توی پنجره خانه دیدم. در چشمانش نوعی انتظار موج می‌زد! ■

بادآورده

نوشته: غزال محمدیان - ۱۶ ساله از تهران

آخرین چک را هم تحویل گرفتم و با اینکه می‌دانستم کمی با قسمتی! دستکاری در فاکتورها باعث شده که این پول کلان - علاوه بر حقم - به من تحویل گردد، کیفم را برداشته و با لبی خندان از اداره خارج شدم. «پاجرو»ام را آنطرف خیابان پارک کرده بودم. با فشار شستی دزدگیرش را قطع و موتور را روشن کردم و سپس درش را باز نموده سوار شدم و برای دریافت مبلغ مذکور به طرف بانک راه افتادم. اوه چقدر گرم است! چون موتور ماشین هنوز گرم نشده بود از خیر کولر گذشتم و شیشه را کشیدم پایین و دکمهٔ یقه‌ام را که به زور بسته بودمش باز نمودم و همانطور که لبخند روی لبم هنوز محو نشده بود با خود زمزمه کردم: «آقای مهندس! خودمونیم‌ها! باید رژیم بگیری!...»

نصف حواسم به رانندگی و نصف دیگرش پیش کیف سامسونتم بود. البته پیش چکهای درونش! موبایل زنگ زد: «الو، بله؟... سلام آقای رسولی... چی؟ جور شد؟... خیلی خوب. دستت درد نکنه... بذارشون همونجا عصر می‌یام ازت می‌گیرم... نه متوجه هستم... شیرینی شما هم سرجاشه... آره...» مکالمه را که قطع کردم تازه حواسم جمع ترافیک اتومبیل‌ها شد. در خیال خود غوطه‌ور بودم که پسری آدامس فروش به من نزدیک شد. توجهی نکردم. آمد جلو و مثل عادت همیشگی‌شان شروع کرد به وراجی:

- بس پسرجون من اعصاب اضافی ندارم...

زیرچشمی نگاهش کردم انگار خیال رفتن نداشت. خیره نگاهم می‌کرد.

پک عمیقی به سیگار زدم و سپس دودش را از قصد توی صورت کثیف اون پسر خالی کردم. نفهمیدم چه عکس‌العملی نشان داد چون ماشین‌ها به راه افتادند و من هم بدون معطلی قدری رفتم جلو. سیگار را پرت کردم بیرون و شیشه را بالا کشیدم. اصلاً دوست نداشتم دوباره سروکلهٔ یکی از آن مزاحم‌ها پیدا شود. در خود و افکارم غرق بودم که متوجه رفتگری شدم که کمی آنطرف‌تر کارش را رها کرده لب جدول خیابان نشسته و همانطور که پیکرش از شدت ابراز احساساتش به لرزه درآمده بود، های‌های می‌گریست. آنهم آنقدر بلند که صدایش از داخل ماشین کاملاً به گوش می‌رسید. لحظاتی بعد از نگریستن به او، پوزخندی روی لبم جای گرفت که «عجب آدم بی‌کاری است این برادر من! که اینطور وقتش را هدر می‌کند!» سرم را برگرداندم و متوجه خانواده‌ای شدم که بر موتوری نشسته‌اند. عجیب آنجا بود که به گونه‌ای به من و ماشین خیره شده بودند که انگار تا حالا آدم ندیده‌اند یا در دیار آنها «پاجروی متالیک» وجود نداشته است! خنده‌ام گرفت.

ترافیک برطرف شد و به سرعت هرچه تمام‌تر راه در پیش گرفتم. به بانک که رسیدم داشتم از شادی پر درمی‌آوردم. می‌توانستم با آن پول حداقل یک ویلا برای تفریحات پسرم در شمال جور کنم. ماشین را روبه‌روی بانک پارک کرده و با کیفم داخل بانک شدم. یک ربعی را که در آنجا برای تحویل پول گذراندم بسیار شیرین و طلایی گذشت! همیشه همینطور بود. شاید بهترین اوقات عمرم در بانکها و هنگام دریافت اسکناس سپری شده بود. درهرحال این لذت تا وقتی ادامه داشت که با وجه دریافتی پا به خیابان گذاشتم. طبق معمول با فشار شستی در ماشین را باز کردم. سوییچ را روی صندلی انداخته و سپس مشغول گذاشتن کیف و پولها داخل ماشین گشتم. تا اینکه همان موقع شخصی از بغل جلو دوید و چنان تنه‌ای به من زد که چند متر به عقب پرتاب شدم. سپس سریع پرید توی ماشین. در را بست و بعد از قفل کردن آن از درون و برداشتن سوییچ، شروع کرد به استارت زدن. هراسان جلو دویدم و بعد از اینکه متوجه شدم که سعی در باز کردن در بیهوده است، همانطور که محکم به شیشه می‌کوبیدم فریادزنان از مردم طلب یاری کردم. عده‌ای در پیاده‌رو توجهشان به من جلب شد و چند نفری هم دویدند جلو. که یکمرتبه یک موتوری که در نزدیکی بانک ایستاده بود به سمت ما آمد و همانطور که شخصی نشسته بر ترک موتور، با فیگوری کاملاً کارشناسانه! دوربینی را که تقریباً شبیه دوربین‌های فیلمبرداری بود روی شانه و در دست داشت رو به مردم چند بار اظهار داشت که:

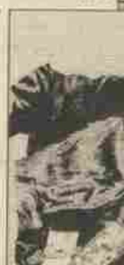

- فیلمبرداریه... لطفاً عکس‌العمل نشان ندهید... فیلمبرداریه!

در همین حین ماشین روشن شد و همراه موتوری به سرعت از آنجا دور و در اولین فرعی سمت راست خیابان گم شدند. همانطور که سعی داشتم دنبالشان بدوم، با دو دست بر سر کوبنده فریاد زدم که: آی دزد، چی چی رو فیلمبرداریه؟! وایسا... قفسهٔ سینه‌ام درد گرفت. دیگر نتوانستم بدوم. ایستادم. از عصبانیت و هیجان دستانم می‌لرزید و لحظه‌ای نگذشت که اشک چشمانم را پر کرد. زانوانم خم شدند. همانجا کنار جوی نشستم. چند نفری جلو آمدند - آقا چی شد؟... - آقا فیلمتون که پخش می‌شه؟ آخه فکر می‌کنم من هم یک لحظه تو کادر بودم! - آقا...

همانطور گریه‌کنان حالیشان کردم که آنها فریب خورده و پول و ماشین مرا برده‌اند. دلسوزیها شروع شد و هرکس اظهار نظری کرد و خلاصه کم‌کم دوروبرم خلوت شد و من با بدبختی‌ام تنها ماندم. آخرین نفراتی که شاهد این قضیه بودند به طرفم آمدند. چهار - پنج جوان که باهم دوست به نظر می‌رسیدند. همانطور که از کنارم عبور می‌کردند یکی‌شان نجوا کرد - باد آورده را باد می‌برد جناب! و همانطور که باهم می‌خندیدند و دور می‌شدند دیگری گفت: برو خداروشکر کن که این بادها تا حالا خودت رو نبرده‌اند!... این آخرین جمله‌ای بود که از آنها شنیدم. چه می‌گفتند؟ باد آورده؟! هرچه خواستم در مقابل وجدان خویش حرف آنها را شوخی قلمداد کنم و در واقع خود را به کوچهٔ علی‌چپ بزنم، نشد که نشد.

باورش سخت بود ولی... حقا که بادآورده را باد می‌برد...

■

پاسخ ما

ساناز معینی از تهران

«پول یا عشق» را خواندم. یک نقطه مثبت در کارتان بود و همانا سیال بودن و روانی نثرتان؛ ضمن اینکه واژه‌هایتان نیز داستانی بود.

اما دو ضعف هم داشت: یکم سوژه‌تان که تکراری بود. دوم پرداخت قصه که بیشتر شبیه به یک مقالهٔ تطبیقی بود؛ مثل روانشناسی که می‌خواهد با مقایسه خوب و بد، راه خوب را نشان بدهد! منتظر قصه‌های بهترت هستیم.

کبری حسن‌پور از شیراز

از نامه قبلی‌تان که بی‌خبرم. اما سه داستان جدیدتان: حسن اینکه کوتاه نوشته بودید همین بس که هر سه را خواندم. و اما قصه‌ها: عروس: حرفی برای گرفتن نداشت / دوم دست خالی ولی پر از امید: این دومی از هر سه بهتر بود ولی این ضعف را داشت که معلوم نبود حسن به کجا می‌رود که همه می‌گویندش «برو؟» و اینکه کجا بوده که یک ریال پول هم نداشته؟ و بالاخره، آنکه دسترسی حسن به شمشهٔ طلا کمی هندی بود! / سوم وسوسهٔ شیطان که درد عمومی «تکراری بودن» را داشت. بازهم برایمان قصه بفرست.

محمد فروهر از بم

ابتدا بگویم که حتی در بین داستان‌نویسان حرفه‌ای کشورمان نیز قصه‌نویسی که داستانهای جنایی را خوب و حرفه‌ای بنویسد کم داریم. با این توضیح باید یادآور شوم که شما به عنوان یک مبتدی داستان پلیسی - جنایی را خوب از عهده‌اش برآمده‌اید. اما یک ضعف عمده در هر دو قصه‌ات وجود داشت: در داستان جنایی آنچه از همه مهمتر می‌باشد راز و معمای قصه است به شکلی که طبیعی جلوه کند و خواننده نیز تا پایان راز معما را تشخیص ندهد. مطمئنم هستم با خواندن آثار «آگاتا کریستی» این نقیصه‌ات برطرف می‌شود.

طاهره علاقه‌مند - رجایی‌شهر کرج

از اینکه منت بر این صفحه گذاشته و به عنوان آموزگاری بازنشسته قلم به دست گرفته و قصه‌ای برایمان ارسال کردید به همین افتخار بر خود می‌بالیم. باور کنید که خیلی دلم می‌خواست قصه‌تان را زیب صفحه سازم. اما افسوس که ما امکان چاپ یک خاطرهٔ زیبا و تکان‌دهنده را نداریم! چشم‌انتظار قصه‌هایتان هستیم. سربلند باشید.

نرگس مومنی - شهرری

«[illegible]» را خواندم. بهترین بخش داستانتان قسمت پایانی بود یعنی از آن جایی که پیرزن داشت دود می‌کند و... تا پایان قصه. فضاسازی و توصیف لحظه‌هایتان در این قسمت خیلی زیبا بود. و اما ابتدای قصه ضعفش این بود که انگار یک فیلم را روی دور تند گذاشته‌اند. درحقیقت شما قصد داشتید زندگینامه پیرزن را توضیح بدهید تا پایان قصه مفهوم شود، که این عجله کار را نگذاشت به سامان برسد.

ترازو

امیر پندار

چرا به جاده رشت - قزوین توجه نمی‌شود!

از چندی قبل بازسازی جاده بین‌المللی رشت - قزوین آغاز شده است. اما همه روز شاهد تصادفهای ناگواری در آن هستیم. اگر به موارد زیر توجه شود به‌طور قطع و یقین از میزان تصادفها کاسته خواهد شد.

۱- جاده در دو طرف و گاه از یک‌طرف بریده یا خاکبرداری شده است. به همین خاطر رانندگان ناآشنا به جاده خسارت زیادی را متحمل می‌شوند. چه خوب است محلهای خاکبرداری شده توسط علائم مشخص شود.

۲- درحد امکان به تعداد نیروهای گشتی پلیس راه بخصوص در هنگام شب اضافه شود.

۳- از تردد وسایل نقلیه سنگین در روزهای تعطیل جلوگیری شود.

۴- جاده اصلی قزوین - لوشان خط‌کشی ندارد و در بعضی قسمت‌ها نیز دارای دید کافی نیست.

۵- در تابستان سال جاری شاهد تصادفهای ناگوار و مرگ و میر مسافران بودیم. امیدواریم مسوولان محترم کمی به فکر مسافران این جاده باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی - لوشان

کمیته امداد امام(ره) چرا تبعیض قائل می‌شود!

در کشور ما گروههای کم‌درآمد و فقیر تحت پوشش کمیته امداد امام خمینی(ره) هستند. ولی متأسفانه این واحد در شهرستان بیله‌سوار، من و خانواده‌ام را که جزو طبقه کم‌درآمد و فقیر این شهر هستیم و به خاطر بیماری قادر به تأمین مخارج زندگیمان نیستیم تحت پوشش قرار نمی‌دهد.

این درحالی است که افرادی که به‌مراتب وضعشان بهتر از ما است تحت پوشش کمیته امداد قرار دارند.

حال ما نمی‌دانیم چگونه باید با شرایط سخت روزمره و بدون حمایت به زندگی خود ادامه دهیم. آیا مسوولان کمیته امداد بیله‌سوار اردبیل این‌گونه می‌خواهند راه الهی خود را ادامه دهند.

نام این مددجو نزد ترازو محفوظ است

بن کارمندی، خجالت کارمندی!

وقتی با سبد پر از خرید مصرف یک ماه خانواده چند قدمی با صندوق دریافت فروشگاه فاصله نداری، مردی یا زنی با ترس به تو نزدیک می‌شود و با خجالت می‌پرسد آیا ممکن است به‌جای پول نقد بن خرید او را به صندوق بپردازی؟

و تو اگر بار اولی باشد که با یک چنین پیشنهادی روبرو می‌شوی با ناراحتی جواب خواهی داد نه ببخشید! و طرف به سرعت از کنار تو دور خواهد شد تا استدعایش را با خانم یا آقای دیگری که سبد خریدش پرتر از سبد خرید تو است و دلش گنده‌تر از دل تو، درمیان بگذارد.

و اگر بار اولت نباشد، بن خرید را می‌گیری و طرف ده بیست قدمی دورتر در مسیر خروج صندوق با نگرانی منتظر تو می‌ماند تا بابت بهای دریافتی پول نقدش را به او بپردازی و بعد با یک تشکر شرمگینانه از تو خداحافظی می‌کند، و تو دلت می‌گیرد. کیسه‌های پر از خرید در دستهای تو آنقدر سنگین می‌شود که اگر می‌توانستی کیسه‌ها را همانجا وسط فروشگاه رها می‌کردی و به منزل برمی‌گشتی.

البته مقابل فروشگاه هم هستند تعدادی که شغل شریفشان خرید بنهای کارگری و کارمندی است. ولی کارمندی که برای تعویض بن با پول نقد در فروشگاه به تو مراجعه می‌کند حتی به آن درصد ناچیزی هم که بایستی به دلال بپردازد احتیاج دارد.

سؤال اینجاست که این بنها را برای چه به کارمندان می‌دهند و چرا کارمند مجبور است از فروشگاه معینی خرید کند؟

و به این ترتیب کارمندی که به پول نقد بیشتر احتیاج دارد باید شخصیت خود را برای فروش بن در حد همان دلال کنار خیابان پایین بیاورد و خجالت بکشد. برای اینکه از تو خواهش کند که بن او را به پول نقد تبدیل کنی و بترسد!!

ترس برای چه؟ و اگر درحال فروش برگه‌ای که متعلق به خود اوست دستگیرش کردند چه کارش می‌کنند؟ اگر منظور کمک غیرنقدی به طبقه کارمند است خوب در پایان یک قوطی روغن نباتی و چند کیلو برنج دو سه جعبه پودر رختشویی را بگذارید داخل یک کیسه و تحویلش بدهید. مگر تمام وزارتخانه‌ها شرکت تعاونی ندارند؟ اگر ندارند، چرا ندارند؟ پس وزارت تعاون چه کار می‌کرده؟ چرا همان شرکتهای تعاونی را به دست مدیرانی لایق تقویت نمی‌کنند؟ آیا فلان فروشگاه بنهای خرید را بابت خمس و ذکات به کارمندان می‌دهد یا از سازمان مربوطه پولش را می‌گیرد؟

خوب اگر پول می‌گیرد چرا پول را به‌خود کارمند نمی‌دهید تا برای فروش بن شخصیت خود را زیرپا بگذارد، شش ده پانزده نفر را بکشد و نصف روز هم وقتش با ترس و لرز برای فروش بن در فلان فروشگاه تلف شود؟! من نمی‌دانم مخترع این شاهکار کدام شیر پاک خورده‌ای بوده اما سؤال اینجاست که چرا کارمند را وادار می‌کنند که کنار گوش مردم با ترس و خجالت برای فروش بن خواربارش زمزمه کند؟ که دلالهای کنار خیابان بدون ترس و واهمه فریاد بزنند کارگری، کارمندی باطل شده و نشده را خریداریم. باطل شده‌اش را هم می‌خرند!! کدامش جرم است؟! باطل نشده‌اش را با پول عوض کردن و خجالت کشیدن، یا باطل شده‌اش را با کمال وقاحت خریدن؟

ایرج جهانیانی

○ مخارج گذشته

در بدو استخدام -	حقوق دریافتی ماهیانه ۶۰۰ تومان
۱- گوشت یک کیلو	۵۰ ریال
۲- برنج صدری درجه یک کیلو	۲۰ ریال
۳- نان روزانه دو کیلو	۱۴ ریال
۴- میوه مصرفی دو کیلو	۴۰ ریال
۵- سبزی و بنشن و روغن	۲۰ ریال
۶- مخارج متفرقه جانبی	۱۰ ریال
۷- ایاب و ذهاب روزانه	۱۰ ریال
جمع =	۱۴۴ ریال
اضافه خرج	۶
جمع کل =	۱۵۰ ریال
پس‌انداز روزانه	۵۰ ریال

○ مخارج در حال

بازنشستگی	حقوق دریافتی ماهیانه ۶۰۰۰۰ تومان
۱- گوشت یک کیلو	۲۰۰۰ تومان
۲- برنج صدری درجه یک	۱۰۰۰ تومان
۳- نان روزانه دو کیلو	۱۰۰ تومان
۴- میوه مصرفی روزانه دو کیلو	۲۰۰ تومان
۵- سبزی یک کیلو	۱۵۰ تومان
۶- بنشن و روغن و...	۲۰۰ تومان
۷- مخارج متفرقه جانبی	۲۰۰ تومان
۷- ایاب و ذهاب روزانه	۴۰۰ تومان
جمع کل =	۴۲۵۰ تومان
کسری روزانه	۲۲۵۰ تومان

معلم بازنشسته - صابر دلخوش

شش مشکل مهم در فسا

مردم شهرستان فسا مشکلاتی به شرح زیر دارند و خواهان آن هستند که مسوولان به این مشکلات توجه کرده و در رفع آنها بکوشند.

۱- باغ ملی فسا در شب از روشنایی کافی برخوردار نیست و به مکانی برای خرید و فروش موادمخدر تبدیل شده است. به علاوه مردم در روز نیز از دست این مزاحمان در امان نیستند.

۲- عبور و مرور از اکثر خیابانها به علت پروژه گازرسانی سخت و گرد و خاک تمام فضای شهر را آلوده کرده‌است.

۳- پایانه مسافربری به علت نداشتن زیرگذر مناسب باعث تصادف و مرگ هر روزه مسافران می‌شود.

۴- به غیر از بلوارها، اکثر خیابانها فاقد روشنایی کافی است.

۵- مقررات راهنمایی و رانندگی کمتر از سوی رانندگان رعایت می‌شود و مهمتر اینکه اکثر چهارراهها و میادین فاقد چراغ راهنما هستند.

۶- بیمارستان ۲۰۰ تختخوابی فسا سالهاست که نیمه‌کاره رها شده و تاکنون هیچ گونه اقدامی از طرف مسوولان صورت نگرفته است.

محمدحسین بناکار

خطیرکوه مشکلات فراوانی دارد

منطقه خطیرکوه یکی از نقاط ییلاقی بسیار زیبایی است که دربین دو استان مازندران و گیلان قرار دارد. این منطقه قبلاً جزو استان مازندران به‌حساب می‌آمد. اما چند سالی است که به استان سمنان پیوسته. با این‌حال مشکلاتی به شرح زیر دارد:

۱- فقط هفت کیلومتر از جاده اصلی دوراهی دوآب به ورودی خطیرکوه، که مجموعاً ۲۴ کیلومتر طول دارد، آسفالت شده است.

۲- این منطقه سیل‌خیز است. با بارش باران تا چند روز راه ارتباطی قطع می‌شود.

۳- وسیله نقلیه مناسبی برای رفت و آمد مردم به دو استان همجوار وجود ندارد.

۴- هیچ درمانگاه و مکانی برای مداوای بیماران وجود ندارد.

فهیمه ذوالفقاری

مؤسسه ترمیم موی

شماره ثبت ۱۴۲۲۱

گلهای تهران

مبتکر و خلاق با ۸ نوع تکنیک مدرن و استثنائی

تحولی نو حرکتی دوباره در ترمیم و زیباسازی مو

ما در عمل ثابت می‌کنیم

نتیجه سالها تحقیق و تجربه

وسواس ما در ترمیم و زیبائی موی شما بیش از خود شماست

حتی تعطیلات

۹ صبح تا ۸ شب

۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸ ◆◆◆ ۷۵۶۴۱۷۳

نقد و اقساط

باوقت قبلی

نشانی: بنظام آباد جنوبی، بالاتر از بیمارستان امام حسین، روبروی پمپ بنزین، شماره ۲۱۰، طبقه ۲، واحد ۳۵

دانش آموزان، داوطلبان

کنکور سال ۸۱

کنکور مکاتبه‌ای نمونه

پزشکی، مهندسی، انسانی، هنر، فنی و حرفه‌ای، کار و دانش

ثبت نام سریعتر = آرامش بیشتر = موفقیت بیشتر

اگر نیازمند به: ◆ جدیدترین و کاملترین جزوات ◆ تستها ◆ برنامه‌ریزی درسی ◆ اطلاعات کنکوری ◆ راهنمای زدن تست ◆ تندخوانی ◆ تقویت حافظه ◆ تستهای ۱۰ ساله کنکور ◆ مشاوره و رفع اشکال ◆ فن پاسخگویی بدون حل به تستهای ریاضی، فیزیک، شیمی ◆ نکات مهم و کلیدی ◆ روش جدید پاسخگویی به دروس عمومی ◆ کنکور آزمایشی ◆ کارنامه‌های تحلیلی ◆ و سایر خدمات جدید هستید

همین امروز؛ جهت اطلاعات بیشتر به یکی از دو روش زیر اقدام نمائید: ۱ـ تکمیل فرم ذیل و ارسال آن به آدرس: تهران، صندوق پستی ۴٦٦/۱۳۱۴۵

۲ـ تماس با تلفنهای ۸۹۰۱۹۵٦ - ۸۸۹۱۳۹۸ مؤسسه نمونه

نام و نام خانوادگی: ______ به آدرس: ______

______

کد پستی: ______ دانش آموز کلاس: ______ دیپلم در رشته ______

متقاضی دریافت فرم و دفترچه راهنمای رایگان می‌باشد. کپی فرم هم قابل قبول است.

با بالاترین آمار قبولی تلفن ۸۸۹۱۳۹۸ - ۸۹۰۱۹۵٦

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۲۸۱۶

متخصص پوست و زیبائی تحصیلکرده اروپا با بیش از ۲۴ سال سابقه با تضمین

رفع قطعی کک‌مک با روش کاملاً جدید، رفع خال، جوش، جای جوش، لک، چروک و افتادگی صورت، کدری، منافذ، رفع انواع لاغری، رفع کلیه مشکلات پوست، تناسب اندام و تدریس زیبائی در سطح بسیار عالی و علمی ۶۸۹۳۲۵۲ - ۸۰۲۰۷۲۱ - ۰۹۱۱۲۰۲۰۳۱۵ بانو جلالی

نخ قلاب بافی نارون

نارون

زیبا

بادوام

ظریف

۵۸۰۹۲۳۵

آشنای هنرمندان و آموزشگاهها

مراکز پخش: تهران - بازار بزرگ - سرای مشیر خلوت فروشگاههای خرازی

ترک اعتیاد تضمینی

در ۶ روز با دستگاه

درمان چاقی و لاغری توسط پزشک

۲۲۵۵۱۹۷

۲۲۵۰۲۳۴

۰۹۱۱۲۶۵۲۶۲۲

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. دارو برای تهرانیها توسط آژانس و شهرستانیها با پست فرستاده می‌شود.

آدرس: خیابان آزادی - خیابان جیحون - چهارراه طوس پلاک ۲۳۰ تلفن: ٦٠٠٤٧٣٤

تلفن و فاکس: ۹۵٤٤٠۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰٦ تماس تا ۱۲ شب

اطلاعات هفتگی

تلفن

آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷ _ ۲۲۲۵۹۷۳

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۰۴

۱- خانم نرگس رستم‌زاده ـ شیراز

۲- آقای محمدتقی اصغرپور ـ تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

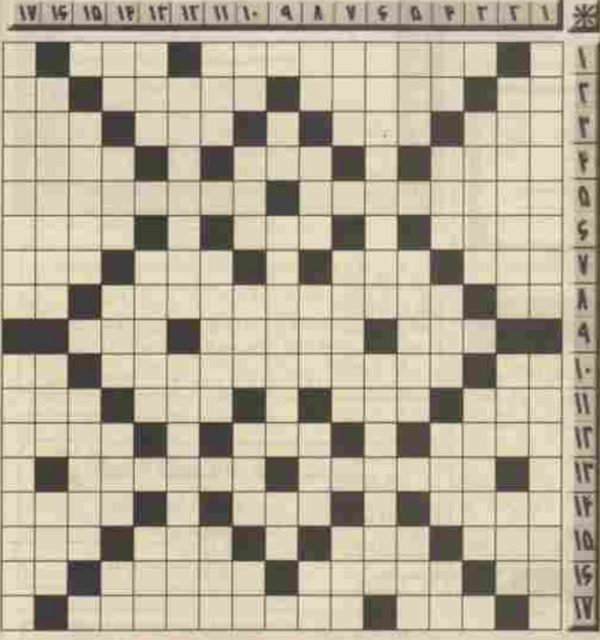

افقی

۱- نور مطلق و مراد مولانا - بمب خطرناک و جهان‌سوز ۲- پایه و بنیاد - آیین خداپرستی - از وسایل ارتباط جمعی - زمینی که در آن سنگریزه بسیار باشد ۳- گرهای که مشکل باز شود - قله‌ای در استان فارس - یکی از دو سیم برق - دیگر جائی در بدن ندارد ۴- موضوعی را به‌دقت مطالعه کردن - از ورزشهای مفرح - اشاره ۵- از کشورهای آسیایی دوپاره شده - یکی از علمای امامیه در قرن ششم هجری که در فقه حدیث و سایر علوم متبحر و استاد بود و «مجمع البیان» و «جوامع الجامع» از آثار اوست ۶- دو حرف اول نقش تاری و دو حرف بعدی ویتامین انعقاد خون است (دو کلمه) - رنگ سفید یا سبز رنگی که نوعی قارچ است و روی نان و بعضی غذاها مانده پیدا می‌شود - ولی ۷- مرز و زمین - دختر خانم انگلیسی - هنوز ماست نشده! - پوشاک و لباس ۸- از عناصر شیمیایی است - نویسنده الجزایری کتاب «انقلاب آفریقا» - نوعی ذغال سنگ ۹- عقب و پشت سر - در چپق و پیپ دود می‌کنند - جوانمرد ۱۰- اطراف دهان - موزه‌ای معروف در نیویورک - جوی خون ۱۱- میوه‌ای که پوست کنده‌اش خوشمزه‌تر است - رنگ طلایی - مارکی بر تلویزیون - از مجرای تنفسی ۱۲- شهری نزدیک زنجان - حرف سؤال - در اصطلاح زمین‌شناسی بقایای حیوانات یا نباتات را گویند که از دوران قدیم در زمین باقی مانده است ۱۳- از میوه‌های مقوی گرمسیری - تنبل و راحت‌طلب ۱۴- بعضی وقتها خیلی پرزور می‌شود! - پخش شده روی زمین - به دنبال قطار کشیده می‌شود ۱۵- پرهیزکار و پارسا - شانس و اقبال - مارکی بر ماشینهای آمریکایی - خوب و نیکو ۱۶- واحدی در سطح - جامه و لباس - در زمان پیری هیچ‌گاه برنمی‌گردد - سخن بیهوده ۱۷- از بین رفته - اثری از شاعر بلندآوازه «عطار نیشابوری».

عمودی

۱- نوعی تن‌پوش زمستانی - باغ پر از نی ۲- آبشاری معروف در زلاندنو - برهنه کردن و کندن پوست درخت - محل استقرار نظامیان ۳- اثری معروف از نویسنده انگلیسی «دافنه دوموریه» - فرقه‌ای در عربستان ۴- پیروز - از نمازهای یومیه - شکل - این‌هم اثری از نویسنده مشهور «شاتوبریان» است - بر روی رودخانه بسته شود ۵- آقا و سرور - جمع مرتبه - جغد و بوم ۶- یکی از کشورهای آفریقایی است - روان و جان پاک ۷- ساختمان - یکی از سازهای سیمی - بالاترین و بهترین اختیار ۸- برهنه - تمیز و برازنده - در میدان ورزشی به دنبالش می‌دوند! - یکی از شرکتهای بزرگ نفتی جهان - کاشف میکروب سل ۹- طول عمر - پارچه‌ای برای کت و شلوار - تردستی ۱۰- فلز قیمتی - سرشک - خطا در فوتبال - وسیله‌ای برای صاف کردن چین و چروک لباسها - محل و مأوا ۱۱- حرفهای بیهوده بسیار تب‌دار - مرکز فیلیپین - ظلم و ستم ۱۲- جهنمیان - نویسنده آلمانی و خالق اثر «کوهستان جادو» که در سال ۱۹۲۹ برنده جایزه نوبل شد ۱۳- طایفه و قبیله - کشور دوست در آسیا - مجلس شیوخ ۱۴- داخل و درون - نامی دیگر برای شتر - درون هر سفره‌ای دیده می‌شود - جزیره‌ای که در دفاع مقدس به دست نیروهای رزمنده اسلام تسخیر شد - دریا ۱۵- مالی که از دنیا رفتگان برای وراث باقی می‌ماند - نوعی میمون است ۱۶- یکی از مکتشفان و جهانگردان بزرگ دنیا که قاره اقیانوسیه را نیز کشف کرد - نظر - یکی از پسران گودرز به روایت شاهنامه فردوسی ۱۷- نویسنده آمریکایی کتاب «خوشه‌های خشم» - شهری مقاوم در غرب کشور که در دوران دفاع مقدس، دومین شهر مقاوم کشور لقب گرفت.

○○○

طراح: علی فرصت احمدپور ـ گیلانغرب

حل جدول شماره ۳۰۰۴

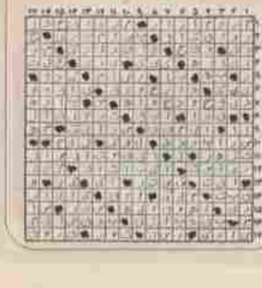

با هوش خود کلنجار بروید

از هوشنگ بختیاری

یک نقاشی و ۱۲ قطعه معمایی

نقاشی پس از اینکه یک تصویر از سه نوازنده ترسیم کرد، یک تصویر هم از روی آن کپی کرد و بعد آن را به ۱۲ قطعه مساوی برید. وقتی این بریده‌ها را با دقت تماشا کرد با حیرت متوجه شد. هفت قطعه از این نقاشی‌ها با نقاشی اصلی تفاوت کوچکی دارند. آیا شما می‌توانید بگویید آن قطعه‌های معمایی کدامند.

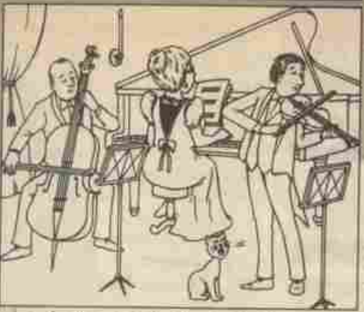

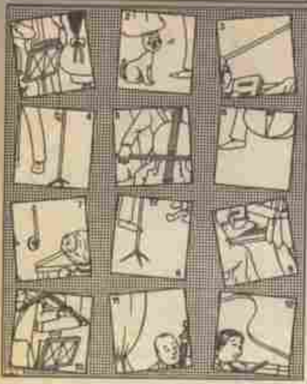

نقشه ساختمان ویلایی

مهندسی برای ساختن یک ویلا، هشت نقشه آماده کرد. وقتی سرانجام ویلا ساخته شد مهندس یادش نیامد از این هشت نقشه کدامیک مربوط به ویلای موردنظر است. آیا شما می‌توانید نقشه اصلی را در بین این هشت نقشه پیدا کنید؟

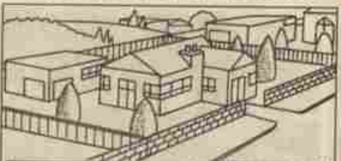

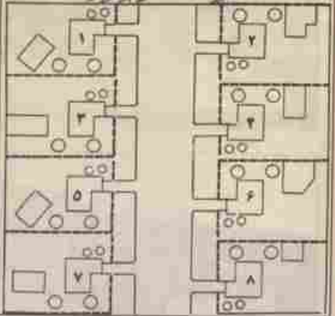

پاسخها در صفحه ۶۱

سه سؤال هنری

۱- نخستین تابلوی نقاشی از کیست؟

۲- کدام نقاش بود که گوش خود را برید و آن را برای نامزدش فرستاد؟

۳- کدام نقاش افلیج بود که با وجود زندگی فلاکتی که داشت، روزگار را به بدبختی و سیه‌روزی گذرانید؟

اشتباه نقاش

پدر خانواده در اول سال تحصیلی مشغول راهنمایی دو پسر خود بود. دخترش که ذوق نقاشی داشت از این صحنه تصویری رسم کرد و بعد به‌طور معکوس از روی تصویر اصلی یک کپی تهیه کرد. وقتی با دقت به دو تصویر نگاه کرد متوجه شد همه چیز معکوس شده و فقط سه چیز به شکل اول ترسیم شده‌اند. آیا شما می‌توانید این اشیای معکوس نشده را پیدا کنید.

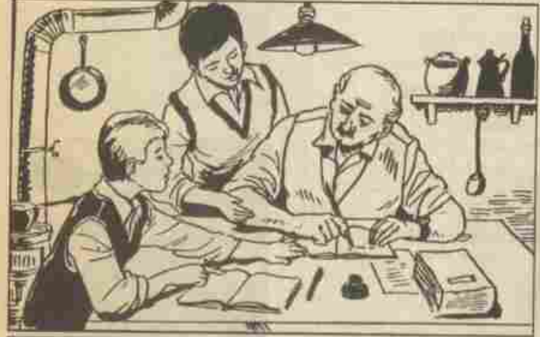

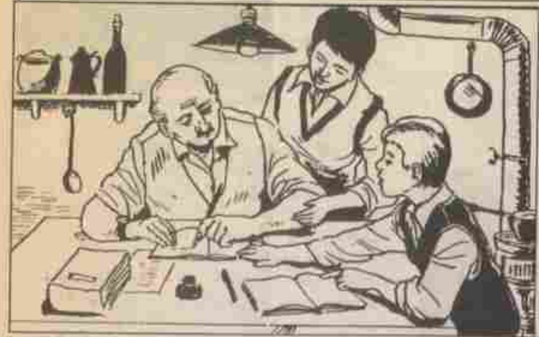

● محمد پورثانی

انتخاب همسر با شغل «آزاد»

اگر هنوز هم اندکی از دخترخانمهای دم‌بخت به انتظار خواستگار دکتر و مهندس نشسته‌اند و بقیه نوباوگان فهیم با توجه به بیکاری پسرهای تحصیلکرده که مدارک دانشگاه را درون «قاب» به دیوار کوبیده‌اند فقط پای سفره عقد خواستگاران کاسب‌پیشه بله می‌دهند (حتی سرکار خانم «سپیده» بهرامی یک ساله صاحب عکس پیوست) از دوربین آقای «شاهین بهرامی» ۲۷ ساله ساکن رجایی‌شهر کرج که وقتی از او سؤال شده در آینده چه شوهری انتخاب خواهی کرد؟ با علم و اشاره دست راست خود را مقابل گوش گذاشته، فرموده: «موجان موبایل و شغل آزاد داشته باشد ولو بدون دیپلم!

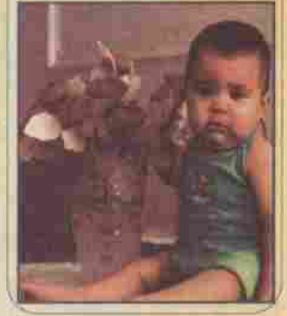

عجب ارقام درشت، درشتی!

آقای «خواجات» یکی از خوانندگان قدیمی اطلاعات فکاهی در اهواز طی نامه گله‌آمیزشان ضمن ارسال تعداد زیادی بلیت بخت‌آزمایی ظاهراً مجاز (بیش از نیم کیلو کاغذ رنگی که دو نمونه‌اش را در کلیشه پیوست مشاهده می‌فرمایید) نوشته سابق بر اینکه هر برگ بلیت بخت‌آزمایی زیرپوشش سازمان خدمات اجتماعی ۲۰ ریال بود و جایزه ممتازش صدهزار تومان مراسم قرعه‌کشی عصر هر چهارشنبه از طریق برنامه مستقیم رادیو در حضور صدها نفر پخش و بلافاصله با برندگان هفته قبل مصاحبه می‌شد (حتی جوایز ۵۰ هزار تومان به پایین) ولی در سنوات اخیر تبلیغ فروش اوراق ۲۰۰ تومانی تحت عناوین مختلف با جوایز نجومی معلوم است؛ اما تاریخ قرعه‌کشی علنی در حضور مردم و معرفی برندگان قبلی نامعلوم!

صورت مسأله:

پیدا کنید پرتقال فروش را.

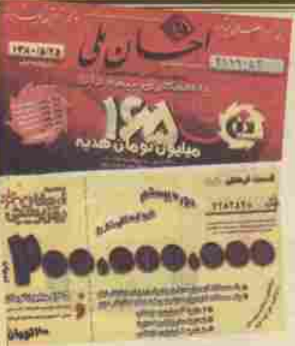

تخفیف کلی: اگر پرتقال فروش را پیدا نکردید، چون فصل پاییز لیموشیرین و نارنگی زودتر به بازار می‌آید فروشنده نوع شیرین مرکبات را پیدا کنید!

وفور سیگار قاچاق

چرا کنترل اجناس قاچاق مقابل پاسگاههای پلیس مستقر در جاده زاهدان؟ چرا تعقیب قاچاقچیان با هلیکوپتر و یا به روایتی بالگرد؟ (چرخبال سابق!) همکار عکاسمان «مجید شادمان‌نژاد» ضمن ارائه این تصویر از نمای بیرونی مغازه‌ای در «کوچصفهان» نزدیکترین شهرستان به «رشت» مرکز استان گیلان که پاکتهای انواع سیگار قاچاق را توی پیاده‌رو سخاوتمندانه در معرض دیدن مشتریان گذاشته می‌گوید فکر نمی‌کنم غیر از کشور ما هیچ کجای دنیا ورود کالایی ممنوع و فروش آن آزاد باشد!

حقیر عدسی‌نویس به عنوان چاشنی انتقاد جدی عکاس اطلاعات فکاهی در زمینه استفاده از واژه «آزاد» عرض می‌کنم اگر آزادی نباشد، همه جار و جنجال راه می‌اندازند و حالا هم که کم و بیش در بعضی موارد آزادی عمل دیده می‌شود، عده دیگری شکایت دارند!

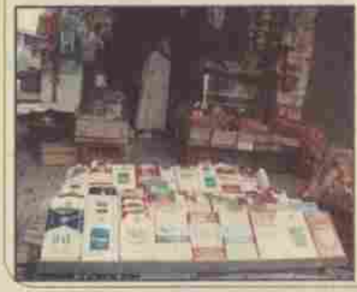

برو کار می کن مگو چیست کار

اگر عمومیت نداشته باشد اکثر شهرستانیها پس از چند سال اقامت در تهران با وجود داشتن «ته‌لهجه» زادگاهشان عار می دانند بگویند شناسنامه‌شان صادره کجاست (انگار تهران بلبشو چه تحفه‌ای هست) اما حقیر عدسی‌نویس طی ۴۰ سال قلم زدن در تمام نشریات طنز کشور (توفیق، کاریکاتور، فکاهیون، گل‌آقا) که ذکر نام حقیقی مرسوم نیست، یکی از اسامی مستعارم «بچه لواسان» بوده و هست. تا فراموش نکنم پدرم در لواسان به شغل پرافتخار کشاورزی اشتغال داشته، چرا که مصرف‌کننده بودن و مفید نبودن عار است و خوشبختانه در همین زمینه سوغات مصوری به دستم رسیده از «لاهیجان» که برادران حسینی با تحصیلات عالیه و صاحب عنوان اداری با توجه به اینکه پدر و مادر سالمندشان برای کاشت و برداشت فصول از توان جسمانی لازم برخوردار نیستند، با چند روز مرخصی می‌روند ولایت در مزرعه والدین کار می‌کنند تا درس عبرتی بشود برای روستازادگان علاف و درس نخوانده مقیم تهران که با اشتغال به مشاغل کلاب مثل:

جمع‌آوری نان خشک، ماشین‌شویی، خرید و فــــروش کوپن، زباله‌گردی و... حتی سالی یک بار هم به والدین مقیم روستا سر نمی‌زنند.

وقتی چشمها آلبالوگیلاس می چینند!

آقای «عبدالرضا ترکلیان» متخصص بینایی‌سنجی در نامه‌ای که برای ما فرستاده، مرقوم داشته: اکثر مراجعان ما مشکل بینایی ندارند، منتها چون براثر گردوغبار معلق در هوا همراه با دود هزاران وسیله نقلیه آلاینده، چشمهایشان آلبالوگیلاس می‌چیند. بنده قصد دارم به جای تابلوی بین‌المللی «ای» (ɯɯmƐ و...) تصویر تعدادی آلبالوی دماوندی و گیلاس مشهدی به دیوار مطب نصب نمایم تا دقیق‌تر بتوانم شماره عینک شهروندان عزیز دودزده را تعیین کنم!

همه کاره باشگاه پرسپولیس همه کاره‌تر شد

رأی نهایی دادگاه حل اختلاف مدعیان سهام باشگاه پرسپولیس به نفع سازمان تربیت بدنی تحت عنوان متولی اموال مصادره‌ای، مهر تأییدی بود بر امضای حکم آقای مهندس سعید فائقی. با این تفاوت که معاون سازمان تربیت بدنی قبلاً حکم همه کاره به علی پروین داده بود و نامبرده حالا "همه کاره‌تر شده"! اصلاً آقایان مهندس «محلوجی» و مهندس «عابدینی» نباید در زمانی که آقای دکتر «غفوری‌فرد» رئیس سازمان تربیت بدنی بود و پس از چهار سال ریاست، وقتی بوکسور ایرانی بدون دستکش بالای رینگ مسابقات المپیک رفت و بازنده شد، گفت: «اصلاً من از ورزش چیزی سرم نمی‌شود» (دلیل استعفا!).

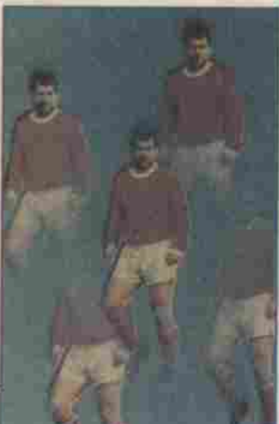

نباید برای باشگاه پرطرفدار متعلق به مردم مصادره‌ای سهام چاپ می‌کردند تا تعدادی از آنها غیرقانونی به آقای «زم» مسئول حوزه هنری شهرداری واگذار شود. فردی که بهتر است در کار امر به معروف و نهی از منکر فعالیت داشته باشند نه احیای فوتبال! البته بنده پرسپولیسی نیستم و با خودکار قرمز یک خط هم نمی‌توانم بنویسم. اما خداوکیلی مگر ما چندتا «علی پروین» داریم که یکی از آنها مرئوس آقای «نیک‌کار» نماینده آقای «زم» باشد؟ بازیکنی اگر نه بی‌نظیر بلکه کم‌نظیر که طی چهار دهه به کاپیتانی و سرمربیگری تیم ملی فوتبال هم رسیده باشد (صاحب بازوبند در مسابقات جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین) بله فقط یکی داریم، منتها عکاس اطلاعات هفتگی با ارائه این عکس جالب که در لابراتوار از همه کاره تیم پرسپولیس تهیه کرده حرف حقیر عدسی‌نویس را قبول ندارد و می‌گوید: چشم‌بندی که نیست. خودتان بشمارید، پنج تا علی پروین داریم!

غرور داریم تا غرور!

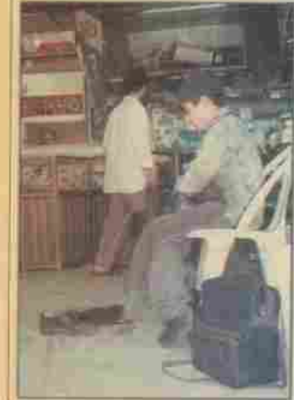

هرچه آدم مغرور خصوصاً از نوع «بی‌جا» مورد تنفر دیگران است، بالعکس زندگی غرورآمیز به صاحبش احترام می‌بخشد.

جناب «مسعود ذوالفقاری» همکار نکته‌سنجمان در «قائم‌شهر» مازندران در شرح این دو تصویر نوشته: واکسی نوجوان وارد مغازه ما شد. کیفی به دست. مؤدبانه پرسید: آقا کفش واکس می‌زنید؟ گفتیم بله. مشغول کار بود که ما صفحه دستپخت عدسی اطلاعات هفتگی را نشانش دادیم و پرسیدیم «اجازه هست عکس شما را برای چاپ در این مجله بگیریم؟» پاسخ داد: «بله. من حمید محمدی هستم، سال سوم دبستان، هر روز عصر از ساری جهت کار به قائم‌شهر می‌آیم تا به مخارج خانواده کمک کنم و هزینه تحصیلم را دربیاورم!»

با تعجب گفتیم: چرا قائم‌شهر؟ جواب داد: «در ساری دست زیاد است و کاسبی واکسی‌های دوره‌گرد کساد.» خواستیم پول بیشتری به او بدهیم قبول نکرد و فقط اجرت براق کردن دو جفت کفش را برداشت. لوازم کارش را توی ساک گذاشت و از مغازه ما خارج شد.

حکم کلانتر

هوای دادگاه گرم و خفقان‌آور بود. پیرمردهای بیکاری که برای تماشای محکوم بیچاره در آن دادگاه گرد آمده بودند با کلاه خود را باد می‌زدند و پیرزنها مدام خود را فوت می‌کردند و با دستمال عرق پیشانی خود را پاک می‌کردند. دادستان سعی می‌کرد با حرکات سر و دست احساسات مردم را ضد متهم برانگیزد. درحالی که با چشمان پف کرده و دهان کف‌آلود به قضات نگاه می‌کرد گفت:

- فراموش نکنید! فراموش نکنید که این آقای «بروک» مرتکب یکی از فجیع‌ترین جنایات چند سال اخیر شده... آیا قیافه آن دختر بی‌گناه را که به دست این جانی بی‌رحم به قتل رسیده به خاطر می‌آورید؟

... متهم با بهت به انبوه جمعیت نگاه می‌کرد. نگاههای آکنده از نفرت و خصومت قضات یک لحظه او را آرام نمی‌گذاشت. همه با نفرت و خشم او را می‌نگریستند حتی وکیل مدافعی که دادگاه برای او تعیین کرده بود.

این وکیل مدافع که همه او را «هیت» صدا می‌کردند با مهارت سعی می‌کرد هر طور شده او را وادار به اعتراف کند تا دادگاه در مجازات او تخفیف قائل شود و «بروک» همان متهم بیچاره با عجز و ناتوانی می‌گفت:

- آخر من کسی را نکشته‌ام... چطور به گناهی که مرتکب نشده‌ام اعتراف کنم!

- پس نمی‌خواهی اعتراف کنی؟ تو خوب می‌دانی که این دختر محجوب و بی‌گناه محبوب تمام مردم این شهر کوچک بود و مردم امروز آمده‌اند تا محکومیت قاتل بی‌رحم او را به چشم ببینند. تنها راه نجات تو آن است که اقرار کنی و از آنها طلب بخشش کنی.

صدای دادستان در فضای دادگاه طنین انداخت.

- دوست و همکار من عقیده دارد که روز قتل کسی مستقیماً جریان واقعه را ندیده و هیچ شاهدی بر ضد متهم وجود ندارد. قبول دارم... ولی باید عرض کنم که هیچ قاتلی وقتی مبادرت به جنایت می‌کند کسی را برای تماشا دعوت نمی‌کند!

مردم با شنیدن این جملات خندیدند و دادستان با دستمال عرق خود را پاک کرد و خود را روی صندلی انداخت.

متهم سر خود را برگرداند و نگاه ملتمسانه‌ای به «رودنی» کلانتر کرد. قدبلند. هیکل لاغر. چشمان میشی و ریش کوتاه کلانتر نشان می‌داد که مردی مهربان و خوش قلب است و در باطن دلش به حال متهم جوان و بی‌دست و پا می‌سوزد. او با نگاه متقابل به «بروک» پاسخ داد ولی نگاه او طوری محزون و افسرده بود که می‌رساند دیگر کار از کار گذشته و او هیچ عمل مثبتی نمی‌تواند برای او انجام دهد. اعلام تنفس شد و ادامه جلسه به فردا موکول شد. بعد از ختم جلسه معاون کلانتر خود را به متهم رساند و دستبند آهنی را دوباره به دستهای لرزان او زد. کلانتر پیر به «بروک» نزدیک شد و با ملاطفت بازوی او را گرفت و خطاب به معاون خود گفت:

- «جیم» تو برو... من خودم او را به زندان هدایت می‌کنم.

زندان شهر کوچک عبارت بود از یک اتاق نیمه‌تاریک مرطوب، یک میز و صندلی و تختخواب شکسته و یک چراغ نوری. بالای زندان یک پنجره با دو میله آهنی وجود داشت که زندان را به خیابان وصل می‌کرد. «رودنی» به زندانی اشاره کرد تا بنشیند و بعد گفت:

- «بروک» تو آدم بدشانسی هستی. همه با تو خصومت دارند. هیچ کس از تو دفاع نکرد.

- آیا تو هم خیال می‌کنی من گناهکار هستم.

- نمی‌دانم، ولی تصمیم نهایی آنها این است که تو را بالای دار بفرستند! مثل اینکه دادستان با تو دشمنی دارد.

- اما من گناهکار نیستم، باور کن... باور کن...

- در اینکه تو گناهکاری یا نه نظری ندارم... اما من خود شخصاً حاضر نیستم در صورت محکومیت تو را دار بزنم.

«بروک» پرسید:

- مگر شما گناهکاران را به دار می‌زنید.

- بله... من به جلاد پیر مشهور هستم! سالهاست که مجبورم این کار را بکنم، چون آنها پولی برای استخدام کسی که این کار را انجام بدهد ندارند. اما من هم از آدمکشی خسته‌ام مطمئن هستم دادستان از من می‌خواهد تا تو را بکشم ولی من این کار را نمی‌کنم.

- پس چه کسی این کار را انجام می‌دهد؟

- هیچ کس. در این شهر کسی جرأت آدمکشی ندارد...

کلانتر به طرف پنجره رفت و با دقت گوش داد. با احتیاط و آرامی به طرف زندانی آمد و درحالی که به طرف او خم می‌شد از زیر جلیقه یک جعبه بزرگ درآورد و به آرامی در آن را باز کرد و چند اره تیز بیرون آورد و گفت:

- زود اینها را پنهان کن... عجله کن.

«بروک» مثل آدمهای مسخ شده بی‌آنکه خود بداند با دستهای لرزان جعبه را گرفت و زیر متکا پنهان کرد. کلانتر پیر با صدایی آرام خطاب به زندانی گفت:

- گوش کن «بروک» با این اره‌ها می‌توانی ظرف دو ساعت میله‌ها را اره و فرار کنی. شب وقتی معاون من آمد من به او قرص خواب‌آور می‌دهم و تو می‌توانی بی‌آنکه کسی متوجه شود فرار کنی.

- ولی کلانتر... من مقصود شما را نمی‌فهمم... آخر...

- جوان وقت زیادی نداری... باید زودتر شروع کنی. من هیچ وقت دیگر آدم نمی‌کشم. حتی اگر پول زیادی به من بدهند. این کار ناراحت‌کننده‌ای است. روزهای اول شاید به خاطر پول برایم مهم نبود ولی حالا خسته‌ام... دیگر نمی‌توانم... می‌خواهم یک کار راحت و با درآمد کم پیدا کنم و تا آخر عمر از زندگی لذت ببرم. من یک ماه دیگر بازنشسته می‌شوم و می‌خواهم یک زندگی آرام و بی‌دغدغه را آغاز کنم.

آفتاب آهسته آهسته غروب می‌کرد و پرتو سرخ رنگ آن از ورای میله‌های زندان گذشته و تصاویر کج و معوجی را روی دیوار پدید می‌آورد. کلانتر پرسید:

- راستی «بروک» مثل اینکه تو نقاش هستی؟

- بله... و به همین دلیل بود که به این شهر آمدم. بی‌پول و بی‌چیز بودم. آمدم تا کاری پیدا کنم. همین بی‌پولی باعث شد نتوانم وکیل مدافعی برای خودم بگیرم. اما حالا فقط می‌خواهم زنده بمانم.

* * *

«بروک» با کوشش فراوانی تمام نصیحت‌های کلانتر پیر را به کار بست و خود را از زندان نجات داد. وقتی از زندان خارج شد از میان جنگل خود را به کنار رودخانه رساند. آنجا قایقی قرار داشت. «بروک» قایق را به آب انداخت و در مسیر آب بی‌هدف به حرکت درآمد. کمی که به جلو راند.

خانه ییلاقی کوچکی نظرش را جلب کرد. چراغ اتاقهای طبقه بالا روشن و پنجره‌هایش باز بود «بروک» با کوشش فراوان خود را به جلو خانه رساند. هوا تاریک و سکوت مطلق بر همه جای جنگل حکمفرما بود. «بروک» درحالی که لباسهایش به علت تماس با شاخه درختان جنگل و خار و خاشاک پاره شده بود و از فرط خستگی نفس نفس می‌زد دستش را روی دستگیره در گذاشت. هنوز دستهای لرزان و بی‌رمق خود را برنداشته بود که در با ناله مخصوصی باز شد. فضای اتاق کاملاً نیمه‌تاریک بود. «بروک» نفس راحتی کشید. آنگاه به آرامی چراغ را روشن کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. ناگهان فریادی از وحشت کشید. جلو پای او زنی افتاده و در خون زیادی غوطه‌ور بود. در کنارش هم یک میله آهنی به چشم می‌خورد. درست مثل صحنه قتل دخترک!

«بروک» از تعجب برجای خود میخکوب شده و عرق سردی تمام بدنش را فراگرفت... مثل افراد هیپنوتیزم شده به زن خیره شده بود. بعد از چند لحظه در کنار جسد روی زمین نشست، سر زن را از روی زمین بلند کرد و با او شروع به صحبت کرد:

- من نمی‌دانم تو از کجا سروکله‌ات پیدا شد و چرا این بلا سرت آمد. اما من آن دخترک را کشتم چون او پولدار بود. من فکر کردم می‌توانم پولهای او را بردارم و فرار کنم، ولی این‌طور نشد. پلیس سر رسید و همه چیز لو رفت. اگرچه آنها هیچ دلیلی برای قاتل بودن من پیدا نکردند اما مثل تو، یک جسد یک میله و یک مرد نیاز به تعریف ندارد و حالا دوباره تو...

در همین لحظه صدای پایین آمدن دو نفر شنیده شد. کلانتر پیر رو به مأمور تجسس کرد و گفت:

- من که به شما گفتم می‌توانید روی من حساب کنید. آخر من سالها در این کار تجربه دارم.

«بروک» حسابی جا خورده بود. نمی‌توانست باور کند که خود به قتل اعتراف کرده!

کلانتر پیر ادامه داد:

- امیدوارم با داشتن این دلیل قانع‌کننده رأی به حق را صادر کنید.

من دخترم را خیلی دوست داشتم و خوشحالم که خودم در پیدا شدن قاتل او به شما کمک کردم.

مأمور تجسس با لبخند رضایت‌آمیزی درحالی که به دستهای «بروک» که مثل مجسمه خشک شده بود، دستبند می‌زد، رو به زن که هنوز تکان نمی‌خورد کرد و گفت:

- بسیار خب تو هم می‌توانی بلند شوی. نقشت را عالی بازی کردی تو می‌توانی هنرپیشه خوبی شوی. ضمناً کلانتر احتماً به خاطر این تیزهوشی‌ات به تو جایزه‌ای تعلق می‌گیرد.

کلانتر لبخندی زد و گفت:

- بهترین جایزه برای من اولاً مجازات قاتل دخترم و بعد بازنشستگی‌ام از همین فرداست!

■

گزارش هفته

«نواب» شهری متوسط با...

بقیه از صفحه ۱۱

تمام این برگه‌ها منظم و حاضر و آماده تحویل مشتریان می‌شود و باید سروقت پرداخت شوند اما چطور تنها این مسأله در اولویت قرار می‌گیرد خدا می‌داند!»

این افراد که هنوز هم از تلاشهای شهرداری تهران ناامید نشده‌اند، با مهربانی می‌گویند: «ما هم می‌دانیم شهرداری با مشکلاتی روبرو است. ما هم می‌دانیم دست شهرداران بسته است. اما باید برای این مشکلات فکری کرد. بسیاری از این مشکلات با یک برنامه‌ریزی حساب شده رفع شدنی است و ما چشم انتظاریم.»

اما در این میان خانواده‌های ساکن فاز نخست یعنی میدان جمهوری تا خیابان دامپزشکی هم گلایه‌هایی داشتند. آنها می‌گفتند: کاش شهردار محترم تکلیف ما را هم مشخص می‌کرد. ما نه می‌توانیم خانه‌هایمان را به دیگران بفروشیم و نه شهرداری درحال حاضر اقدام به خرید این املاک می‌کند. در صورتی که ما هم حقی داریم و اگر با یک همسایه بد روبرو شویم، باید سالهای سال او را تحمل کنیم و امکان فروش نداشته باشیم. چون همه می‌دانند خانه‌های ما جزو طرح نواب است و باید تخریب شود. ما ضمن مراجعه به شهرداری نسبت به این امر اطمینان حاصل کرده‌ایم اما زمان این کار مشخص نیست و ما همچنان بلاتکلیف مانده‌ایم.»

○ سنگفرش خیابانها و لغزش اسبها!

و من بعد از شنیدن این گلایه‌ها خاطرات تهران قدیم را در ذهن خود تداعی می‌کنم. زمانی که «فرخ‌خان امین‌الدوله» در دربار ناصرالدین شاه اعتبار و نفوذ داشت و به اعتبار اینکه سالها در اروپا زندگی کرده و به تمدن غرب آشنا بود، نظر شاه را نسبت به مفروش کردن خیابانهای داخلی و پیرامون ارگ جلب کرد و هم او به انجام دادن این کار مامور شد.

فرخ خان با سلیقه تمام این کار را به پایان برد. اما بر اثر صافی‌ها و لغزندگی سنگها رفت و آمد کالسکه‌های سلطنتی و درشکه‌ها و عابران دشوار شد و چون در مدتی کوتاه بخصوص برای اسبها حوادثی پیش آمد، مسوولان از کرده خود پشیمان شدند و درپی چاره‌جویی برآمدند.

و جالب اینکه یکی از خادمان کم‌خرج‌ترین و آسانترین وسیله جبران را نمد پیچیدن (!) به سم اسبان یافت و آزمودند و مفید بود و به اجرای آن فرمان دادند و ناصرالدین شاه خادمی که این تدبیر را اندیشیده بود به اعطای درجه سرهنگی و نشان و حمایل مفتخر کرد!!!

بلی در تهران سالهای سال است که طرحها اجرا می‌شوند و شکست می‌خورند و چاره‌اندیشان شکست‌ها تشویق می‌شوند و ما همچنان بر ساخت [بدون نظارت] هشت هزار واحد مسکونی با ۲۷ میلیارد تومان اعتبار در بیش از پنج کیلومتر فضا تاکید می‌کنیم تا فردا کسی پیدا شود و طرح نمدی پیشنهاد کند تا اسبهایمان دچار لغزش نشوند!

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

نقشه ساختمان ویلایی

نقشه شماره (چهار) مربوط به ساختمان ویلایی است.

اشتباه نقاش

شیشه کتری و دیزی در هر دو تصویر به یک شکل ترسیم شده‌اند و بقیه معکوس هستند!

یک نقاشی و ۱۲ قطعه معمایی

در شماره (دو) دم گربه اضافه شده است • شماره (چهار) دنباله پشت کت نوازنده ویلون را ندارد • شماره (پنج) سنگوله پرده ندارد • شماره (شش) دنباله ویلون‌سل را ندارد • شماره (۹) کراوات را اضافه دارد • شماره (ده) خط کناری محل نت موسیقی را ندارد • شماره (دوازده) چوب زیر در پیانو را ندارد.

سه سؤال هنری

۱- از یک نقاش ناشناس در بدنه یک غار قدیمی در استرالیا که قدمت آن را به چند میلیون سال پیش تخمین زده‌اند. ۲- وان گوگ ۳- تولوز لوترک

آفرین بر نوجوانان والیبالیست

افتخار بزرگ

نایب قهرمانی تیم ملی والیبال نوجوانان ایران آنهم در میان غولهای این رشته برای همیشه نظریه ضعف ایرانیان در ورزشهای دسته‌جمعی را به دست فراموشی سپرد

● کوچک مردان بزرگ!

این نامها را به خاطر داشته باشید. مهدی مهدوی، محمود نوللایی، داوود مقبلی، محمد سلیمانی، شهریار بهرامی، روح‌الله کولیوند، فرهاد ظریف، محسن عندلیب، میکائیل پلمه، بهزاد بهنژاد، احمد فتاح و محمدرضا فدایی، دوازده بزرگ‌مرد کوچک تیم ملی والیبال نوجوانان ایران بودند که با بهره‌گیری از هدایت بزرگان دیگری چون مصطفی کارخانه سرمربی، محمد وکیلی مربی، غلامرضا معصری مدیرفنی و مهدی دادرس سرپرست، کاری کردند کارستان و در مسابقات قهرمانی والیبال نوجوانان جهان در کشور مصر درمیان تمامی غولهای این رشته به مقام نایب قهرمانی جهان دست یافتند و برای همیشه بر روی نظریه عدم کارایی ایرانیان در ورزشهای دسته‌جمعی خط بطلان کشیدند.

تیم ملی والیبال نوجوانان ایران با غلبه بر بزرگانی چون تایوان، ونزوئلا (نایب قهرمان جهان)، لهستان (صاحب عنوان سوم جهان)، روسیه (قهرمان جهان)، پس از برزیل به مقام نایب قهرمانی جهان دست یافت که این دستاورد در تاریخ ورزشی ما و درمیان ورزشهای تیمی بی سابقه است.

● درمیان بهترین ها

برخی از کج‌اندیشان تصور می کنند که این یک امر اتفاقی بود و براساس برنامه و نظم بخصوصی صورت نگرفته است. اما اگر به گزارشهای هیأت برگزارکننده مسابقات دقت کنیم و جایگاه تیم والیبال نوجوانان خودی را در بخشهای مختلف فنی دریابیم متوجه می‌شویم که چه کار انجام‌یافته و سازماندهی شده‌ای لازم است تا بتوان به این دستاوردهای فنی دست یافت. دو تن از بازیکنان تیم

مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲

اروپا پرونده خود را در جام جهانی بست

درحالی که سرنوشت آلمان، رومانی، بلژیک و چک به مسابقات حذفی محول شده است، کشورهایی نظیر هلند، یوگسلاوی و اسکاتلند بخت حضور در جام جهانی ۲۰۰۲ را از دست دادند

★ سرنوشت‌سازترین شب اروپا

جام جهانی سال ۲۰۰۲، در مرحله مقدماتی سرنوشت‌سازترین شب خود را در اروپا گذرانید. خوشحالی‌ها برای پیروزی، امیدواریهای مجدد و ناامیدی محض در چهره‌های مردمان جای جای اروپا دیده می‌شد. در گوشه‌ای مردم برای انتخاب تیم ملی خود در جام جهانی جشن پیروزی برگزار کردند. در گوشه‌ای دیگر برای داشتن بخت مجدد و تلاش برای پیروزی در آینده شکرگذاری کردند و در گوشه‌ای هم با ناباوری به اینکه چگونه چهار سال طولانی را برای جام جهانی بعدی به‌سر آورند، فکر می کردند.

در این شب اروپا پرونده خود را برای حضور در جام جهانی ۲۰۰۲ تا حدود زیادی بست و سرنوشت آلمان، رومانی، بلژیک و چک به مسابقات حذفی محول شد. کشورهایی نظیر یوگسلاوی، هلند و اسکاتلند بخت حضور در جام جهانی ۲۰۰۲ را از دست دادند. در گروههای مختلف اروپا سرنوشت بدین گونه رقم خورد.

★ گروه اول

در این گروه تیم ملی روسیه با پیروزی چهار بر صفر در برابر سوئیس در آخرین دیدار مستقیماً به جام جهانی ۲۰۰۲ راه یافت. اسلوانی هم درمیان شگفتی برتر از یوگسلاوی ظاهر شد و با پیروزی سه بر صفر بر جزایر فارو با کسب عنوان دومی گروه خود را برای مسابقات حذفی نامزد کرد.

★ گروه دوم

در گروه دوم این تیم ملی پرتغال بود که استونی را با پنج گل درهم شکست و با کسب مقام نخست گروه پس از سه دوره غیبت به جام جهانی راه یافت. در این گروه ایرلند هم با چهار گل بر قبرس غلبه کرد و اکنون باید برای حضور در جام جهانی با نماینده سوم آسیا دست و پنجه نرم کند. هلند که بخت اول این گروه به‌شمار می‌رفت عنوانی بهتر از سومی بدست نیاورد و باید چهار سال دیگر به انتظار بنشیند.

★ گروه سوم

دانمارک همان‌گونه که انتظار می‌رفت با شش گل ایسلند را مقهور قدرت خود ساخت و بلیت سفر به ژاپن و کره در سال ۲۰۰۲ را در جیب گذاشت. چک کاری کره کارستان و با شش گل بلغارستان پرامید را درهم شکست و با عنوان دومی به انتظار مسابقات حذفی نشست. در این گروه بلغارستان که ابتدا یکی از امیدها تلقی می‌شد از جرگه مسابقات حذف شد.

★ گروه چهارم

در این گروه سرنوشت از قبل تعیین شده بود و سوئد با کسب عنوان نخست به جام جهانی ۲۰۰۲ راه یافته بود و ترکیه با عنوان دومی در مسابقات حذفی باید شرکت کند.

★ گروه پنجم

لهستان از مدتها پیش با عنوان قهرمانی این گروه پس از سه دوره غیبت به جام جهانی راه یافته بود. اما برای مقام دومی اوکراین در رقابتی سخت با بلوروس درگیر بود که در آخرین مسابقه اوکراین توانست با تساوی یک بر یک در برابر لهستان به کسب عنوان دوم نائل آید و به مسابقات حذفی راه پیدا کند. این درحالی بود که بلوروس در آخرین دیدار با یک گل مغلوب ولز شد و امیدهای خود را از دست داد.

★ گروه ششم

کرواسی در پانزده دقیقه پایانی توانست با یک گل بلژیک را مغلوب کند و به جام جهانی ۲۰۰۲ راه یابد. بلژیک با عنوان دومی به دیدارهای حذفی راه یافت و اسکاتلند علی‌رغم پیروزی بر لیتوانی باید چهار سال دیگر آرزوی حضور در جام جهانی را ادامه دهد.

★ گروه هفتم

در گروه هفتم اسپانیا برای حضور در جام جهانی انتخاب شده است. اما برای مقام دومی یک دیدار میان اتریش و اسرائیل غاصب باید انجام شود که بنابر تصمیم «فیفا» فدراسیون بین‌المللی فوتبال، به جهت ناآرامی در کشور اسرائیل غاصب این مسابقه فعلاً به تعویق افتاده است. در این مسابقه پیروزی اتریش و یا نتیجه تساوی اتریش را با عنوان دومی به دیدارهای حذفی اعزام خواهد کرد.

★ گروه هشتم

ایتالیا با یک گل مجارستان را شکست داد و به جام جهانی راه پیدا کرد. ضمن آنکه رومانی علی‌رغم تساوی یک بر یک برابر گرجستان عنوان دومی و حضور در مسابقات حذفی را برای خود تضمین کرد. در این گروه سر مجارستان یکی از فوتبالهای پرافتخار بی کلاه ماند.

★ گروه نهم

همه نگاهها به این گروه خیره شده بود و در شب آخر آلمان در برابر فنلاند بدون گل

● تابلوی تاریخچه مسابقات قهرمانی والیبال نوجوانان جهان

دوره	سال	میزبان	قهرمان	نایب‌قهرمان	سوم	چهارم
اول	۱۹۸۹	امارات	برزیل	روسیه	بلغارستان	ایران
دوم	۱۹۹۱	پرتغال	برزیل	روسیه	کره جنوبی	چک
سوم	۱۹۹۳	ترکیه	برزیل	ژاپن	کره جنوبی	پرتغال
چهارم	۱۹۹۵	برزیل	برزیل	ایتالیا	ژاپن	پورتوریکو
پنجم	۱۹۹۷	ایران	ایتالیا	یونان	ژاپن	لهستان
ششم	۱۹۹۹	عربستان	روسیه	ونزوئلا	لهستان	عربستان
هفتم	۲۰۰۱	مصر	برزیل	ایران	روسیه	مصر

● تابلوی کارنامه افتخارات بر مبنای کشور

ردیف / نام کشور	مقام قهرمانی	دومی	سومی	چهارمی	مجموع
۱ـ برزیل	۵	—	—	—	۵
۲ـ روسیه	۱	۲	۱	—	۵
۳ـ ایتالیا	۱	۱	—	—	۲
۴ـ ژاپن	—	۱	۲	—	۳
۵ـ ایران	—	۱	—	۱	۲
۶ـ کره جنوبی	—	—	۲	—	۲
۷ـ لهستان	—	—	۱	۱	۲
۸ـ یونان، ونزوئلا	—	۱	—	—	۱
۱۰ـ بلغارستان	—	—	۱	—	۱
۱۱ـ چک، پرتغال، عربستان	—	—	—	۱	۱

ملی والیبال نوجوانان ما درمیان شش بازیکن منتخب جهان قرار گرفته‌اند درحالی که کشورهای دیگر فقط توانسته‌اند حداکثر یک بازیکن را در تیم انتخابی بهترین‌های جهان جای دهند.

لقب ارزشمندترین بازیکن نوجوان جهان به محمد سلیمانی از ایران رسید به این معنا که او در رده‌ی سنی خود بهترین والیبالیست جهان به‌شمار می‌رود. ضمن آنکه فرهاد ظریف نیز بهترین دریافت‌کننده به‌شمار آمده است و اینها افتخارات کمی نیستند. در اینجا نباید از کار اصولی و موفق فدراسیون والیبال به ریاست آقای یزدانی خرم که همواره اعتقاد به پیشرفت علمی و اصولی در ورزش والیبال داشته‌اند به آسانی عبور کرد.

● هفتمین دوره مسابقات والیبال قهرمانی نوجوانان جهان

مسابقات والیبال قهرمانی نوجوانان جهان قدمتی دوازده ساله دارد و مسابقاتی که در مصر انجام شد و ایران به مقام نایب قهرمانی جهان مفتخر شد هفتمین دوره آن بود. در هفتمین دوره مسابقات تیم ملی والیبال نوجوانان برزیل برای پنجمین بار به مقام قهرمانی جهان دست یافت و این نشان از اهمیت دادن این کشور به کار اصولی و پایه‌ای در والیبال می‌دهد. پس از برزیل ایران به مقام دوم رسید و روسیه و سپس میزبان مسابقات مصر به مقامهای سوم و چهارم دست یافتند ضمن آنکه لهستان کره جنوبی فرانسه و تونس به مقامهای بعدی مسابقات دست یافتند.

● بهترین های مسابقات

* ارزشمندترین بازیکن محمد سلیمانی (ایران)
* بهترین دریافت‌کننده فرهاد ظریف (ایران)
* بهترین دفاع الکساندر آبروسیموف (روسیه)
* بهترین سرویس احمد عبدالله (مصر)
* بهترین توپگیر وونگ هیوک (کره جنوبی)
* بهترین پاسور سیف‌الدین (تونس)

■

متوقف شد اما انگلستان هم تا دقیقه ۹۳ مغلوب یونان بود و باقی ماندن این نتیجه آلمان را به جام جهانی می‌فرستاد، اما دیوید بکنهام در ثانیه‌های پایانی با یک ضربه آزاد از فاصله نسبتا دور نتیجه را به تساوی دو بر دو تغییر داد و ناگهان این انگلستان بود که به جام جهانی راه یافت و آلمان را به مقام دوم عقب راند جایی که باید در مسابقات حذفی بخت مجدد خود را آزمایش کند.

✦ دیدارهای حذفی

۹ کشور از اروپا به دیدارهای حذفی راه یافته‌اند که باید در مسابقات رفت و برگشت برای حضور در جام جهانی مسابقات مجددی را برگزار کنند. دیدارهای حذفی بدین ترتیب برگزار خواهد شد

- اسلوانی با رومانی
- آلمان با اوکراین
- بلژیک با جمهوری چک
- ترکیه با اتریش یا اسرائیل غاصب
- ایرلند با نماینده سوم آسیا

برنده هر کدام از این مسابقات رفت و برگشت به جام جهانی پای خواهد گذاشت و سرنوشت تیم سوم آسیا در مسابقات آینده مشخص خواهد شد و هم‌اکنون با توجه به وضعیت تیمهای آسیایی ایرلند باید حریف خود را میان یکی از کشورهای عربستان ایران امارات و یا ازبکستان جستجو کند چرا که بعید به‌نظر می‌رسد سایر کشورهای آسیایی بختی برای کسب عنوان سومی آسیا داشته باشند.

✦ انتخاب‌شدگان تاکنون

با توجه به انتخاب چین به عنوان یکی از نمایندگان آسیا برای جام جهانی ۲۰۰۲، جمع کشورهای انتخاب شده برای جام جهانی به بیست کشور رسیده است که این کشورها به قرار زیر می‌باشند: ۱ـ ژاپن ۲ـ کره جنوبی ۳ـ فرانسه ۴ـ آرژانتین ۵ـ کاستاریکا ۶ـ کامرون ۷ـ آفریقای جنوبی ۸ـ سنگال ۹ـ نیجریه ۱۰ـ تونس ۱۱ـ چین ۱۲ـ روسیه ۱۳ـ پرتغال ۱۴ـ کرواسی ۱۵ـ سوئد ۱۶ـ دانمارک ۱۷ـ لهستان ۱۸ـ اسپانیا ۱۹ـ ایتالیا ۲۰ـ انگلستان.

✦ کشورهای صاحب بخت

با توجه به مسابقات باقیمانده کشورهای دیگری که هنوز می‌توانند در ردیف دوازده مکان باقیمانده برای جام جهانی ۲۰۰۲ قرار گیرند عبارتند از:

استرالیا برزیل پاراگوئه اروگوئه اکوادور مکزیک هندوراس آمریکا رومانی اسلوانی آلمان اوکراین ترکیه اتریش اسرائیل غاصب بلژیک چک ایرلند ایران و عربستان.

درحقیقت باید دوازده کشور باقیمانده را درمیان بیست کشور نامبرده جستجو کرد.

✦ سوابق حضور کشورهای منتخب در جام جهانی

کشورهای انتخاب شده دارای سوابق مختلفی برای حضور در مسابقات جام جهانی می‌باشند که در زیر به آن اشاره می‌گردد.

نام کشور	تعداد حضور	سالهای جام جهانی
۱ـ ژاپن	۲ بار	۹۸، ۲۰۰۲
۲ـ کره‌جنوبی	۶ بار	۵۴، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۳ـ فرانسه	۱۱ بار	۳۰، ۳۴، ۳۸، ۵۴، ۵۸، ۶۶، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۹۸، ۲۰۰۲
۴ـ آرژانتین	۱۳ بار	۳۰، ۳۴، ۵۸، ۶۲، ۶۶، ۷۴، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۵ـ کاستاریکا	۲ بار	۹۰، ۲۰۰۲
۶ـ کامرون	۵ بار	۸۲، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۷ـ آفریقاجنوبی	۲ بار	۹۸، ۲۰۰۲
۸ـ سنگال	۱ بار	۲۰۰۲
۹ـ نیجریه	۳ بار	۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۱۰ـ تونس	۳ بار	۷۸، ۹۸، ۲۰۰۲
۱۱ـ چین	۱ بار	۲۰۰۲
۱۲ـ روسیه	۹ بار	۵۸، ۶۲، ۶۶، ۷۰، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۲۰۰۲
۱۳ـ پرتغال	۳ بار	۶۶، ۸۶، ۲۰۰۲
۱۴ـ کرواسی	۲ بار	۹۸، ۲۰۰۲
۱۵ـ سوئد	۱۰ بار	۳۴، ۳۸، ۵۰، ۵۸، ۷۰، ۷۴، ۷۸، ۹۰، ۹۴، ۲۰۰۲
۱۶ـ دانمارک	۳ بار	۸۶، ۹۸، ۲۰۰۲
۱۷ـ لهستان	۷ بار	۳۴، ۳۸، ۷۴، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۲۰۰۲
۱۸ـ اسپانیا	۱۲ بار	۳۴، ۳۸، ۵۰، ۶۲، ۶۶، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۱۹ـ ایتالیا	۱۵ بار	۳۴، ۳۸، ۵۰، ۵۴، ۶۲، ۶۶، ۷۰، ۷۴، ۷۸، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۲۰۰۲
۲۰ـ انگلستان	۱۱ بار	۵۰، ۵۴، ۵۸، ۶۲، ۶۶، ۷۰، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۸، ۲۰۰۲

ناصر ابراهیمی پیر فوتبال کشور در گفتگو با مجله اطلاعات هفتگی:

فدراسیون فوتبال کوتاهی می‌کند

بابک پورعلی

به جای اینکه شاگرد را به کلاس اول بفرستیم، او را راهی کلاس دوازدهم می‌کنیم و می‌گوییم تو اول دیپلمت را بگیر، بعد نکات اولیه درس را بیاموز!!

اشاره:

شش پله از پله‌کان هشت‌تایی صعود به جام جهانی را پشت سر گذاشتیم و علی‌رغم نتایج نسبتاً خوب ملی‌پوشان کشورمان، هنوز هم تکلیفمان از بابت راهیابی به جام جهانی در پرده‌ای از ابهام قرار دارد.

به سراغ ناصر ابراهیمی پیر فوتبال این مرزوبوم رفتیم تا نظرات او را پیرامون وضعیت فوتبال کشور و تیم ملی ایران در این شرایط حساس جویا شویم.

مصاحبه زیر حاصل گفتگوی یک ساعته مجله اطلاعات هفتگی با ابراهیمی است که از نظر گرامی شما می‌گذرد.

ooo

■ تاکنون شش بار در چارچوب بازیهای مقدماتی جام جهانی به میدان رفته‌ایم. عملکرد تیم ملی را در بازیهای اخیر چگونه ارزیابی می‌کنید؟

● بدون شک عملکرد تیم ملی ارتباطی مستقیم با کیفیت برگزاری لیگ ما دارد و با توجه به برنامه‌ریزیهای غلط فدراسیون فوتبال در این مدت بر هیچ کس پوشیده نیست که فوتبال ما در این دو سال اخیر راکد مانده، و عملاً در سالهای ۷۹ و ۸۰ هیچ حرکتی در راه پیشرفت فوتبال ملی انجام نشده است. از این رو با وجود یک مربی کاردان مثل «بلازویچ» باز هم نمی‌توان توقع زیادی از تیم ملی داشت.

■ برخی از حرفهای شما درست است. اما ما در این دو سال در رده تیمهای پایه افتخارات بسیاری کسب کرده‌ایم. شما نظری غیر از این دارید؟

● نه، منظور من فقط تیمهای لیگی و تیم ملی در رده بزرگسالان بود و مطمئن هستم موفقیت‌هایی که در این مدت نصیب تیم‌های نوجوانان و جوانان کشور شده است از انظار پوشیده نخواهد ماند.

■ اشکال کار را در چه می‌بینید؟

● متأسفانه ما همیشه به جای اینکه شاگرد را به کلاس اول بفرستیم، او را راهی کلاس دوازدهم می‌کنیم و می‌گوییم تو اول دیپلمت را بگیر، بعد نکات اولیه درس را بیاموز!

این حکایت فوتبال ما است. چرا که در غیر این صورت، هیچ دلیلی برای بازیهای ضعیف‌مان مقابل تیم‌های تایلند و بحرین باقی نخواهد ماند. برای من جای تعجب است که چطور بازیکنان ما پس از بازگشت از بانکوک شرایط جوی آنجا را دلیل کسب آن نتیجه می‌دانستند. زیرا در سالیان گذشته تیم ملی بارها در تایلند و در وضعیتی به‌مراتب بدتر از این هم بازی کرده و آنها را به‌راحتی شکست داده بود. همان‌طور که تیم ملی عربستان دو هفته بعد از ما به بانکوک رفت و تیم ملی تایلند را با سه گل مغلوب کرد.

■ برخی از مربیان از جمله شما اذعان داشتند که درپی این نتایج، مسائل پشت پرده‌ای وجود داشته است. ممکن است بیشتر توضیح دهید؟

● پیرامون دو بازی ضعیفی که تیم ملی در بانکوک و تهران مقابل تایلند و بحرین از خود به نمایش گذاشت مسائل پشت پرده‌ای وجود داشت که من آن را تکذیب نمی‌کنم اما فکر می‌کنم در این برهه زمانی بازگو کردن آن مسائل چندان درست نباشد.

■ عملکرد مربی کروات تیم ملی را در این مدت چگونه دیدید؟

● در اینکه میروسلاو بلازویچ یکی از بزرگترین مربیان دنیا است، مشکلی وجود ندارد اما سؤالی که مطرح می‌شود اینکه چرا تاکنون تیم ملی ترکیب ثابت خود را پیدا نکرده است، روزی از «نیکبخت» در خط حمله استفاده می‌کنیم و پس از چند بازی او را به پستون چپ می‌آوریم و یا در هافبک چپ از او استفاده می‌کنیم.

در جناح مخالف نیز وضعیت برای «مهدوی‌کیا» به همین منوال است و در سایر پست‌ها نیز این دوگانگی وجود دارد. ما حتی در سیستم انتخابی نیز دچار تردید هستیم و مشخص نیست بچه‌ها به سیستم ۲-۵-۳ گرایش دارند یا ۲-۴-۴. این بلاتکلیفی‌ها سبب می‌شود بازیکنان نتوانند وظایف خود را به نحو مطلوب انجام دهند. این عوامل موجب می‌شود که تیم ملی در هر دیدار بازی متفاوتی از خود به نمایش بگذارد که البته غالب این بازیها چندان هم دلچسب نبوده است.

■ فکر می‌کنید چه عاملی باعث شده تا بلازویچ نتواند از ابزارهای موجود نهایت استفاده را ببرد؟

● مهمترین عامل، عدم حضور یک مربی ایرانی در کنار او است. درحال حاضر ۹ ماه از حضور بلازویچ در ایران می‌گذرد و در این مدت، بارها کارشناسان، پیشکسوتان و خبرنگاران فوتبال کشور گفته‌اند که برای بالا بردن راندمان کاری این مربی خارجی می‌بایست یک مربی داخلی در کنار او قرار گیرد تا زبان بازیکنان را به شکل تخصصی آن بفهمد و آن را به سرمربی کروات انتقال دهد، درست به مانند عربستان و سایر کشورهایی که از مربی خارجی استفاده می‌کنند. ولی متأسفانه ما این کار را نکردیم که من این کوتاهی را از چشم فدراسیون فوتبال می‌بینم.

■ آخرین سؤال ما و به‌عبارتی آخرین صحبت شما..

● ما بیست و سه سال پیش به جام جهانی رفتیم و پس از انقلاب نیز در راه کسب موفقیت تیم ملی، مربیان زیادی از جمله آقایان محمود یاوری، حسن حبیبی، پرویز ابوطالب، علی پروین و مرحوم دهداری تلاش کرده‌اند. از این‌رو تیم‌هایی نظیر بحرین و تایلند به هیچ عنوان در قواره‌هایی نیستند که بتوانند از تیم ملی ایران امتیاز بگیرند و راه صعود ما را به جام جهانی مشکل کنند. بدون شک در غیاب کره جنوبی و ژاپن تیم ملی ایران باید به عنوان یکی از نمایندگان آسیا به جام جهانی برود در غیر این صورت بهتر است این فوتبال را تعطیل کرد.

■

مسابقات فوتبال مؤسسه اطلاعات

تیم «شهید اقتداری» قهرمان شد

با انجام بازی نهایی میان دو تیم شهید اقتداری (صحافی) و مجله جوانان مسابقات فوتبال مؤسسه اطلاعات که با حضور بیش از ۱۶ تیم آغاز شده بود به اتمام رسید و تیم شهید اقتداری با برتری سه بر یک در دیدار فوق به مقام قهرمانی دست یافت و در دیدار رده‌بندی نیز تیم چاپ مجله با غلبه بر لیتوگرافی به مقام سوم رسید.

تیم شهید اقتداری در این دوره از مسابقات تیم بدون شکست بود و از فنی‌ترین و تکنیکی‌ترین بازیکنان بهره برده بود.

در پایان این بازیها طی مراسمی آقایان تهرانی و جوادی جوایز تیم‌های اول تا سوم را اهدا کردند.

گفتنی است تیم شهید اقتداری در این مسابقات از وجود یک بازیکن کمکی به نام جعفر گودرزی، همکار نویسنده‌مان در جنگ هنر، سود می‌برد.

اعضای تیم شهید اقتداری: ابوالفضل عطائی، جعفر گودرزی، قاسم اسلامی‌فرد، علی‌اکبر صفری و نعمت لطفی، سیدحسن خلیلی نیز مسئولیت سرپرستی این تیم و هادی احدزاده تدارکات تیم را برعهده داشت.

■

محکوم به برد!!

تایلند را هم بردیم آن هم با حداقل گل! درحالی که تیم ملی از لحاظ نتایجی که به دست آورده کجدار و مریز به راهش ادامه می‌دهد و لاک‌پشت‌وار خود را به جام جهانی نزدیک می‌کند. عربستانی‌ها همچنان با صلابت بازی می‌کنند و از سایه هم به ما نزدیکتر هستند.

بدون شک دو پیروزی بر عراق در زمین بی‌طرف و شکست دادن تایلند و بحرین آن هم با گلهای زیاد در بانکوک و منامه برای عربستان نتایجی شگفت‌انگیز محسوب می‌شود اما آنها علی‌رغم کسب این نتایج فوق‌العاده هنوز هم چوب آن دو بازی اول خود را می‌خورند و ما هم به همین دلیل کماکان شانس اول صعود به جام جهانی هستیم.

تیم ملی ایران صدوهشتاد دقیقه تا جام جهانی ۲۰۰۲ فاصله دارد و با توجه به جدول رده‌بندی گروه نخست فقط پیروزی در این دو میدان برای ما چاره‌ساز خواهد بود.

برای تیمی که می‌خواهد بار دیگر جهانی شود شکست دادن عراق و بحرین که هر دو تیم دیگر انگیزه‌ای برای بازی کردن ندارند، کمترین کار ممکن است و صدالبته برای ملی‌پوشان ما که در این راه تلاش وافری کرده‌اند نمی‌تواند دور از دسترس باشد.

بدین ترتیب آرزو می‌کنیم تیم ملی کشورمان در این دو بازی باقی مانده پیروز از میدان خارج شود تا پس از اتمام بازیهای مقدماتی دیگر کسی حسرت دهها موقعیت مسلم گلی را که ملی‌پوشان ما در بازیهای قبلی خود از دست داده‌اند نخورد!

■

فدراسیون فوتبال باید اقدام کند بلیت‌ها گران است، استقبال کم!

تیم ملی تاکنون سه بار در چارچوب بازیهای مقدماتی جام جهانی در ورزشگاه یکصد هزار نفری آزادی به میدان رفته است و هر بار استقبال تماشاگران از بازیهای تیم ملی کمتر از دفعه قبل بوده است. به عبارتی با حساس‌تر شدن بازیها به جای اینکه استقبال هواداران از تیم ملی بیشتر شود، برعکس از تعداد آنها کاسته می‌شود و این امری است که تاکنون در ایران سابقه نداشته است.

کشورهای حوزه خلیج فارس معمولاً در هنگام بازیهای تیم ملی کشورشان برای اینکه تماشاگران بیشتری را به ورزشگاه بکشانند، بلیت فروشی نمی‌کنند تا علاقه‌مندان به صورت رایگان وارد ورزشگاه شوند و از تیم ملی کشورشان حمایت کنند. اما در اینجا وضعیت به گونه‌ای دیگر است. یعنی مسوولان فدراسیون با علم به اینکه ایرانی‌ها مردمی فوتبالدوست هستند در بازیهای حساس مقدماتی جام جهانی، با افزایش سرسام‌آور و بی‌سابقه بهای بلیت‌های ورودی به ورزشگاه بدون توجه به وضعیت اقتصادی مردم فقط به فکر کسب درآمد بیشتر از این بازیها هستند.

نتیجه این طرز تفکر غلط همین می‌شود که برای تماشای بازیهای ایران نیمی از ورزشگاه بزرگ آزادی خالی از تماشاگر می‌ماند و بالطبع نیرویی که از روی سکوها ملی‌پوشان را به حرکت وامی‌دارد به شکل قابل توجه‌ای کاهش پیدا می‌کند.

در سه بازی اخیر بلیت‌های ورودی در سه قیمت بیست، پانزده و ده هزار ریال به فروش رسید و بدون شک اگر این قیمت‌ها برای بازی با عراق شکسته نشود باز هم ورزشگاه آزادی شکوه همیشگی‌اش را پیدا نخواهد کرد.

همگام با پیش‌بینی بازیهای ایران

تیم ملی ایران در مصاف با تایلند به برتری رسید، پیروزی ملی‌پوشان در آن دیدار قابل پیش‌بینی بود اما اینکه تیم ملی تنها با یک گل برنده از میدان خارج شود چیزی بود که عده معدودی به آن اشاره کرده بودند.

بدین ترتیب در پایان بازی ششم تیم ملی، جدول امتیازات شرکت‌کنندگان در مسابقه پیش‌بینی بازیهای ایران به شرح زیر است:

۱۷ امتیاز: جعفرقلی کرمی (تهران)، سمیرا عنبری (شاهرود)

۱۶ امتیاز: آرزو انصاری (نیشابور)، محمد یوسفی (شاهرود)

۱۵ امتیاز: محمدحسن اولیائی (تفرش)، وحید اصغری (میانه)، شاهرخ کریمیان (مشکین‌شهر)، رقیه بیات (زنجان)، سلیمان موحد (گنبد)، نجمه نیازی (شیراز)، غلامحسین افروغ (بوشهر)

۱۴ امتیاز: مهدی منصوری، علی ایمانی و فریده شکوهی (تهران)، سیدعلی طباطبایی (قم)، علی‌اکبر جعفرزاده (میانه)، علیرضا طیبان (سبزوار)، لیلا مقدسیان (اردبیل)، رضا مفرح (گنبدکاووس)، معصومه کاظمی (کاشان)، ندا احمدی (اشتهارد)، حجت داغی (سمنان)، علی‌اکبر کرمی (بهشهر)، سیدعلیرضا موسوی (اصفهان)، محمد نقره علی‌پور (رودسر)

۱۳ امتیاز: مینو کشانی (تهران)، علی‌نظر سلیمانی (ایلام)، مهدی منصوری (بروجرد)، رضا عباس اقدم (میانه)، محمدامین وفایی (فیروزآباد)

■

نظرسنجی از خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی در مورد بازی ایران و عراق

جدول آماری پیش‌بینی بازی ایران و عراق در دور برگشت

احتمال برد ایران ۸۷٪	احتمال برد عراق ۲٪	احتمال تساوی دو تیم ۱۱٪
برد با اختلاف یک گل ۲۰۰	۸	تساوی بدون گل ۷
برد با اختلاف دو گل ۲۲۸	۲	تساوی یک - یک ۲۷
برد با اختلاف سه گل یا بیشتر ۴۴	-	تساوی دو - دو یا بیشتر ۱۴
مجموع ۴۷۲	۱۰	۴۸

پنج‌شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

○ پنج‌شنبه

دلاورمردان نوجوان تیم ملی والیبال ایران پس از افتخارآفرینی در مسابقات والیبال قهرمانی جهان در مصر، درمیان استقبال پرشور مردم در فرودگاه مهرآباد به کشور بازگشتند.

تیم والیبال نوجوانان ایران با کسب عنوان نایب‌قهرمانی در پیکارهای جهانی این رشته یکی از بزرگترین افتخارات ورزش ایران را از آغاز تاکنون رقم زد.

○ جمعه

تیم ملی کشورمان با غلبه بر تایلند یک گام دیگر به مسابقات جام جهانی ۲۰۰۲ نزدیکتر شد اما گویا عربستان نیز قصد ندارد به این راحتی‌ها خود را از گردونه رقابت برای صدرنشینی گروه نخست خارج کند چرا که آنها نیز در قرن و درنهایت خوش‌شانسی تیم ملی عراق را مغلوب کردند.

با توجه به نتایج به دست آمده در روز جمعه تکلیف تیم اول گروه نخست پس از اتمام بازیهای این گروه در روز جمعه بیست و هفتم مهرماه مشخص خواهد شد.

○ شنبه

تمرینات انتخابی تیم ملی تکواندو برای شرکت در پانزدهمین دوره رقابتهای قهرمانی جهان از صبح روز شنبه آغاز شد. نکته قابل توجه در این تمرینات غیبت «مهدی بی‌باکی» بهترین تکواندوکار تیم ملی ایران بود. وی که چندی پیش در یکی از مسابقات از ناحیه پا دچار شکستگی شده بود تا یک هفته دیگر گچ پای آسیب‌دیده‌اش را باز می‌کند اما با این وجود قادر نخواهد بود تیم ملی را در مسابقات جهانی کره همراهی کند.

○ یکشنبه

صبح یکشنبه تیمهای ژیمناستیک کشورمان برای شرکت در اردوی مشترک ۱۵ روزه با اوکراین به این کشور عزیمت کردند.

در تیم اعزامی کشورمان به اوکراین ژیمناستهای برتر سه رده سنی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان حضور دارند.

تیم ملی ژیمناستیک اوکراین یکی از تیمهای قدرتمند جهان است و اعضای تیم ملی این کشور هم‌اکنون خود را برای حضور در مسابقات جهانی بلژیک آماده می‌کنند.

○ دوشنبه

اولین تمرین بازیکنان تیم ملی عراق برای رویارویی با تیم ملی کشورمان ساعت ۹ صبح روز سه‌شنبه در زمین شماره دو ورزشگاه آزادی به انجام رسید. تیم ملی عراق تا قبل از بازی با ایران ۹ جلسه تمرین خواهد کرد ضمن اینکه ملی‌پوشان کشورمان نیز هر روز در کمپ تیمهای ملی زیرنظر بلاژویچ به آماده‌سازی خود می‌پردازند.

بازی ایران و عراق ساعت ۱۶ روز جمعه در ورزشگاه آزادی تهران انجام می‌شود.

○ سه‌شنبه

فدراسیون کشتی کشورمان رسماً طی بیانیه‌ای خواستار میزبانی مسابقات کشتی فرنگی قهرمانی جهان در سال ۲۰۰۱ شد. این پیکارها که قرار بود اوایل ماه جاری در نیویورک انجام شود به دلیل حوادث ناگوار این شهر به تعویق افتاد و فدراسیون جهانی کشتی هنوز میزبان جدید مسابقات کشتی آزاد و فرنگی قهرمانی جهان را معرفی نکرده است.

گفتنی اینکه ایران در سال ۲۰۰۲ میزبان کشتی آزاد قهرمانی جهان است.

نقاشی‌های شما

[illegible] حیدری - ۷ ساله از تهران

ماهرخ طاهری - ۷ ساله از تهران

[illegible]

سیدمجتبی [illegible]
۴ ساله از تهران

آوا مرادی - ۵ ساله

سینا هراتی اصل -
۴ ساله از شهرری

حسام ایرانشاهی - ۷ ساله از ملایر

[illegible] - ۵ ساله از تهران

[illegible]
پنج ساله از تهران

سیما قنی‌ها - ۸ ساله از تهران

مسعود آسیلکی - ۷ ساله از ورامین

سیدرضا جعفری
- ۷ ساله از شیراز

عرفان رضاییان - ۹ ساله از [illegible]

[illegible] ساله از تهران

عاطفه حسنی - ۸ ساله از شهرری

فرشته رهبری - ۵/۵ ساله از تهران

غلامرضا اسعدی [illegible]
- ۹ ساله از [illegible]

[illegible] ۴ ساله از تهران

مرضیه نورگلیش -
۸ ساله از رودان

آرزو حسنی - ۷ ساله از شهرری

عبدالرسول
طاهری - ۱۳ ساله
از اصفهان

[illegible] عباسی - [illegible] ساله از اصفهان

سیدمهدی زنگوئی - ۸ ساله از لارستان

عاطفه [illegible] - ۷ ساله

[illegible] اسمعیلی - [illegible] ساله از لوشان

زهرا پوربلوچ - ۶ ساله از ایلام

فاطمه شهبازی افشار - ۹ ساله از رشت

سعید جهانشاهلو - ۱۳ ساله از اصفهان

حسن علیاری - از هشترود

مائده [illegible] - ۸ ساله از [illegible]

نام آلپسین را یک بار به خاطر بسپارید!
دیگر فراموش نمی‌کنید

روی، کافئین، نیاسیامید و
ویتامین A موجود در آلپسین
ریشه مو را فعال و پوست سر
را تقویت می‌کند

The Energy Program of Alpecin
- شامپوی مخصوص موهای معمولی
- شامپوی مخصوص موهای چرب
- شامپوی ضد شوره
- و مایع پس از شامپوی آلپسین

نمایندگی انحصاری در خاورمیان
شرکت بازرگانی سیا [illegible] مجتمع تجاری صدف ۲۲۲۲۶۲۲ (۰۵۱۱) پست الکترونیکی: ilraco@Neda.net

DR. KURT WOLFF
Alpecin
AFTER
SHAMPOO
LIQUID
•nach dem Haare wa
•aktiviert die Haarw
•vitalisiert die Ko
Für jeden Ha
und Kopfhaut-
200 ml e
Energizer
Alpecin
AKTIV SHAMPOO
Alpecin
AFTER SHAMPOO LIQUID
Alpecin
Alpecin

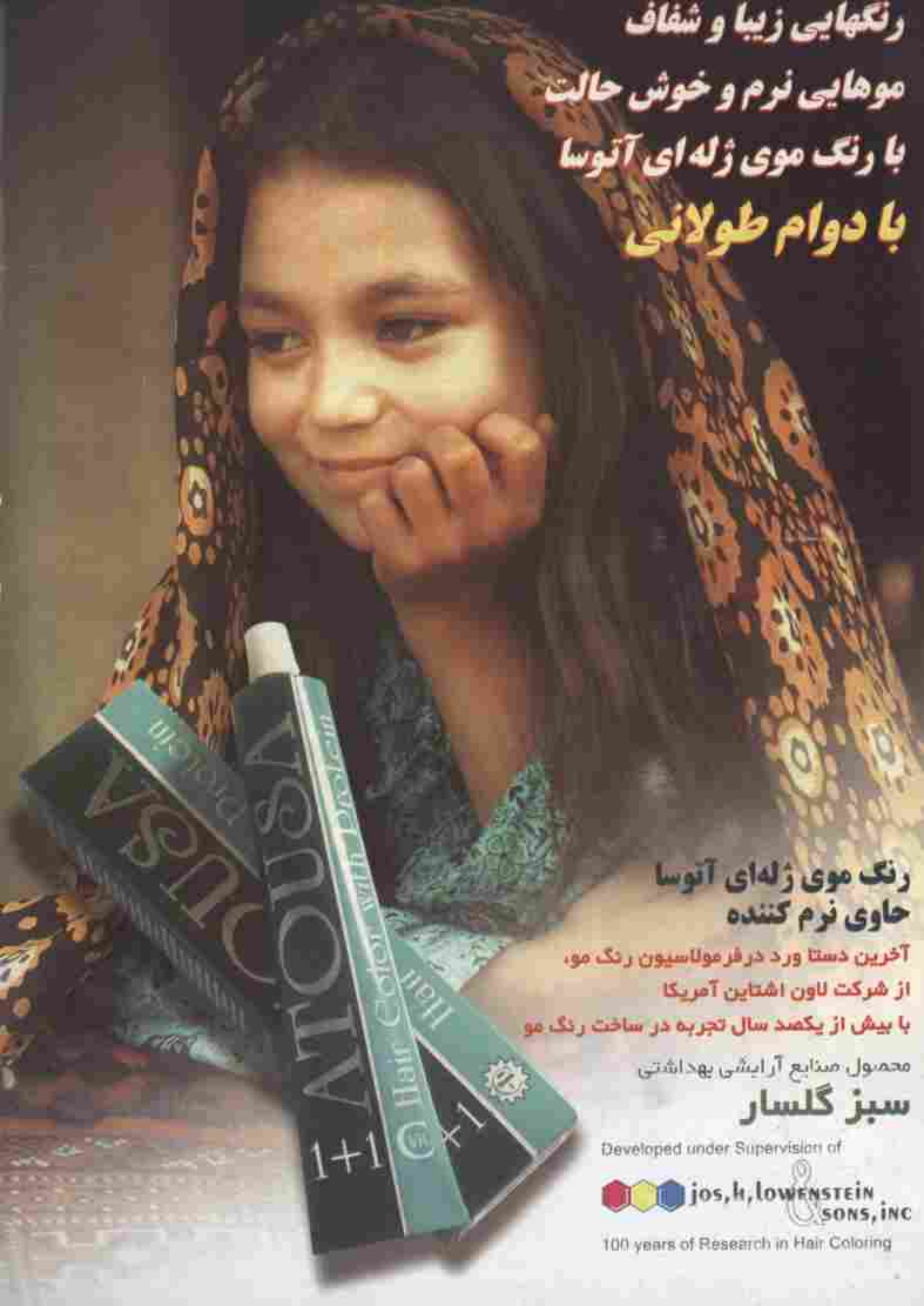

رنگهایی زیبا و شفاف
موهایی نرم و خوش حالت
با رنگ موی ژله ای آتوسا
با دوام طولانی

**رنگ موی ژله‌ای آتوسا
حاوی نرم کننده**

آخرین دستاورد در فرمولاسیون رنگ مو،
از شرکت لاون اشتاین آمریکا
با بیش از یکصد سال تجربه در ساخت رنگ مو

محصول صنایع آرایشی بهداشتی
سبز گلسار

Developed under Supervision of
jos, h, lowenstein & sons, inc
100 years of Research in Hair Coloring